



ڈاکٹر ذاکر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA
JAMIA NAGAR

NEW DELHI

CALL NO. _____

Accession No. _____

۸۴

جدی که از مناسبت شایستگی سنده از شاه پهرین
و مختص ماده اجمال او در حوصله اندیشه که بیدار
رویه کمال کجایش نه پریش مرشد او تدبیر که الفت
مخصوص صفات شایسته فاست دست و سپای که
از غایت کرد فایکی جوهر عبودیت را از عمده ایشان
فرویش بر آورده ترقی را مجال حرکت مجال او سر نشی
اکرمه اوق طبعیت امکان فرومایه را به غمت مصدق
کریمه را انکلیط است بقا الا و سپهر مالذت آرام
و طلاست سلی خطا کردن ممکن بش الا و نهاده است

در روی گدا و فرط لیاقت بیرون جوهرش تمام

بسیار است که در این دنیا...

و خاتم اینها تو ای که در میان ما...

بگو ده غایت او نمائی بکار نده و...

ای طاعت براه لود، من سب او با...

ای که در این دنیا...

ای سب و حکمت میفرودشی و...

بگویند و از کجاست که چه میگوید...

ماست خوش بگو که کیس من فرست...

نشی و نمی و ست و نش و...

ند و ند و با نرست نفرست و...

و کت و ما سلف بای در کل مان...

که هر که در و ر و شایسته و...

که در دست اندیشه سگزان...

که از دست...

ی غنیمت است که در بازار دنیا رستند

چون در دنیا بودیم و در دنیا رستیم و در دنیا رفتیم

چون غنیمت است که در دنیا رستیم و در دنیا رفتیم

و غنیمت است که در دنیا رستیم و در دنیا رفتیم

و غنیمت است که در دنیا رستیم و در دنیا رفتیم

و غنیمت است که در دنیا رستیم و در دنیا رفتیم

و غنیمت است که در دنیا رستیم و در دنیا رفتیم

و غنیمت است که در دنیا رستیم و در دنیا رفتیم

و غنیمت است که در دنیا رستیم و در دنیا رفتیم

و غنیمت است که در دنیا رستیم و در دنیا رفتیم

و غنیمت است که در دنیا رستیم و در دنیا رفتیم

و غنیمت است که در دنیا رستیم و در دنیا رفتیم

و غنیمت است که در دنیا رستیم و در دنیا رفتیم

و غنیمت است که در دنیا رستیم و در دنیا رفتیم

و غنیمت است که در دنیا رستیم و در دنیا رفتیم

شکر خیزد پیش و پشت کیل که کجای نه است
دشمنان از پیشی و فرومایگی خویش بولی ترا بدست
باد که آسود و تر گشت پیش و پشت آن اگر چه نامهربان و فر
مایه بداند چندان در وشت زشتی خویش میزد شوند
اگر نه امید بر ناصیه ایشان و دراک ملاقات نکند و
ببیند دست مصطفی درین شامند و اگر آمد
غشاق و دستان در کتن صفای کاسه و حسن خویش
بید حقی با که در ست و زشتی در س: و آسوده بهش که پیش
بدین الکبش سیت خوانده صافست مهال در مقام
به روی تو چه اردی بسوی تو با فتن با سمه خود بر پستی
نعم در اوقات تو در کجند به نیند بگردند شود
دشمنان درین با به ممکن پیروز درین حسابند و اگر پیش
از پیشه زود قبول دوست و دشمن کجای پستی
خویش در چشمه سار سنیان غلج بر آورده از جاده
به ایستهای باطل براسی او روی است بصر استیقه

گورده بر اثره شسته بی سبب صراط کما طاب

دستند و ای نسیم طایفه مطلب اصلی که شسته

آنش را بشوید و دریا دور و پیچ و خمی نو و پاک

دری و دریا بی باک و سبب و دریا می که خنجر

و زده ما و شش همین بود پس اگر گوئیم همین با شسته

شود و اگر محتاج بکار کشت و شوی باز این کشت

و می شوی چون مول شوی به نای در میان نه که

نمای دهنده از عالیشان و مرصع حال شکست

و نوین آید و سطریم نه اللهم از قشای الکاملین

ای نفس رفت

نه است و هشت گان شوه و اعانت خوابگاه

تقوس معطل دور و خدا می خست و اجل که داسب نماند

و هفت ابیه و نه دره سوط بهار راه بد کور که نماند

گاه سجاد است و شقاوت است بر او است و توفیق

استیاده کوش نه است و دیده بهیوت باز که

درستی عنان و درستی بی نظیر است که سپرد و سپرد

چونست بندهای سبک کنده را به درون است

بروز و کلام و این بر سر است و در آن و معصوم است

کشتن و توانی و آید عالم

ای صفت و این و آگاه با نفس که ادبی

و در آن و متباین است یکی خاق و خود جهانی و این است

ترکم جمل و غشا و در چشم سبکیست و دیگر خاق و غیر به و

ترم بجای و این و سبب است تا علم و سبب و استیلاست

و در سبب و خامی و نامانی احساس و در آن و در بعضی

نص الامریب اگر از بس مانع و حلاست و نواده دهند

که تدوی و او را از ان بیعت و جلاد است و حاکم است

باید داد و بیکه بیا که آید با خیال کرد که غنمت و این

و در شفای مجامعت و خیال کی نباشد که مذاق و این

و در نشاء و مرارت و در آن و آید و در این و این

که در شمعین است و چون همیشه برین مثال احساس و این

و عقیده به این دانشمند من بن برایتست

حاجت من عاقل و ادو کفایت عادت و نظام

در اقلیت و تباخت اینجا برتشته شده بی پای

که نه اصرار مطلق کرده علی صنیع ساز و ذوق

حاصل آید مدرک و سلیم که تو خزان و شیرین

از لک کنه اینجا مستعد است از دو وقت کمال

از نتایج الحق عرفی و معرفت کشون تاسی

خود گفتی هم خود نشنودن مگر پذیرد و لا محاله

نور و زنده و نمودن یک

ای عشق اگر حق تعالی جل جلاله و علم نوا که سلسله

قدرت به دست لطافت نیانده ای و چه و چه و چه

تعالی و تقییس جبهه کاسی نمایند و اگر استحقاق لطافت

پرست نه میفشاندی عدم به فرسنگی ماسیت

شریک و تبه پستی و نیای بی بوی و دریای انزوا

کشف و زمر قدرت است علی و ام و زمر و ام و زمر

تعالی و جلالتی در چرخ و در ستاره و از این تمایز و تمایز
سنگ و مینیقیهای طبیعت و در اینچنین است و استقامت
و عیب و انقباض و اینهمه منتهی و ساعتی که
در کاسی کفنی طبیعت جمال افروزی ماده لطیف و مرده از کمال
منتهی نموده یعنی در یکون کردن کاسی تعدی نشاء و کمال
افروزی مایه قدر و از آفرینش پیکان ساحتی و مقتضای
طبیعتی که افتاد و کتب و نهنگ به پدید آید و کمال
و مافیه در غریزه است و میان این در و اکنون که
این غریزه را و مطلب در کمال و مانع نهنگ و نهنگ
دل جمع کردن بدایمی سزاوار و نه از کوه نهامید
شست بهی و پستی ساز کمال و حاصل ای کلام ایکنه و نهنگ
بموجب خوف و عا که صاحب نشاء جامع است
آتش نهنگ و نهنگ و نهنگ است اگر احیاناً که در میانه
سست و نهنگ به نهنگ که نهنگ است و نهنگ که نهنگ
افروزی و نهنگ است که نهنگ است و نهنگ که نهنگ است

و مستحق و از منکر است برادر طاعت جلیل و مقتدر است

مقتدر است که تن پنجه را که سفت بنا و و نه نیست و الله اعلم

ای صفت جلیل

و اگاه بهش که سرشت آدمی در شش اولی و جوع و غله

از بغیر و غلبه که در دم هست این نشاء اگر بپوشد

به حکمت بالغه الهی بحیثه اسکان بر داشت و در دل

اقدام به استخوان و نفیس و دم در میان و مناجاج کمالی

تغیر و غلبه و نشان این نشاء و گاشته و سست و نشان

یا نیز و غلبه و در پنجه انتظار و می که نهشته نازل شده

حسب این نشاء اگر چه از انجمنه که هست در این است

تا یک این نشاء انداز آن و طبع است که طبیعت این نشاء

بقتضای حکمت در نشاء و نشان این نشاء و طاعت

و طاعت شامل و اقتضای ملک و نیند و ملک و طاعت

جز به طاعت مدی نیست و درین صورت طاعت

خبران می نماید که غرض از انجمنه حکمت الهی است

مؤلف زیست‌ایده‌شناسی و فلسفه

مجلس فقہی حقوق بشر

مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

جواب حق درین است بحکم نقل مکرر بود که در دست

محکمات ایشان از غیر ملوکست غنوه مالکست

و نسبت انساب بنی شادان و بیست و هشت

[illegible]

ما کلمه است این دوست که از حقیقت است آوازی

و کما کنه فاعله حاله و مفعولها صفت و خبر است

ایسی صورتوں میں کہ جو اس کے لئے ایک نیا اور

پس از این که در این کتاب در این باب

پیرا کات پناہ جیو گرو ارجیا

جزر - سوانہ پر مکتوبات کا حال - پتہ -

مترسے برفی طائر کے لئے ایک کھانا لکھا ہے

بنام سیر و اسرار سید اولیاء و مرشد سید علی

و است سادگ و دوست بدو و بهترین روزی که ظاهر
است تا به در اینجه برای از یکدیگر باز پسند نویز
و این است خدمت و خلاصه در جمیع حساب
صورت بدو و بهترین باقی ماند ملک است نیست
غیر ثبات غیرات و کلمات سهله از آیه دفتر
و ناره و غیر ملک و غیر از این بدو و آتش ایمنی
و یعنی پسند می آید از مشایخ و الساکین چون چنان
باید که صاحبان این است که ملکات و ایند اگر ایستاد
عدم و بعضی از یکدیگر شاه به کتد روی از شاه به
و این است به طالع و سنا و خویش که باز یک دوست
و دوست خویش به خرافات است این است و است
و ایند خاطر را از غیاب یکدیگر طمانی اند و اند که به
و ایند قدر است و در و دار و است در و در و
و ایند که است و است و است و است
و ایند که است و است و است و است

بسیار بود یکدیگر با سینه چون غنیمت آید هر یک یکدیگر

در حال پستی یا سینه و خون در حیرت با زمانه نیست

خبر در وقت بستان یا سینه کمال کند و اندک مال

این حق است با سینه

مستحق بعضی بدان و اگر چه پیش که با سینه بر دو سینه

در حقایق و پستی یا سینه روحانی تماشایی حصول است

و با سینه و نفسانی تماشایی از وصول مطالب شود

و آدمی در آغاز سلوک و عتباتی حسیه و فانی میوه انی بر تو

و پستی یا با الطبع مایل به هواست مگر پستی یا با خاطر

و احوال با سینه که است چه مطلوب است شود

از لفظ نا مختور است و صاحب شوق اگر چه با سینه

فرو مایگی و نمک سستی از کفایت بعضی مطالب شوالی

با زمانه چون مطلوب است در عجب و مطلوب است

با سینه و طبع از ان با زمانه پس لا بد همیشه بر سینه

خاطر موجود است در دهر از خاطر بشوئی از خاص است

و اما خاطر جمع مکرود و حدای که طلب مکرود و حدای

مکرود و قابل نفیض مکرود و از برای آنکه تا ابدیت نفیض

و نه بتמיד است و این بنا بر حدای که ناشی از

وصول پیدا است و این مطلوب و حد است جز آنکه

مکرود و در دو خاطر همیشه چون و علی الدوام قابل و این

نوع این بنا بر اکثر محسن از این بنا بر دو نوع است

انقباض منتهی به دو نوع است بشما منتهی به

و انقباض من و حدای اما انقباض منتهی به انقباض

مطالب شمولی بهراکلیچه شود و چون مطالب شمولی

مخصوص است افراد انقباض من منتهی به تمام مخصوص

و اما انقباض من و حدای از عدم وصول مسبب از انقباض

مکرود و درین صورت چون مطلب مکرود و انقباض من

تدریجاً فراوان شد با تعدد مکرود و انقباض با

جمعیت خاطر مکرود و به گاه انقباض من منتهی به

و هر وقت که شمولی طعن ان کنند و انظارند

چنانچه بختی که در دوزخ است نام ناستی بلکه از آن صفت
تو را هم آفرینی که طلال است استیت و روحانی و بدیهه است
و طلال روحانی بر کاری تا بعد از آن در ایضاً مال است
بنازی بلکه نیست و تدریس در تبدیل آن طلال روحانی
بر کاری تا بعد از آن در ایضاً طلال کوشیده و بر
ایده می و عشرت سر می آید و بدکشتاده شود و پس طلال
و در تحت است و بر کات

ای طلال حیار عذیم العوت در دیوان تیا مست که ضلوع
بصیرت عادل حیار پادشاه افروزه بدوی معادلات
بازار شریعت دروند کجاست و یوسار ضیعت بارش
باشان نایه انچه نماید اگر فرما کسی ترا آسپی رسا
یا ندستی کند یا چنین خشم می برافروزی و طبع ایضاً هم
می کشی یا نه اگر کوئی بی ملویم رنی بی شرم و خود بر تن
گویم ز می خود و طبع فری و طبعی صدق عزیمت یعنی با اثر
چونکه باه و دار و اگر کوئی که با وجود حضور و بسیت

مندی پر حق و محض و کبر طلب کسپه نشود و خاطر ممکن
ستوجه رفع آن فینین کرد و اگر باند شیشه و بند بر رفع آن
نمودن بدعا و شش بر عمر برفع سازد و چه درین صفت
خاطر و عدای المطلب است و سق فیض و هاست
کرد و لیکن جمعی که مبداءش انشان است
بجای فقره و برایشانیت چه رفع این قبض محمول مطلبی
شود و می شود و چون آن قبض مربع گشت بمقتضای
مخبر که لازم نشودست هر جزو و خاطر بجهت شوق
خاص متوجه گردیده همان فقره و برایشانی که بویان
رو نماید اما جمعی که منشأستش انبساط و محبت
که عدم وصولی است باز متضمن چنین اتوی است
چه عقد مال چون شایسته پذیرد مطلبی را حدیث
که فرایش مطلبی شود و از آن صفت مطلبی یافت نکرد و
پس مطلبی خود را نام گرفته همیشه خاطر متوجه آن کرد
و مورد فیض نامشایی کرد ابد الایا و اکنون باید که تامل

مست و عذالت و صفات و شرفهای عظمی باده
و از فرزند است در چشمم آید که حور فاضل ای کشنده
در سینه اشقام بد راه و هم و سینه محتاج بنامش کیم اگر
معدون قول خویش استیت موده کوی همان خوست
که خدای میناست و همان صفات و شرف که مراد در آخر
است است و در دنیا نیز ثبات چرا از دست است
جنت و حضرت ارباب فطیم چنین نشستم بر وی از فرزند
و طبع ستم بر می کشی و صلا شده م خدای اگر دانی و جنت
و علقش ندان من دانم ترا آگاه که آن روز ترا نزد خدای
تعالی سپرنده بامر خدای و حضور حق مشاهده است ظهور
حق عز و طبع اشی و دارو لایب هم شرم میدانی و از
ترا خدای تعالی سپا پذیرفت بعا و شت شد ابط
و خدایا بر خود حاضر یافت تا صفت شرم لازم حضور
در توبه بدید از خدای نرسیده و او را بر خود جانت
نما شد لایب هم عز و طبع ظهور حق از محضی دار و دانه خود

واری و ناز خدا ای امام که قصیر مقام در تب ایمنه نصیب

در حضور حق آمد نیز یک ایشان امر روز و نوبت

وینار که سر مایه تر شد کی، خداست ندانید

از او و سپاهم اند و نیای ایشان حصه آخر است

و اما که همیشه بطاعت و نیاز و مقصیات و مقصود

بوشغول بوده اند و سپهر مایه آخر است که از آن کی

استودی است بدست نیاورده ششم کین در معنی

خراستند بود و اجزای ایشان همه و نیاست کمون

بکوش تا از طایفه اول باقی نباشد و جماعت ثانی

ای لغت و طیفه علماء ظاهر

چو آن سینت که بکاوش و سه پس بپاک کنی هر دو

لات و نوزا کنی و بدیها ستیم را به سپهر صاف

رساینده در ملاحت کوشند و سر اسیم در راه پادشاه

و با و کردانی که اینده تو مینقی را با تلخی ستاد است

بزرگش با ناسیت بدل حیدر جانشینی به احوال

با کوه و دره و سازه لوحان مستطیل شده. اگر اکثر اهل الجبل
بچند دستان ایشان و اینها هستند بچشم ابروی که
پیشانی یا منت بکند و متشوقین ساحت ز آموختن و سبقت
کاه سازه لوحی و قش رنگهای و لیسیل و برهان مستطیل
اینها زنده مغرور با سده نم. چنانچه بزرگترین شمع اهل الجبل
در این میان و فزون این دین میرو. و چو لیسیل و برهان
بچشم بکند و نظری به باب استعدان اوقی و اندکی
برهان بر جیل و کوه نظری به باب غیر که در این است
اگر اهل الجبل و لیسیل و کوه نظری به باب استعدان اوقی و اندکی
ولیس و برهان زده اند و اینها نظری به باب غیر که در این است
نیمه است و در اینها و لیسیل و کوه نظری به باب استعدان اوقی و اندکی
اگر چنانچه و اینها نظری به باب استعدان اوقی و اندکی
اتنی به استعدان و کوه نظری به باب استعدان اوقی و اندکی
اینها به یاد و زده کمال می شود و لیسیل و برهان نظری به باب استعدان اوقی و اندکی
بصیرت بکند و اینها نظری به باب استعدان اوقی و اندکی

بنا معیت مسایل و سیت لایل هر پسر که پادشاه

حوق را خجده اشتر که عالی تصدیر است لایس و سینه

صفت کاه و کاه و ناهرق همیشه و کور تاس کند عکزه

را بخود باز عاید و زنی بر و سی کی است نه عه ایجا کاه

شیخ الا بر اسب بر و ناسه حق کت پیش در بر و پیش

کت پیدا عالم پاترفی در و نش فر و سینه

پد ستمانی که می سخی زرخند به پیش صد نوا می تو نش

یکجا شاید خدای عیب نه وان و لی زین کت از و نش

کوان تار و نوا می بد آمد جو و نشی که و نش می

مکون و کاه که زینا فرجام است والد عالم

می عشت سخیب و قاست لیل و نوا نش

و سخیب و قاست هر و نشی که نشک که علم زفر کاه

پندند و سپید و از سینه پر لب جو شود و می از قاست

خود بر تانست بطاعت معبود مشغول با می از بستان

شر منده و سمر ز معبود مشغول ز می سپید است ابدی کی

که کس آن وقت نراندش بلکه عاقبتی بدو نراند
و نماند چنان گذارند که عمری در سر نماند

ای بخت عفو نسیم

عقبتی هم نماند چنان بایک شتاب داشت که را بدید با در

و بخت نماند از کول و مشرب سبب چه که نوم و حیم است

و توفیق و فرستاده می روی شکر که آری بر شتاب

و بخت نسیم بختی که طایفه متع الا جو کس و ممانند

و بخت نسیم بختی که طایفه متع الا جو کس و ممانند

و بخت نسیم بختی که طایفه متع الا جو کس و ممانند

و بخت نسیم بختی که طایفه متع الا جو کس و ممانند

و بخت نسیم بختی که طایفه متع الا جو کس و ممانند

و بخت نسیم بختی که طایفه متع الا جو کس و ممانند

و بخت نسیم بختی که طایفه متع الا جو کس و ممانند

و بخت نسیم بختی که طایفه متع الا جو کس و ممانند

و بخت نسیم بختی که طایفه متع الا جو کس و ممانند

شعشع طلب بر رخ و زخم به در سبب بر سر و زخم به
تا ظلم و ای که دلون کفر خدایم توحش خون کفر

و الله عالمه

معتق بدان و آگاه باش که این جهان بستان کج

حسب اید سایه آن جهان با صفت در است این

سایه ناز و نغم و خنده توانست شهر این بهر دست

توایب و مصایب عذاب یزانی و فتنه از تحقیق

و عیون اشخاص و مشاهد طاعت و تقوی با هر

پستگان این جهان را سایه خیر و سایه شر کشاید

شاه و شاه و شاه و حسن و قبح در اشخاص و ملکات

میست و در طول ملک نیست پس سیده خیر و شر

چون و قبح است و حسن و قبح و مکر و کینه سرین را حقیقت

این جهان را و اینست که ملکات این جهان معتقد

تا بعد از شهادت و اینست که ملکات این جهان معتقد

تا بعد از شهادت و اینست که ملکات این جهان معتقد

تا بعد از شهادت و اینست که ملکات این جهان معتقد

بر سپیل اشفاق نظر بر صواب افتد در جلالین و سواد
ریضون کس امری شوند بکبر پنا و چنین صواب در کیم
سپید و خط است جبر از معرفت با جز در مقام کجین
مقامه نظر از حد حاصل شود انکدر دلایل و برین
مقام اعمی اند تا به خط است اشفاق در رسد

۱۰۱ ای یحیی دوزخیه علی طایفه

تو سپس برادران یوسف ترازو اعلی کیم یوسف
انکون در یاب که سر او اربعه است کیت ای یحیی
خود مایه محتاج کو سری هست بغایت کرامی دار زنده
ولی منتهیه و پست او بکینه احیای سبب تعلق را به عوی
نیت او آوده که نشود که او ایستد در یاب و جلال
و دعوت اشق کیم در حجه عطا و در پناه و کیم
انکوس را از جلاوت و طاعت و کیم
در سایه طوبی نشانی که در جلال است کیم
کیم عطا کیم و کیم کیم کیم کیم

پروظیان اعمیٰ را یادش پیش آن کوہ بسیدہ

در سر فرازی دینیه و عبادت معتبره نماید و چنانچه

بصیرت و کبریا است شکی بر ما و ما را که

ایں کہ سب عطا فرمائید و ایں حق پھر کہ است

دریای احدیت جگر کشته محراب مرگ است

معرفت واجب تعالی و تقدس کلمات از اهل

سین سنو کوئی حسیہ الی رامشلاہ مسعود

والتقى به في سنة ١٢٠٤ هـ في مكة المكرمة

[illegible]

اور ہم تمہارے لئے اس کو اپنا سرسبز لکھنا

شماره پنجم

...

This micrograph shows a cross-section of a plant stem. The central vascular cylinder is prominent, surrounded by a ring of cells. The outer layers consist of cortical cells and a thin epidermis.

تمام سید کمال آیت الله العظمی از ان جمله رسید

والله اعلم

عنه که در مقام نزول بوده است ای معر کتب

لاست خرمندی در ویرت کوش و شش و خورشید

توجه کرده اند بیک شکلی پیش آمده و جلالت تیری

خروستند نه بجای تا واقع بر تسایم تا تیری شب و باران

از بهار ای تا در سار و غریب آن کمر سی پر کشایم نی

و انهم که در لانت خروستند صادق نه بر ثبات مجوی

که با وجود علم عتیبی فرصت نه جهان از است

که بکشته اسکان جا بلی صورت استلال آسان بود

تو مانند ای لاف زده و بر امانا و صدقا اکنون ای عتیب

با اینهمه فرخ زده و بر سنجید و شب عتیب یک

مرا در چه زده و بری انبیه و رشت تا در شکنای حیرت

شکل راه سیدون تا امان و ایم با شقیه عتیب

استحقاق است کن تا در اثر و حام و رشت آن مشکل

خودم چه دانه دانه پیکر پیکر چه دانه دانه شکم که هست

شکم است که در دانه دانه بخت جان است

عده او در عاصه یا هم در کوزی یا هم در بخت

سایه دیگر زبان از دست نه پر و شکر به پیوسته

کمی در نه و دست هر نه خیال است ای که بخت

بخت نه عالم

ای بخت دیده باسی که هم بخت ای که بخت

بخت شکست
بخت شکست که زود بخت

از دست که کاشش به بیایند سعادتی نماند

بخت شکست
بخت شکست که زود بخت

ساعت صد بار پیش در این محنت

بکادو پشت و برحق که بنا شد به این

بکادو پشت و برحق که بنا شد به این

بکادو پشت و برحق که بنا شد به این

بکادو پشت و برحق که بنا شد به این

بکادو پشت و برحق که بنا شد به این

بسم الله الرحمن الرحيم
 ما برسم این نامه بکمال عرش
 به که بنام محمد بی سنا
 در آنرا اهدایت رفیع
 رکن شاهانه اعیان
 قاره فروزش بهر باران
 قمر بیکان نوره دل
 شش پیکان زندگستان
 زمره بیکان نازن دل
 سحر بخت ز یک قدم
 در کمال این پیشانی
 به که بنام محمد بی سنا
 در آنرا اهدایت رفیع
 رکن شاهانه اعیان
 قاره فروزش بهر باران
 قمر بیکان نوره دل
 شش پیکان زندگستان
 زمره بیکان نازن دل

[illegible]

چون بجه هم مایه شکست شد صد نه شمی اجه هم را بر د
زنگی از دی عهد مرده ا تا زکی از وی دل فرموده را
خنده سبزن بکس آورد در دلفر بادش زبانه و
مهر که منشیر پست از وی بد اثر سینه سست و سست
در ایکی چمن و ده تا ز را نعلی از کده او را
مغض عیا سوی را را آورد جیل دانش نمده از آورد
روشنی سینه علم از بد اثر سینه سست و سست
در ایکی حسن و تار را نعلی از کده او را
نمایه بر عقل به عسیر و در هم ناسور سیر و
باز عن راه اثر سینه بود دست دود همه پرستند
چون در جو کشت به اثر باشد پیش از بن عسیر و افغان
طوبی حکمت نمران کرد دست ما شز خا با کرد
معصیت معنی با شود از حلال است قنور پر آه نعل
زیر و صورت بکفی ناک است آهوی سینه شکر است
سرش زده سینه افلاک است روق کحل به ناک است

تا به گاه جوانی است چو بهر که جوانی است

رکنست عواحقا بر فرقه بهر بر عین است

ما صد لوح ادبیت و کرد بوس و میر و خوش انعام کرد

و عمل را بهر سبب و در و افشا نه بر دی و عین

و ادب او و به شرب و به سبب چنان ده دمان است

تا به انما و عین کرد حوصه را صامت و عین کرد

عزیز و عین و نظم کشاد حشم کوتر است کشاد

و انما و دلیا و کار کشاد حشم کرشمه و عین کرد

حتمه و عین و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد

و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین

و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین

و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین

و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین

و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین

و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین

بیشتر شوق از دلجوون شود / سسینه و سر و پیکر سیلی شود
باز به جراتش بپوشد که رود / صید مجذوبی بکوهان کرد
دین به قفس پند که زدگی / آنچه کرمی نه ایست به پند
پیش به عجب و حیران نهی / کدوس از آفتاب آورده بود
ز روی آتش هر محفل / می نشکست که کاود و د
عزیزت حسن جو خوشتر / دست قاتلانی پست
یتیم از دهن بر زبانت / گزالم غیر بیرون شکست
هر که ارم و دست بر و کرد / و آنکه برید زالم بد و
محل بهم بر زده کای است / چشمه خون کرده خطا کای است
سین بنم و او که کین کشت / عشق بداده که کین است
چشمه در دست چه لایق است / عین وجود است که نیست
درین سخن شده شتی تبار / و نه و می گو که غایب تبار
از به درین باغچه و چند و چون / غار و کل از یک شجر آید بر
بر جد و شعله کا و شود / روز یک جامه در دست بود
عشقه و کمال / که ز چه بدایت و کمال

امجد و بزرگ و دیدار پیشگاه او مستور و گریه و پشیمانی

که در روز و شب و هر وقت که گریه و پشیمانی

بدرجه بزرگ و گریه و پشیمانی از غم و شادی بهم آمیخته

روزی یک سال و نیم در این حالت

گاه از خواب بیدار می شدم و گریه و پشیمانی

گاه مستور و گریه و پشیمانی و گریه و پشیمانی

که حالت اینست و گریه و پشیمانی

حکایت کن که در میان من

شاه سالک که این گوی

پای و آرد و نیرنگ

برگشت به تن بهمان سوخت

بانج و در دوش که تنگ است

از خوشی این راه نشانی

در راه که نشین برین

سیر شدش و پادشاه بود

دیدم همان از طلب سیر

مفضل کرد و دیوانه شست
چو پیرمندی است از پیر
سهر روز صومعه است
چو مکتوبیم که ده شلخت
بای طلب در و با قدم
و که زویر زانکس هم
و ستی خانه بر و زنه
که علم از پیچ و بر زنه
مغزش نیست چون
ش دکانا بیت جوان
طفش کت که درم را او
هم به نیت دیدار تو
هن ترا نه و نیت و
و بداد در صومعه وار
وصله جیل لا شست
بداد نه داره نه جلم نیت
ما که و نه زویدار کس
حسن نماشا و نیت شای
کول نه از جلم شست
تا طبع نیت و داره آپا
نه طلب بر تو نیم به
و طلب سپه سو نیم به
است بداد طلب نیم
و نیم لانت اب و نیم
من کیم نه زه من پیچ
و نیم ام و زه من پیچ
که پنهان او درم نیم
بر در زویر پس نویسم
و نیم که انداز عجم دلیل
شعله نیم نیم سبیل

عزنی اگر طبعی از این است
نه محمد از این است

اینکه عین تو این است
نه خود جور تو پاک است

نه کسی از ما دوستی
نه که نه الحق نه آنم تویی

نه از جن و جهشت
نه بر سر نه تو من نه است

نه برستی نوستی بخبار
نه دیده علم که نیست تو باز

نه دست و پاهای نه زان
نه علم تو به ان تناسف ی تو

نه حسن تو جلوه و روشی علم
نه حیرت از ان دیده نه ی علم

نه صورت از او از نه جو و نه
نه معنی از او صاف نه گوشت

نه از تو بود و نه دوستی
نه غیر و کما نه به دوستان

نه فقره به از نه معنی است
نه شاهد مانع از تو معنی است

نه بینی زلف از تو به شکست
نه علی لب را تو وی شکست

نه طبعی کمال نه تو از کمال
نه کویست عاقل نه پتی شری

نه غصه به از تو کمال
نه عشق سیرم تو بریشان کمال

نه در دو از تو اسعاش
نه شیشه شون نه تو به غیر

نه در شیشه است نه تو
نه طوطی کمال نه تو

دست چرخ از کوکراید بخت / ی هی از نو پوریه کورن
شاید با یگان تو بس درویش / کوفیه ز تو سینه سپید
کسپه ز یاد بخت و دانه / خشک لبی بوی ماه
سینه صاف و دل گرد / سینه دم در و کجل کرد
بهر کوی تو جود و عشق / مانع صفات ذوالا و پند
بودی از کج تو بس در جود / پیش تو بردی عیاد سحر
حسن عجب و عشق حیل / کس جبهه شما و بر زو الجلا
با قدر و به از رند سیه / یا یمن و عیاشی بندگی
دو که برین خط بیخه ناکه / طغف هست و سیاه
کون در کان علی کن و مکه حاتم / از بر سبب حلا به علم
بجه بان حلاست آسمان / به ز صلب عیاش کن نسا
ز دکن شین حین تا زده را / سه دو کج اینک شش آه
مخته نذر و از طیر بایان / مرغ عدم نشان عدم و از و اس
سکن به شیشه بماند / شمع شفق شست و آب زن
پیش منم بر کز غلاف / سین و سوز فلک بر شکان

کجی بر برب استیما دست شفق بر شمس

استیما و نه بر شمس سید شمس در زندان

تر نما از لاله ده کشاد شعله مستلک به سبک

سبح سیه به با نه مر و بار لب اچا و نه

نفس بود از ورق طن شوی همه و من از عاق من شوی

برکت اجابت زلفا و سنا کچه کمال غضب و سنا

بلوه منی از صور بار لب در و دست روستا کیر

ناگه ین نغمه مرست کاس نوشنده اوار بهشتی کیر

ستی و کیفیت سستی توی سستی از زنده به سستی توی

حسن نرا بر تو حد لب نرا ناز و انچه شایده پیا

حریم از تو محرم تو بس جلوه بود کن که ترا سم کوی

ای لب تشنه زمان تو برکت رضا برده سنا

شاد شینان دول تو نیم نامرور و قبول ترسیم

نغمه مشرق طرب نشست هر چه وی و یقه بهشت

سنت جادید تو بر حیات ما نوز و سینه ایمان

بینه در خیمه سرم را نه گنجینه در خیمه شمشیر
مهرم زین زخم کهن دور باد و در بدینچونان سو باد

ای بخواه نشنود آه و دین تو غم نوبی است و تو
رحمت نه گوید طاعت نواز عفو نواشتا بدو طاعت
لطف تو دل نفع گناه علم تو بت نفع نیت
سقیم از عیال ناسپردا کریمه نیکست است پوشش
بستی با یار نرسد نه کی از دست بهشت
آباد امعصبت از دور حمله نماند این شهر

بگذران این محبت عجب هم کهنم بدین شهر تو
و گشت سبزه دم در دانا نیکستایم غلامش فلان
جسم دلگه سپنه چنان تو سیر مکر و زحمت تو
آینه یار شوم به آغوش به برتر از این بهر عنایم به
مسافت میدم به هم کردم دور که مستلیم به
کام هر شهر عبادت یکتا چون بپوشم غم عبادت

سند پیر سیلید سیدم
در جسم من و آن آرم
او کجاست و از چه
تغیض است و آن آرم

این کل رفته در باغ نو
را بیهوده و پیش به
ست یا ستاده
دشمن را رضایت ده

تا بد مانع که صد نسیم
ز شاو توحید بر آید پوشش
غش که پیش آید به
منی جاوید بر آید پوشش

ای نو از زنده بدست
بجز عطای تو خواه شار
بر کس و بر هر حد
با از موید طلب بهر آید

منع بهم کن رست طلب
تا زنده نماند در از او
تا طعم ای که دلون کنم
خداش آید خوش چون کنم

طرحه تو است بر رضا شتر
مالی بر مرغ و جانم شکتم
مردی از این نیست من شرم
حس طلب شکن و که نم

صلی که کار جدایم
اولی هیچ از نزع نیست
کم مشاجرت نیم
تا کند اندیشه بهر است

دیدم اگر صلیت مسلم
بر ازان زای کون و نم

سحر و داری پدید است / از کینه سر بسوزد است
شادم از کرم و رشاد است / معنی این چندین است

ای طلب حشر / سید ما / فوق ذوق شمع بودید

کنج طلب / زرقه دم سوده ایم / و طلب کین نیا سوده ایم

سخت غش / شقایب طلب / هم طلبم غایب سالی طلب

سینت ارب / وی زده تاش / ورنه که دانه پوره پاستن

ما عدم ذات / تعیین وجود / هست بدم و هستی شاد

از عدم اربش / ما کرده / کوهی از پیچ و درود

سود بیا کهر آن / سو نیست / ای برین دانه که با جوت

نی غمخیز / بین غمخیز / غم زنی پاک پس برین است

کریه برادیم / بر جود / سبک کین ازلی نیست کم

سبک این / کنج بر جوت / زبده ای کهری به با

کر عزنی / از تو سوز و نور / خنده زنده بر کس است

نی کهر از نور / عطا نیست / برقع مستوره نیست بود

برکت و بریان شود نسیم
نسیم تر و توت و قمر

صعف و به صغی که نسیم
مایه یارغ نسیم اشک

مگر نسیم سندانست
چرایم عیند ز جای

و بفتش او دمی بر دم
کرد و از آن کشته شدی قمر

سینه تیا چون بدن آرم بر
از نسیم نوی شد بدو

چون نسیم بر پو مر غار
از یارام شوان داشت

منع سپگون نسیم کند از
سهمیرم بل شود نسیم

میلوه یارح معالی کس
در این ترسب زبان نسیم

طایر معنی کس نسیم از
بر سپش چون دم نسیم

وصل تو ارم ره زن ایان
مرسوم صمم مستان

ای زار آمد و نه در ک
سپکه اصلیش را و ز بار

تا که نسیم قاشای
نسیم نوری و مسیم

از نرس تو می کست
دین نثر زبان تو کست

انک ماکل بقصد آوست
به دو جهان بخش نسیم

انکی از میوه این آوست
مست نسیم کور و دست

هم صدمه با است و نماند / دود بخار از این است

خون که در این توان مرغ جان / نغمه تا آید بر نبرد

هر چه بر سر می آید از ل / تا بکشم بوی تو بان

سبزه زار / دستم بهم بنده است از گناه

از مژده مثل خندان / نرسد به سبزه سبزه

بخت خود بدو بوی / کس کن دیوار و بار

شام حل / از جات بگذرد و ز عدم آید حیان بگذرد

از نقش دو مکن جوهر / نور شایسته این نور

مژه کلز / رخسار بدو برکت از دین بگذرد

پوداوس که کلپ را / نماند بکنج بدایع کمر

در کمر افشانی و کنج / بود بکمر کمر از نین

کشت بخاطر ازلی / تا کمر روی کنند برکت

گردد در شایسته / موج قدم کسب بارع

چون سیم رخ کار / در دستم در دست وجود

۱۰۰

۶. پیرہنہ شاہد سستی خرد

مردود است

اکبر الی

۱۰۰

صورت از طرف منتهی شرق

سید زوار نقشبست

ویں سیرت میں

وید روزہ احسان

سکھ و پراگ

میرزا محمد بن علی

شعر دست نوی افروخته

در زمین و مستطیل

حسبہ زبون وی ازان دا

سینئر چیف ایس ایف

ما بوی وایره را پاک کنید

پاکستان مسلم لیگ

میں نے اس کو دیکھا ہے

و اینجند ابد نوشت

کتابخانه

فرستاده شد

7

سبح و تحمید و دل

مفتی زکریا محمد خان

عبداللہ زکریا

مستشرقین: علم و عمل

سید محمد علی حسینی

زمرہ: پاکستانی ادبیات

۱۰۰

ملک احمد شہزاد و آسپہ

نوبت پیوسته گراما جاز . چاره نادر است
 سینه در عین حق کیهوت ایش بلستنی
 نوبت نواز غرض است او سنج شانی ملک مستعد
 همیشه میوانی در کوشش که شستیم بدروزه اش
 حسن ی ایش مرآت شت خاک در شش است منجبت
 دوستی در عالم سینه و مسبقل اوج هر این دوست
 حقه او هر هم ذاع شکر کرد او شبنم باغ
 علم اندازه آثار دوست جهت او را دید دوست
 رفعت و عالم مهر حسن فرشا به یکتا شریک
 لذت ناموس دل از غایت فضل بهار ادب از بدیع
 رونق خوشه به اسباب طاعت و سلسله ادب
 از ارنی و بی است یکت ادب سده از ان
 چون اثر احض حکیم اثری ساخت شفا خانه علم
 داری هر دو که نیشاند و نوا جمله بر هوزده دلان بر
 حق و ادب ادب او که بود زان سبب موسی زان سنج بود

در این شرح شریک شایسته این هنر افروز هنر دین

روح امین پیر فرشته روح عالم و عوی فرزایه

زکات پدید عیب و من کشت ای بی اسب است

منع و صالش بخوان بر درخت سایه که رو آید بر درخت

خل الهیست ای طاهر سایه لورست ای نازک

سایه آن نور که بی سایه است لور درین سایه تنی سایه است

بابه صغیر دست دومی است از شامیل پرست است

اگر بکشد بد عدم صید بند آنچه نوزاد به بکشد از کند

و در بعضی عدم از عدم ممکن احیای شناسی تمام

دوین تهر عقل بهر شود در زبیت قیتر شود

صیت جوش زده بهر شود به دوست است و بی نیکی

کشته کش بالوش و می خلیل بالوش ملاو بر چسبیدن

و سایه شایه زبان زیر کام میسر در عشق عرفت محرم

حرفی ازین راز بهر چست به جوامع می گویایه

نست میرزا زبیت کم بسا چون بود و رسا علم بسا

دانشمندانه و نهاده کنی بی ادبی بر ملک است و نه کنی
و سببی کنی که گدازد بهر دست کشیق او ای سب
بر می هر پنج بر تلخ سلاخ غنث او گنبد
تا دل بانه سین که اری کنم نامه معراج حس از ای

ساعتی مدود به نور عطا داند بیان حسه هر کمپا

مشر و دانشاند بر من آگینا کای تو شبار ستوده

گوش بشارت طب باقم فزاید آهین و راقم به

بزم بیلین وی اند مستمان نازند ما که از اعوش خراب

ان کنی گزنی سپد آری لب نکش ای لطیف کار

و سبدم ستم بران ^{خان} دین ریحان عطا برشت

کر از ثروبی چه دند که بوست نود بکشا به فخره نوی دو

چون فخره نم کشاوی و دیده تو عرض سوا آید

عرض سلاخی بده امازدو زانکه پلانج نوی تمکاد

طیلس حی بر زم در آید بر جنبش هر چه توان می سوا

یو نامه از بن خستیده و با پایت رخت در آگ ناکر مش

با نقش که موی پرت و با سبب خیز گویا بر سینه است

و چنین است جهان او را از من است خود بود صفت

پس از تو می زفر مره چون چرخ نیز دو دست مپسان بر سر

پیش بر هر کس که در شاکر کناد بگرد و پیش

نماشید بدین بکبرش همان از جلوس و آتش

من امین بکشتارک یار هم زور خسته نیست

کرد و افع فلکند لا مورد قاصد مفر و بری شپک

سایه طولی طلبند از پشت و دکن دید کویان تو

و امکنه زان غایب کون تا بد یامنت یکی تم حدی که

زان نظر از بد شب بزم بر رفتی اکنه بروی زمین

نمانند دیده و قه با ز بر کنده و ناشای

لکنت کاش بود بود بر رفتی و کار از آن تر

پس که بنیت کرشن بود دست به آتش میگرد

خودی همان صبح چنین بر آید سبیل سبیل بن

چو نازک آهست بر کمر جان پسر پهلوانی باشد
داد مهر را شاد است عین کشتن از آن باز نماند
خاری نه زنده آن شد و حق در او گشت این مازد
خانه درویشان رفتن نشسته سراسر ایشان بر توین نشسته
توین گشتا غل غریب نام می از عالم بالا براق
همین حق اهل دروگره در استوی دوش میکند دنباله
هم ریش ز دعای کج زیم دندان کلام شیخ
کیا حق اندیت بهر نشسته روی از جیس شود معنان
هر چه فریب بود معنای است که از علم جدا گشت
مکروب باشد و دانش اگر آید توبت شود و هم برنج و درار
کره لبالب چشم هم رام پای من آرام دوزخ نشسته
کار و و استودار از هر ا تا بخت بود سر آید جلای
جاذبه نسبت در بای جو و جسته از اهل نظم بود
از در این سو معده با این عرش زیر قدم نیست معانی عرش

خزانه عیب بوند در سید
سست به بار که کوشید
بر امید ان فلک رکت
سست نغمه نغمه بوند
را معلوم بکاه عدل و قسط
بازر مسند بزدن تسلیم
نهره مشک حوری ترش
از افشش خود برایش نهاد
کز عید ان جبارم شسته
هر سیجا میرد مناسب
علم وی از هر دکان کماند
مستند بر دم سبزه نهاد
مشتری آوازه حدیث شفت
گورده در اصداف نیت
عبد معتبر ز دل پش
کوه وی در عین نیت
برقش تا همین آسمان
نایت سبب جواهر نیت
ان نعل ربی شمس نیت
با رعد او بگر که شمس نیت
سر بردن آه از سر دبال
رفت بقریان که عید و سب
هر کج وی راه او تو امان
صد سر شمس از نهرین موشد سب
چون پریشان بود بر بانی
جهت و دیوای در پیش کرد
چون اسب ان شیر زنده را بدید
دست بیدار بخت شیر کرد

سپیدانجامد که بسیفشان / و برپسند بنیاد
 سنا به پیش رخ سپندان / و منقبت بنیان نهاد
 ناکشاقوس جهان تربست / نزل حکم کنش به دست
 نیش ستم و دل شکست / بر او تنه راه نوسن است
 بس که به چرخ روزگار / شریک از دلم و دینار
 حوت آن چشمه نم لودش / و زالم تشنگی آلودش
 از زمین سطره و بند برکشست / بار که دوش بر او گذاشت
 که بود رخ کریش خاها بود / و ردا آن مهر حله رفیقا بود
 نگه و قدم با قدم پیش / تا به عرش چنین رسید
 سدره سراسیمه ز موعای قور / عوطفه زمانه عرش به بای قور
 مانده شد بربوب شد حلقه / ترا شو بهستی و برون از عالم
 عینتی هستی از ان با پی دور / و ز قدوم تو ز لیس ساید
 سو و دیان و اندر بطاق / هستی تو هسته در اول قوم
 از من نه بود و مکان گشت / شعله بار و جهش گشت
 بای طبعیت و در نیست / مرغ بقا شاد و طبع در گشت

تجربش هر دم در سایه یارش	عزم و دن کرد و بس پیش
رشته بر اندام ناست	شسته و قه سالک لایق
بخت بوسه بین لبستان	رفت بترکان برین کردین
برکت دوست زان بوی گاه	کام ادب حرم شاد
با عفتی از لطف بکر م تر	کرد و سیاه از بس زخم
سبزه نواز نه بوا پیش بخت	تا تر سپند ز شاخ شرم تر
چرخشان رفت بترد یک	سختن است برین درد
سپهره بران در ده ماسود	مرسد برودیده و شکسته دنت
لکس و رسول شریف حجاب	بانتند دوست جبین دیده آ
میلی خود دید بس مشر	زان بهماش استوان منور
دیدنی از چشم و نما چار	لیک سراج با شاد
صاف نه لب انلی در	هشی از شب که نه گوشت چسبند
با سستی نهی لعل دوست	داشت پیاز که نان دوی
لکه برداشت اما سبام	لکه بردستی او سهرم
مرحمتی عام بکش آتش	شعشعاعت بپوش آتش

دل و اوست نشانی / بسبب چهار چو طبعه نمانی
 معنی حبش و مود / بسبب چهار چو طبعه نمانی
 بجی آورد و رود / و یک کس که گشته زرد
 حصیثه داده کرد / لیکن حساب کوشش نمانی
 ده کس هر سیم شده اندیک / هر روز در عیبت و ایرایش
 حرفی ازین دزد یار نماند / کرم عمانی تو بس در میان
 طبع سیب اوست سینه / خدمت یزدان علی می کند
 بی ادبی که فرزند است / بکشد بدین که دست
 ای سخن کامزن لوح خوش / بای تو بس نماند و انان
 باز بس آناه است نیست / بر بس خاکی ازین نماند
 در خورانه نه نماند / بر بس بر بی که می شوم
 مصیبت است که مانی به جا / ای دستم طبع به نماند
 چون شدین که صفت / شد که نماند و اجار نیست
 دیره آورد و بکشت / چون بکرم دست چنان نماند
 سپهر خود چون بهشت / کرم ترک یافت ز وقت و دانه

به دستهای تادرا رام که معکفی بهشت می برده
بر مع این نیکو که و مانده بود بوسه بر کام پادشاهانده بود
و در آستانه نین تیره ترش زان طلبت بود معش
کردن بآن روضه نین شد تشنه بود و بود مرغ جو
درین جلوت میان بر زده عرش در آید ز درش سر زده
استی افشاند و بر دانه گاه پس که سبک رانده یار
در دم و استایش روح را بود برینج از حرکت استی
عرقی اگر مست برانست بر نه مانده زیمان قدم نیکو
بر آورده به محسن از کرم عنان شود رسیدان تا
که بمقامی سی اجانبی رسید و نه رسی خود به تپا سپید

ای نوع طبع ادب شود و نه می را که روز و شو
نقد روح الهیت ساکن و نه می بهشت و غا کران
صد نشین شده بهر یک جوهر تا کمال بهر
در هرینه طمس از صغیر شبیه می از ی غلام

میرنی کدر با سب و درد پرده ز بس رخ کنی آسند

که هر کینه غنی شکار جوهر آینه منی قمار

جوهر از سینه کشیده است آن کوهر و دگرست سنگ است

که چو شکار چشم نیز کو این حرف دیگر ریزد

تمش بسایه بکشد پیر بسایه واکه از دیده کنم سر بسایه

این زجب خون عکس رکنین و آن زجب دور و غن

بکشد بسایم ز کجاستم آنکه کل سکینه است از کرم

که سرخود به گشت آرد و جوهر او را بد عالم نمود

یعنی اگر سست تر آلوده شگن و زوی بنما جوهر

جوهر معنی بدل سکینه است او هر دست بره سنگ گشته

یعنی از آن خیر ازین خیر است آن سبیل این بختان آرد

چون خرفش و بکشد بوس نیست روح در من ضعیف است

آنکه در جوش حکم به کشید جای کمرته مر جان بسید

و آن بخت تر نشا ز نور داشت موضعه کی بخرد و داشت

کنج معدن به شای خدای پس که بر افشاند شوکتش بر آ

شک طلب کرد که باز نماید	و هر خود میکند نام دارد
سنگ اگر کند در میکند	که هر دو یک یک یک یک
که روی در انشسته کش	بعد چون خبر نشسته کش
به دستش بی خود کش	نشسته نشست ز کف دست
بس که ز به نشین و نشین	سنگ عصبه ی کوه کانت
بس که ز به زخم پر داند	بر کش سنگ نشسته
غریب که کوهر پاک نیست	دست منته پیر از کشت
بوی خرد و بکن و عفت	ز فرس استی از وی

ای ز تو انشیش عصمت	مشرع مکن ان صیفت تو
حسن بخت ز تو چیده است	بخت محبت ز تو دلانده است
ما حیدر زین بچس تو	عصمت سایه ناموس
مرحمت چون نهم بی شما	تشکبت چون عتبت
کردن چاره بیت ز تو ای سیر	نوح بیم کند از خاک دیر
جوی طرب ره نیر و نیر	روی سپهر نشسته است

چند و سوزش و آتش	گرفتار شد و آگاه نیست
سپید بخت و سبب بخت	باز جسد لختی ز سبب رانست
آرست خون بیدار و دم	از همت و کشتن سوز و دم
در کعبه کرم از آن بخت	شعله بجز خود با بخت و بخت
مرجه سوزی است حاشا	و آن بخت و بخت و بخت
ز یوسف بخت تو بخت	حرم تنای تو و سبب بخت
باوسلیون و یوسف بخت	جلوه شت و روان تو و بخت
گوشه و رکت سیمان کشت	چهره یوسف و بخت و بخت
بارغ ترا روح این غنایب	با و سبب بخت و بخت
ناله سن پس از بخت	آب و سبب بخت و بخت
از حرم با بخت و بخت	منفعت از اهل درون بخت و بخت
یا بخت و بخت و بخت	یا بخت و بخت و بخت
بخت تو از آیدام ز بخت	ما حمت از دید طبع و بخت
من یحیی و بخت و بخت	یا بخت و بخت و بخت
نیت سن و بخت و بخت	و بخت و بخت و بخت

عقل که باغ و غریب است / شمع است که در کجاست

نصیب ترا ناپسند و در باغ / باغ تواند غنیمت تو محمود

ای نه می کنج تر از ارگ / بزم کفینه بدش نشان

در کبرش است نه اوارش / نصیب زبانشان

بی گران غنیمت شایسته / شاه مستی اعجابی نیست

رقص کنان بر دوازده / نغمه و نغمه سماع

خیزد و در پیش عنان کبر / حلقه خراجم به یغیر نیست

شرع ماست بر دوازده / کوسر ایان شکسته

هر دوازده صومعه هم کرده / رو بگردم گاه عدم کرده اند

نغمه همبایی دوازده / نوشته همبایی نغمه

تا بود هستی افشان بزم / هم جلوشاه ایان بزم

سه سفری راه زمان در کین / نایه ماکهر و ایان

خیزد که در اسرارین کرد نیست / همه این قافله است

نغمه سماع از بی غارت بزم / من خزان بجا

این تو عا - ست لرشته آ	دین تو قی و فکرم کجاست
خسیر هر چه رسد از دمان	نیت لایحه و شب چراغ
حاجه مستح ایضا مستقیم	حاجه برای بجز دست بر میام
برخ تو آسوده درین اقامت	برنج محبت پیری را حرم به
این قمر از به چنین برنج است	وین لاله آیش این بارچ است
کرده دست که هر چه هست	بکمر بر اصدنی و دوست
چهره به پر از دانه کجاست	خیز و پا در سر دم نشین
محل آرام به جای زه سب	زخویرین فرود بر آواز بلند
بس که به شمع دعا سوخته	کیش مثل نیا سوخته شمع
پس که کینه ما دست گریه است	پرتو کسم در عید روحی کلاه
چشم من و خنده می آن است	است به رخ خون شکیان است
صبح تباست غمش و کجاست	در زنب فرمان تو در حجب
بس که کسین کلوش عشق	مرغ وی از او نهای آتش
تا یکی از بنده طاعت صفت	نخه و تزدیر بر آرد خطیب
خیز و ترمیش در شکن	در نفقت روح کجاست

صورت از آینه ترا اندازد بریا **شش** نه سستین تماشا

شعر ترا جمله در آفرینند **در صحرای عشق** از آفرین

بسی که در قزوین بر روی یک **کریم** شبها میخوابد

بسی که در نروپستم نام **در شده** چو روی سایه تو دریا

کریم ازین طایفه بهمان است **بشرع** تو چون آفرین

خیز و بر افکن ز چشمت **تا شب** سپاس آفرین

این بر چشمت که بر دنامت **دست** بدست اندازد

بر لب وی بار کن ای نام **که نوز** در آفرین

همه رنجور و سخی تو یی **داروی** سپید روی و لبا تو یی

نیم و طاهر و دو عالم سست **بل** ز قفا سنگت عالم است

با عدت نایب طوفان موج **کای** صفت خاکستری

با عشق مست و می جگر است **گمزه** ما فتنه شو معصیت

درست بر در که محل و است **بر عشق** روح اجابت کند

شستن آیین شمع عبا **مسلح** و در به تو جواب بر عبا

زین جن کم بر عشق ندید **رینش** تیان علی

بر کمال منتهی حقیقت است
بسیار از انانی باین رتبت
عالم این بدعا سلم کرات
سود و نشتن لهر در علم کات
مرید به حبیبیت و دهم
عین و ششوی چه بخ آسودیم
نکته سلم و چه طایفه راتب
درو یال که پرو و فاسب
میوه غنی که غم اندیش نیست
نی غم تو و بریش نیست
رویشا از شش بدیه
مرهم نامو نوایش بدیه

لیلی طعم و هداین طشوه باز
کامدم اکنک یمن نغمه باز
در جن عدت کلی دیده ام
زفرمه مار که بر و چیده ایم
می ترم نغمه پستانه
رکت نوی سیه هم پستانه
پرده ز سپهر آهون بکشم
طلسم شانه باده برون کمان
میکنم این دعوی عالی است
تا یکی این نغمه زخم در کبیر
جمله بر آن که بی سایه است
وین سخن از صدق حق مایه است
سایه روشن چون نکردنی بر
سپایه او دیده و لای دیده
سایه این دانست نه طلسم است
اسبی از خنده نور است

نور بود سا پرده مست

سایه لاله محو و خام

سایه مورچه ظلمت و کج

سایه عنبر غنچه خرم

سایه و سقایی و سب

زرد و زرد و زرد

سایه او بود که در پناه

اشک بر لبه رخسار

نور و آفتاب و نور

سایه او اصل و جو

سایه آفتاب بود که در باران

و غمناکی گدای

اشک زرد و باران

اشک زرق و جبینش

سایه آفتاب بود که در کوهستان

جامه علم کرد بفان

دشمنه غم در وایعوب

زهر طاعت بزرگ

سایه آفتاب حشره و ان

عمر اید حشره و ان

سایه او بود که در حشره

کوهستان و ان

سایه او بود که در حشره

حامله و ان

دوست و ان

باک و ان

سایه او بود که در حشره

بزرگ و ان

دوست و ان

صعود و ان

سایه او بود که در پاش چو د

روح پیش کافور است

باو بهشت نشین میوزید

حبه صیوان لایق تحلیف

سایه تو مطیع نواز است

سایه ذات تو مقدم بند

دی صفت مهره بهجت

جوهر آینه شای تو یی

مهره صانع الهی تو یی

پایایان تو معراج طور

سایه تو کوهر دریای نور

آدم آن جمع کعبه خیمه بند

شهر ترا حبله عمارت کردند

هر یکی از ایشان را شی

روید از و غرض والا یی

ماز عمارت بنو داین و تمام

جلوای دروی و بنو حرام

بود تو معصوم و دود دوست

چیز تو مکلف نشو نیست

کعبه نبیل آینه راه تواند

چیز تو یی حبله کاه تواند

مرغی کربسی را نه اند

مازه پهای ز تو بر خوانده اند

کروند سر تو بر نامها

حبله بنو سید کون جامها

کعبه نسیم تو به آدم زد

در حن رود صلب غم کرد

کود زهر تو در دل زنده

بخ کجا حبله با حل زند

کرته طین: توبه هسته گفت شکوه با بد زبانه

برنده می بسبب یوسف عزیز شیر کوچک شده با تشکر

کرنده است و گشته خضر با نه شود سبب جانش بکار

کرنده بسبب غضب بد احوال با بجه زبانی که میوه میوه

کرنده ز دیوان تو یا بدنت سور آشاد بر سیلما جان

کرنده شش از لبش با کبر او نه می بخند نه هر که نه

اینجه از فیض و آراسته ست بدامان تو بخواسته

من که بکنم به حساب و ده نیستم از فیض تو تو میسیدم

زهره لعنت تو چشم مدام است بر ابله باغ و دام

باغ دروغم ز کل باغ است مرهم این با نگر دانه است

بدی از آن غم بد با غم من نه غم این و نه غم صدان

بدنی اگر شای اگر کلمه کز عشق ام که در دین

نغمه با ازیده این باغ با شاستند تا سوری این باغ

آدم آینه معنی بد است فزوده نه چشم غما بر سبب

در شهر نشین و رشته کلین تا سبزه بوی گاهای دینا

طریقه نعم خانه دین کلین لیک با نه ره این سبزه

در حرم شریف بن شاهان مست مکرر رود بهشت

لیک ز چشم طاهره راجه جلد فروخته چین نگاه

مردود به طبع ز تاشایان کاروانیک همه اورمیان

با شایه سیاه دوم کره و مرمره در حوضه شرف

شاه طبع که معنی است در شین جلدیت

و طه خرم که سخن نام است جسته حتی همه در جام آت

میشتری برک و دینم سفله و زویر کسیر سیم

بشود منکر که من آمده ام میشتری بر دل اسودام

بیکه ناست طاعت بی لیک حوی کعبه کند بهر یک

منع خوشش طاعت که نداشتی لغه او پس نشا و حرم

سوزن عین به بند و کره لیک دیش مرمره نامورده

اکتفا به و کوید ملک شاید که باش به پیکر

نعم مرین که کم از سوزنیت کر به طاعت بر زوم و سوزنیت

تاکر ز حدیث از ای صوفی
من که با سواد کی در زده ام
حسب یمن بر تنم
هیچ درون اگر این رسین
تبع کلام زانکه مست نیست
طبع من اما پس بسوده
که بختش در لکزدادی هر بخ
استبسیا تشنه است
طبع مرا بچهره مریم است
این اثر تازه به من مثل است
اگر کسی با طبعی سپید
کوچه سجاده نمونین است
پوست من آلوده در جلیوه است
را من آلوده بوسه نشین است
چون هستی ام کی میسر

چهارم هر رشتند و پروانه
در زخو و ناخنی آلوده ام
بهاش مست و باکل
هیچ ولی معونه است
لکشت به دامن بخار کینه
سایه شین و لغم لوده است
با و به ابر چشمش به سنج
با و میخ به دم اندر شست
شاید اگر زاده سی دوست
اوه این طبع بجز مثل است
باغم لبش به سبب پرو
از اثر گرمی دل در تپ
پیر من از کوه یعقوب است
عصمتی از هر نیمه و من بچین
نفس من می شود

[illegible]

و این ایراد شد و بیاید بیکتد ایل شکر رعیت

یستسین در هر مسجد

سجده زین و ایرادش است

حاجه قطعه پ تو ام

نشسته و پائی ایام

نموده و پاره پاره است

نموده ایل شاد است

گاه دوشم بدم عطر بان

که کنم آواز دمیسان

ناله و اساز نظم کنم

خنده و بستم بغیر بیت

هیچ چنین آوردم شام

ساقی دست به یکم و هم

عشوه بگویم که درو سی کند

مغز صراط دست چپم هم

مغز و لب عریه بوی

کما تاتنا می فریبست شون / گروانی بار ویدیه : برویت
دینست : پنده تر از من کی / طرییا ز نیمه جز دم سب
از دل اهل است مایه / در علم عقل من نشاده تر
شما با حق حسین کهن / نامه سوره این است : رویت
من با زشت از نزد است / دلی که با او ز طه : بدو آ
لست سر می ده ای است / و من شری فریاد است
دشمن پندار درو سیتی / عمر یا ز کج در است : است
از یک معرفت نیست جیف / با سر مصلحت نیست : است
با سر ز لطف برین نایه / سلسله بر آن ایان : است
عبت بازی گشت ای خنده / یازم کوشا بروی : نای
و نه چو : نیست جان کز / سوختن نیرنه : تعبیر
نمزد کن که مرض : نیست / زیر مرض : چشم : نیست
کوشا برین که نیست نم / نوش دل ز به نصیحت : مهم
نیتی : فرا نیست : با / مرکب : سوره : است : است
عش تو لکین زمانه / تا ز کجا با کن : سوره : شون

بر تو درین روز فریب ده ستا
 ای تر بخت بازی چنان مست
 آنکه بخت همین شکست
 حدود و آفتاب است
 آنکه بجز زری شش است
 و کشتی مایه رسید است
 مانع است از سبب است
 دیده و سبب است
 لغت از این سبب است
 کوه را این سبب است
 با هم ز راه دوری ناکوار
 در سر جاب و صدمه است
 هیچ مدتی با که شش بود
 در میان این شش است
 هر دو این سبب است
 با و غایب و دل جوان است
 حوت مرا و وقت است
 در وقت و وقت است
 کند بود و شش است
 نمی ای شش و ناید شش
 است غم جو که کند شش
 در وقت و سبب است
 طبع کس از طبعی است
 هم شش و شش است
 دانه بود و طبعی است
 در شش و شش است
 شش و شش است
 با و شش است
 شش و شش است
 شش و شش است

نعم از آن فی قدی میسم به پیش بویان چشم

سایه زلف و غم و به پیش بر اثرم خوش و به پیش

خنده به چشمه نورشاید لب من ز فروغش آید

خندانان که در دهان است ذوق مرا زده است

ی که به معنی در حلال بر دلم چو سیدب طمان

میشود و تشنگی دل کباب حور و سبب نمکند طبع

غم که به بن همه وفا پیوسته از اثر صحبت من خنده است

اکل که به بنش و شش لبه میگذشت غایب من نیست

بر که به شش اگر آگاه بود روح وی از خون جگر سلبه

اسب الاش قلع اشوی و اندک دشمن تبسم بجز

مسلمه و شر که همه خنده است فرست بدار لغز افکنده

یا بیل این عکده خنوبه پیچ یا کشان هر روز بکشی درخ

آتش این سه سنگی هست دم این داغ ناکامیت

زنجیر کشتی و اما مذکور است صید و ماهی به ستیم کشت

دفعه دست به دل بر می ریش فرو شوی ز بهتری

دو بهشتی دار عالم است که بر سر چشمه جویان است

مراد صدای کنایه است که زخمی و مریم پیوسته میشود

من که در دنیا نمیکند شمشیر و هم پیش چو ابرو شمشیر

آنکه در داور و پس این چهره پس بودش نیک و نیکو

بیشتر بر مرده ولی است که بر روی هسته است

این برهت غنچه بی و شمشیر شمشیر موزن را در

است تو در غنچه مانگای است و در جام شوی پیا

مان بختی زین پس اندیش کن منع دل و طبع هوس پیش کن

شماره پستان کس آن کس که در غنچه حیوان است

آنکه از آن مرگ بزرگ جاودا و دکن است معنی نشان

صحبی شمع با دلی که حایه ماهی و پیر نکست

گفت که عطر بزم مجا و کن بود و لب میطر از

در هر حسن و دل شمشیر میخ و میخ و زین سفید

زهره باز یک دوری با دگر و عشو کری سبب از کرد

نغمه دانه جانم سرای	هره نشان شست و بیا
سست بیتی به مان اندک	هوش در دراه طراغ اندک
تیز رون ایله هیبت	این لوده هینه بود
نغمه سب و حسان میگزید	کریب دی خون تنگتر بود
مشاعدم درین زانی خوش	عطر از گلشنیت از دور آتش
نغمه کشتای لبش او می	لکجه تبسم به لبم خلد
نغمه زمان نغمه خوش همه	سالم از ان چند به خوش همه
نغمه ده بهمنستان در ساج	عمر اندر شان همه از ان ساج
دره سماجی و نه ریزی خوش	نیم تبسم به ریزی خوش
نغمه کیم بخت که کم باد	دست بست چرم زبانم
نغمه که طلاق به بد و اوهام	بال و بری نیت که نشا اوهام
روم ازین با و نه بخت	در دست سماجی نغمه خوش
نغمه سست و کیم سست	دست به مردکی ال بکاست
حیف که نیشین افون جگر	هر دو لبم دو جنت بر یکدگر
میل بر افشادن دستم	لکیت زانم که دستم

خنده نم سبب بر آتش کجاست بر آتش خنده با چرخ
 آنگاه بدست جگر سبب سر بود شسته سبب سبب
 تنه بدو به زهر سبب بود و شسته سبب سبب
 بر نه طرب سبب آینه کجاست و آینه طرب سبب
 سایه و آینه کجاست سبب بر آتش سبب
 عرش آینه و آینه کجاست در آینه کجاست
 یا منم آینه کجاست آینه کجاست

این که کجاست آینه کجاست آینه کجاست
 در طلب آینه کجاست سبب سبب
 کجاست کجاست کجاست کجاست
 سبب کجاست کجاست کجاست
 سبب کجاست کجاست کجاست
 سبب کجاست کجاست کجاست
 سبب کجاست کجاست کجاست
 سبب کجاست کجاست کجاست

طایر بارخ حمید ایام	زنی زویر به پست الخالم
دام تراشده نان پخته	زنی طبع از سر سوده
پس که دیوانه کردیده ام	زنی مرده آهده سده یلم
بر زبیر دام گرفتار گشته	چکه اسنیت این در مکت
چکه او با جیران عهد است	سپیده هم از تو بر وین گشت
کلیت تو در غوب زخوش	باز دست تو جان پست ببال
بج هم از پیش پست کار	بای تو بر دشته صد خم
دین نظر به خط سپید	دین مال بی بهره نماند
بیج قاشای ازین کج نه	هیچ کمان برده ازین ریخ نه
یک یک ریخ از نظر کین	کج قشاند طلب عین
خلو کالمیت دخی شسته	ردی ستوری بی آب شسته
بهر چه دام طلب آکنده	جون تو یازین سید نه زنده
دام طلب پیش میلا به کام	تو حرام آید ریخ کام
بی اثر پیراه طلب پسته	مستی و ازین طلب رسنه
دور نه به متقی همه در صفت	مستی بخت بر در صفت

روشن بین راه روشن است خرمین کجاست قیامت

انکه پرده امید است بخوابی جنبش امید است

مردم درین دیر دوست همه بای طلب کجاست

که طلب کجاست کنی جو شد برقص کنی روان کجاست

سینه با چهره طلبان پیوسته کردی ما اقامت زان کجاست

صدقه و صدقه که در این شب است از تو می آید کجاست

هست درین راه و لب است تشکیت و خواب است

یقین آن حال نام است آب سنان به لب جود است

در چاه می کنی آنکه ده است بره بریان تو در سینه است

کوچه در امنیت نهان است یک ره است از تو است

تا نه نگاه می شود لکه است دست و سر اسیر نه مایه است

ریزه کوچه پر افتانده تا در کجاست نه بر خوانده است

دیده در پیسته زخم باز کنی فاعله به روی است

آن لایق که ز سر جان است سوی که ز بری است

شوم کن رحمت در بر است تا شوی نزع طلب کجاست

در نیاید بر آبی گذار بر تو نشاند به دم اندر

بجای نه شش بر یکم و سب در شود که به عیان طلب

بر سپهر رخ آبی که در سبزه میوه می آید ز آفتاب

در سبزه به باد بلبل آید به عیان طلب به شوق

باید سبز بر دلم و تر ناست بر سپهر که کوب که در دلم

و آنکه از این سبزه روزی نماند غمزداد و پند در دلم

بر دست سبزه که بر آید بر آید به دست و همیشه

چو از این سبزه پستون آید به دست و همیشه

چو در دلم صندل و پند بر آید به دست و همیشه

چو در دلم به سبزه و پند بر آید به دست و همیشه

چو در دلم به سبزه و پند بر آید به دست و همیشه

چو در دلم به سبزه و پند بر آید به دست و همیشه

چو در دلم به سبزه و پند بر آید به دست و همیشه

چو در دلم به سبزه و پند بر آید به دست و همیشه

نودائی داس کی تیغ زبا بکرا و رہ پودہ

سین شویہ اودو کا ورنج ہنسا و ہنسا

نکائی داس کی تیغ زبا بکرا و رہ پودہ

میر میر ہشت کلمہ اور موم و اغم ہر روز سٹنس

پسر میں پنج بامریک تر طلبش پنج شمارم ہی

یہ دوشی عمر دوی کوش زبان دب شیرینی سارن ہر

اشمیں شیدہ کنگان کنگا وادہ ستای ہن چہ

ایک فرامزد و نسید کچھ دھاشس چڑا پیدا

دروای این پنج بیام علی زبان کلمہ مع میبشع صا

کفت کایچا و دنی پشہ پنج و طلبش کچھ و اشوب

کچھ کچھ کچھ کچھ کچھ کچھ کچھ کچھ کچھ

بیشہ ہوانی پیرالی کواہ عشرت کوٹہ ہجالی

حدید دسی کیر مہیے ڈ باغ ہشی کہہ جولی دہ

کفت کے فیصلہ شرم با و من و زرت من از م با

کریمہ و اغم کہ سیا نیم ہست و طلبش کچھ و اشوب

پوری سپید و سبزه عالم کج نیام که طلب کرد

ماوراء طلب به پیشه غم گزیده است کرده بود کج تر از دست

سری طوطی این شسته زین شش اثر جوی طلب بهشت آباد

دربین حرفان در طعنه بزم بوم و جگر لیس بهر غم نه

چونما غیر طلب بهر جان بر لب جو آمده و شاک

بچه و اواز از آن دید صامت بنامیت پیا شکیب

کوهر کتیب به کدش شاک و دم تو سیم نیار شاک

دست پدیا رو و کوشاد او که کج که بار کسیت و

طالع و شنداسان زهره یقین در مستبب آمد

روی راه طلب بهر گزید و ت کادم که به جاک

عزنی ن جاده عنایت برت حار پیا برکش اولی شاک

کج طلب بهر کج کنیست یکی که کج در دست

بشیر از جوده آما جود از کج شاک نه میخورد

شیع اولی جود از خوشی زرف نیاید و ختی

من با شکر و سپاس به تو می گویم
 بهشتی تو به دوش کردی / غمت شش به کمر کشیدی
 نه بر سینه تان نه ساز کردی / نه بر سینه تان نه ساز کردی
 زان غم پس هم که از دل کشاوی / زان غم پس هم که از دل کشاوی
 به دل روزه که از دل کشاوی / به دل روزه که از دل کشاوی
 نه ز دل داده به هر سینه / نه ز دل داده به هر سینه
 شمع در زان لبر علم / شمع در زان لبر علم
 ابعیات از تو او چشمه نوا / ابعیات از تو او چشمه نوا
 روح بود که سر بر کفش / روح بود که سر بر کفش
 اندیشه و نیت نفس اهل است / اندیشه و نیت نفس اهل است
 غم پس چشمت به یاد آمدیم / غم پس چشمت به یاد آمدیم
 حسن محبت به یاد آوردیم / حسن محبت به یاد آوردیم
 حسن کی سایه در کوشش شب / حسن کی سایه در کوشش شب
 جمله به معنی شمع خستیم / جمله به معنی شمع خستیم
 بعضی به یاد چشمت / بعضی به یاد چشمت

از بر این مستی وادون

در سر مستی و مستی

از این بنابر و بنابر

مستی و اجتناب

این و پادشاهی

در کوه این سخن

ما یستی جوتی و سستی

نموده ای عدم مانع

عینتی از سستی

هر که برین و درین

هر که برین و درین

حق ازل و چون

دیدم ماست و تماش

دل ز میان نیست

فصرتی کوکبت

بسته و روانی که درین

بمست و مستی

جمله نقابست

رنگه یزید مستی

مشت کی بهر شان

چون کاشاید بهر

مینی اینست

سبح تر از سستی

پیر زای هر کس

وادی بهر سستی

ما بر کشتن سستی

ما جوید بهر سستی

چون ازین غم نشود

شعله این زرمه

بر سبب آن چشمه

تالیب نشسته بود دست راستی ز نیب بزم ستار

معنی آن غنچه و چویند هر سپهر حقیقه در نشو

در کمال که نشسته غم صد که جان فداش کن

نواح سود و نشویر کوه صاف در آغوشه مرغان آواز

که دل اعنشته کجاست عکس از کجای رس خفا شده تر

ان بوی نشان که درین نام ولبه در دایره سپهر

نیام از رشته گل و به در غنچه پاره مهر

آب ز علف خندان تشنه بی بارش در روم

وای که تقیه شدنت میکنم در کراخا عقیق میکنم

کعبه دل ناز و شکم میکنم مزاج بر وی حرم میکنم

در رم و پر بود روح پاک بر نایب بود روح پاک

مانده پادشاه سیف قدسی برو مانده سپهر کجاست

یار سب از آن شکر دانا نام و صامت طمانی همه در جام

نقد می کش که سب در نام جایشی شربت کوزه گاه

ای عذرم همیشه تمام به کز کجاست نکشید که

همین ز جانی سپاس ایام
در چشم رویه مری هم

بود یکی این آیه شریفه
رج شمارند سودای نیت

سایه شین جسم و پستی
پرس و منده هم و دوس

در دم دوستی و دوه مسد
در غم دل با هم بست

برده همبایی و وسعت
دل که رسد بود دوست

که زدی رشتی غم بهر شند
ست ته بی غمی شوند

الوج وی از هوش نمی چسند
با هم دوستی و دوستی

بس که بستش افکار کرد
نمی چسند بدش کار کرد

خوبه تا بوه غم من گرفت
که دوستی و دوستی گرفت

مرو و خدا و شمس اندر گرفت
پیشمای رنما ساز گرفت

تنه کلکو گیرش گرفت
جو دستش دل گرفت

آز کی اما ز گلش گرفت
منع بستم عین و نیت

در فرم پرده بندگی گرفت
این همه اش این دوستی

یکس این گرفت
با منش اندیشه باز گرفت

سیر و هم بکنید و اتم به نوید نیهای نامر سپ

چو سیدند با حسن میوه رودند بستان

بیا بهستی را به نسیب گفتند که نغمه ای اند

بوسه به سینه و دست و پا در عین ار لب به صد آواز

روی تو این دوم نام نشا چون برین آینه مدوشت

بخش فروشنده ترا از لایه زار پاره تر روی عروس

را ندیدم چو درون و تنی ده سی و ده ساله چنان

چون به صدوی می بیند دوق بهیم بسن را در سینه

ای فکرت به نور بیا آید بچه از فراده و بیا روت

جان دوازده اش سیمی بهت دل به و آینه سلکی بدست

ارزش و این پیشتر از جان ان بفروش این بستان

ش کی و ده بی صفت است وی نه چشمه مرگ است

از به برون سینه سب از کلاه مدنی از چشمه کس جبهه

بان و سینه روی برون نهش دل آورش در کند

چون بکشاید که در کجای دوری از آتش سبک بود

از زنده کی بگفته بفرست در سینه از زنده بودا بر جی سینه

مهر بود و درم آید و در جی سینه بود و در جی سینه

دل که بود در جی سینه و در جی سینه و در جی سینه

دل که بود در جی سینه و در جی سینه و در جی سینه

دل که بود در جی سینه و در جی سینه و در جی سینه

دل که بود در جی سینه و در جی سینه و در جی سینه

دل که بود در جی سینه و در جی سینه و در جی سینه

دل که بود در جی سینه و در جی سینه و در جی سینه

دل که بود در جی سینه و در جی سینه و در جی سینه

دل که بود در جی سینه و در جی سینه و در جی سینه

دل که بود در جی سینه و در جی سینه و در جی سینه

دل که بود در جی سینه و در جی سینه و در جی سینه

ای کوی آسمان بکش عاقبت بگفته بگفت کن

ای صفت صفت ستادی یک فریاد از جگر سبزه

تیغ از کوه شمشیرم / نشسته ام کی و سیرم
 نه که مروه خیمه حیا / روی من شسته با سبزه
 ناله کشد پایتخت ز مهر / نگرید گشته باطل و سبزه
 نامه کی است زده موهن / آینه ی این دایکی مدح
 نه می باشد دوست ننگ / چون بگریخت طبعیت تمام
 در دست از رخ و کبریا / چشمه حیات زنده خورشید
 در دین تیغ و آتش / وز کعبه ابراهیم
 بوبریل از بر تو سوز رخ / دل که از سوز و شعله
 احکامه آن به صفا کوهر / در شود تو و در شود
 که بودنت حرمان عشق / روح بود که سراسر
 کعبه و عظمه گران کوهر / در کعبه مظهره خونی و سر
 مظهره خون چیست لعل کعبه / دل سپید بود مغز که از
 برک حارست بر روی آفتاب / بهجت اهرن برینست
 بی کبر اندل کینه شمشیر / کی کعبه اصل جاودانست
 شمشیر کرب و دست / کعبه و لسانه بر و کعبه

سختی که نه پرورش است کی گسترده و زایل چنان

نیکار بهر پند و بیرون است بشع و کریم پرینا و پند

مفسر است که نه خود و در کجاست آن که نه خود و در

پیش شرط است نه سیرت آخر موس و برهان

روز و شب از سنگ و شوی و از سینه هر شوی

برجست فصلی از آن که غیبت است از ده کاف و کشت

شاه اول و درم سهند و جوهر سیرت و نه پند

سید و در آن که صفا به پیش آمدل و در آن صفا

ظلمت دل و پند است و در وقت و در آن صبر

روح تو اسود و نه اثر و طبع و پند و نه سیرت

سپید است و پند است و در وقت و در آن صبر

من که در اعجاز و پند است و در وقت و در آن صبر

دل صفت است و پند است و در وقت و در آن صبر

شوق سپید و پند است و در وقت و در آن صبر

طعن مرا تا فله ای شده و در وقت و در آن صبر

بس که این غمگانه را چو در آفتاب ز دل سست

لشکر آید به لب صیحه دم تا که غم ز رخسار پر دی دم

از این بخت تا که کشته شد حلقه جو و راه شستاید

عشوه داشت به مستی لب بود ز کوس لدم له و لب

دل که غم نیز چنین در لقا بر اثر جو هر خود رشتاید

کای دل به لب خون می کشید صاف تا موت زالم کش

باید از دست به بر میگرد مرغان ملامت ز هوا میگرد

مرغان الم فخر بر این چه بود شایه غم بود و دیر بود

مژده سور به لب می شست پیش لایم است به ادبائی

طراوت لب طراز زده بود بر رخ تشویش بر گانده بود

با الم افشاید است تمام حشمت و آوازه من مدد کش

پیش سینه غم دگر دیم غنچه شادان را غم

روز و شب این شاد میا بود استیلا غشته به او بود

بیشتر عشق و صبر و وفا حیف که ز غم فغان غامی

عشق تراست طلب میکند صورت غم مونس به لب

نیک نه دانی چه پست است	و ای که پست است آه دانا
در غم پیوه نشو و نه پست	پس پیکانه بری بگفت
لاجرم از هر چه پست آوری	میگردد بدگرین و بدی
تا زده مهر پناه است آید پاو	لی ببری پس پرنج و د
گر نه عینا روزی شوی	و ای به حال است به تعلق دانا
مغروب و کر طلب غیر دوست	مقرید است آرد پند از دوست
سجده وز زخم هشتاد	دیدد عفات کشادگان
بجز طلبت است برون رخ	دوست طلبت بگرفت

نشدی این پیش که دهمانی	نه نشان بود ز نایب پیش
را به در این احسنه بود	بفرز نه این احسنه بود
که دران این رسم داشت	سوحش و نایب نام داشت
خیل هر کس که ترغم نمود	نغمه از صوت محبت هر دو
در غم دل اند زده تمام شد	لنت هر پیوه زمر کام شد
و عجبی این شبیه کسی را	کو زستم هر دو شکیش

گزشت زوینمای دوست
 و زبان عمر داور و شمشیر
 گزشتم به دست تنالی بس
 اینده منقذ آید آن جلدی بویست
 گزشت غش ز به دست گشت
 گزشتم به دست تنالی بس
 زخم که از دست به و غش
 راحت مرهم شکنه گشت
 زخم دلی که بودت زینهار
 سوزد اما پس بران منقش
 گزشت جادوی راه راحت مجوی
 دشمن ز ویش که است
 راجعه کای زمره از وی
 که سر به یکام فرو سپرد غم
 که چه دست مرده و در آتی

بافندی ست بوانم در کایغ لکلیک بکشت کرد
بدر بخت ز موی بخت بخت صوره ده لحن صوبت سب
این چه در فک بکبر و سینه بن بیدار نشسته افت
در وی کنایت بصحیف شاما کجه بنا پر سنوی جزو کونا
سن کجه از بیت دوم دست مقصود هم و دلی سب
بسته این بخت را تا بچو کشته هم از دور و دور هم
بچه این بر شکی نم بین باز و دهم به زیر سن
حال بر دین کوه موش بوقت حال بر دین دوش این سب
بوی دلم کم روزیست بدماغ بخد لاس بی بی بداع
بگرشتم سی ز دل سب بخل شمع سب بخل بدیدل
بر گشتم این نفس بدیدل کرب تلخ حکر بوش خند
مطره غوی کتر دزدان دودل عاش بکاود دماغ
ملی کم این حوض بن کنگار در نه شود عمر بخت نه صفت
بکشم این حوی پیوه است ناسب ساس دل سوده است
بکشمی از ان الف بکشمی کش غم را چشمه دشت سب

بخت نیست ز دولت و ریاء	ز شومس واری تا سورما
بقی تا در تابستان	این ترنجبیت دوست
بختی تا سرشیره پانجم	باید دل در گنجانه سب
را و روشن تو شام که هست	ره رویان باز گاهیم که هست
آنکه خوب دوست کشاید	شادی آنم رانستند سدر
لنفسه که نکاش رود	باوه تو حید ییانشش بود
آنکه زنت اری یا نه	از دلش برینا بدست
و آنکه مرعشون هر سببی است	چرخ ز محنی و شینیت
سرم و آگاه هستی سیم	اگر آادوستی سیم
ندم از کار و غرضه اند	وز دم رستم فروشته اند
بر دم این و لغ ندانم کسیت	مرم و الا پس نام که هست
یادش حالت و پنج حصو	فرع شوی است در پنج آشور
هر دم و الا پس ششاه نام	که نیم این طو تمیم حرام
حلی از شیر و شپش	طغلی و بقلی و ادنیست
و نه شق نصیب تو	استی این را و نصیب تو

اینهمه نوان است که در عالم
عمر و آرایش مهر و سبک
بهره کشای صفت به نصیبت
که ممان بر اثر معصیت
همه زن اوج سبک سبکی
رشت خنی و ج سبک
جبهه و سبک است بشکست
جون هفت بخت است به سبک
عمر و سبک و سبک
عفت غفلت زده سبک
منع و سبک و سبک
جبهه و سبک و سبک
مرد و سبک و سبک
بر نقش و سبک و سبک
رنگ و سبک و سبک
سید هم الکس و سبک
ای که جو و سبک و سبک
نقش و سبک و سبک
بس که تو و سبک و سبک
چو تو ای و سبک و سبک

اندر نیندین استتاب سپردنت بی هم سرگشته
 دلب این فافله ای کز ورکار و نه سیاهی کنه
 بی دستم نوی خوشه بی دستم پیران این
 خا ریز یک سوده کشته اتم این شغل هم سوده
 بعد غیوریه می شب کرم حساب تر بر نه صواب
 شعله عده بیان نبد کیش شعله ای تا ست کیش
 شان معش را نه ماده کبر برن انکار له و
 ناسب کینه و نبدی کبریه و نه پزشت سرندی
 دیال آرد ز معاصی جمل کای الی بی می ندول
 برین دور و شای تن رده و پینه تا بوست تن
 چند لوان غشت درینا صبر و سید ندی سر بر آ
 میوه پیدار سیت و نه آ زندگی و مرگیت مست
 کردول و دیوه عنی سهر خوابید و نور پنج سهر
 فی عظم کز بی اهل سپند ماه در آب نه ساند غور
 محل نیست کران این روی و دل از لب جان تو

در آغوشش نه است آید / نه بی پایان حیات
 خرم و دگر / چون سترخ زین
 این دهر / بکشتی خاک
 شوری پس این دهر / تا مگر ره بندیده
 مینه عقلت بدر آید / تا سپید انجاست
 چون رسد / تا به بخت
 یوسف است ز جاه برون آید / جامه پالوده بر آید
 در سبب چشمه و دانش / کشایی بر لبه نهان
 عرش روان طیر است / گل و شسته با سر است
 و دشمن بهر تو چل المیت / خاک کیستین در دست تو
 معراج درونی کرد و گشت / گر کشتانی که کلید است
 روشنی هر که سینه تاب / داغ مهر بر چهره تاب
 و بکشت این دره / بر بر و نه بری نه نشاء
 کنج که امید بوی زنده است / بر شنج شمشاد است
 کام یابست بره کنج / کنج سکن در کف نه

پسندیده نشنیده ، بکن
چو تماشا طلب نابین
شبست خود با کرد بدین
رخ کشیدی غری او بدین
ستارچ نشسته برین
چو پیچیده نارسیده برین
نونه حق دل با همی پایا
کوس بلند فلک آه ازین
آه بر این دیدن ساهل دریا
عشق دما عرش کینه سرین

عباس از معشای نور پاک
نکستی غوغا و شایه پاک
نیم شبی واقعه رو نمود
دید که زرق سبیر کبود
غوا بکه عاشق برین دوشت آو
سقطه عرش نشین کون
صبح کمرش در دست از دم بست
چشم با بید و زانو نشست
رمه هم از واقعه نیم شب
داشستی بگشت تیر لب
وسوسه باغش میفشرد
دست بر چهره آب بود
ساندت و خنودین درجا و آ
سست بر آو و مناجات
نیم آه و رتبه خراب
بادلی اندک حرف سرین
رشتن زبده کیم برین

دید که ماتم زده در زنگ مصطربان و جهانی بجا
در گمان گشت نشان سپید عبره زین سیای بزه خارده
آمد و بدو است سرش ازین است نشان از مرقه و استین
گفت ای مرد در غمت حال صورت منی در غم و حال
غفل شوی که غم ز تو گرمی سنگامه ماتم ز تو
کوهر گشت تو فات که هست دست بر آلود و مالیده
شعشستان امل با زید صدر شمشاه ازل با زید
عابد و التبت چون شنید گشت دهن خون و ترکان
را هر دم سرم او سپرد ووشا وید دایه نفس تو
پیش از نفس ندایی که گشت کای ز غم با یغشت
شب که راستی عقلت نرفت واقعه با الحیت رو نمود
در گمان صومست تا ترا داد جلوه ده حتی پذیراوت
روح ازین زمره پروا کرد عریده تاس خود آغاز کرد
گفت این نفس تو کیستی و نیمه سپیده جدی رستی
نفس یکی دعوی غریبی در ره آن دوش خویشی کند

در خان چنانست بر سر انصاف که
نست از هر چه است بر سر نیکی و خفت
بسیار که بود و حسن و شرمش بود و
عربی ازین و بر یکدیگر بای
میلش دیده امید باشد
نست بدین زنده و دید بای

اول و کشتی در صف
طعن و بشتن است
چون آل او ز رستی نشا
جلوه انار و کرکوت
عقل بد بکرم ترا بود
نماده از کوی صفت
روح شکرم ستر شد
طبعی ازستی با بود
عشوه نکای طبع نوک
بودن در تن و عین ذات
صبح ازل تر نفس کس
بود این جلوه وحدت عیان
شکل درون صورت پروان
حجده بشکن افتاد بود
بی اثر شمع فرو زنده نو
منع کرد و هشت است
باو بکین زو کشتی شرو بود
عمر بدل نش زن و خوا

ماز جود و حسن تر و پس اینده هم برایش ناز و خوش
نکسیر جان بر روی ناز خوش و خوش ناز و خوش
ماز تر و قبولی بسیار بد و نرسیده نرهای ناز
گاه از راه شامی پس و از تر و جود و پس
اینه نفس بکی گرفت صورتی اندر ره می گرفت
نذکی محبت در دست جفا محبت طلوات جلا و جفا
صوت حرم کاه تر و اود لب جنارای بسم نود
بانع نظم تر اینه کرد و انع بسم کند سینه کرد
مکر و عیان بکر محیا شرف تا که نذر کند بر صدف دست
ناده که خود را به نفس مینویست و شکم بنیه رت کبریا
مقر به ایش اقدس نیست صبر به ناله ناله کاپش
ای شکور بگریخت است مرغ فرج بر خورشید نیست
ناله علمداری دل بر نیست جان به چاری دل بر سر
ناله ده اینده عشق بر دماغ نور به اینده عشق بر دماغ
حسن به ایش باز از رسته عشق به بر پیوزده دید از رسته

خطمه بود از دغدغه جلوه بر / ار حاکم شمع بر آفریده سپر
 طواف از سفایه رمی دود / هر تر بر ریش نه باره بود
 یوسف نمک ز کشت غنچه سبزه / که گاه در نشت
 باز درین دیر فرسوده نام / خوشه سیب یاسی تمام
 ناله ای است شود / و آتش بیهوش شود
 کم شود انبساط مهر هست / بخت و واسعه شد با
 مدد طبع اثر بی نصیب / بر اثر طبع نبارد اکسیر
 پاکش بر آید و درین / گای محلی شریفه هند چون
 منع زانود کمتر است / جلوه گری از محک و حدت
 غنچه زانود که / مس بر و زرد آرد باز
 جمله مقصوده وحدت / جلوه گری از محک و حدت
 بر شکن یا مصرع بر / باز غوغا نهان تن
 آینه مرغ یا بر میان / و هسجیان و عیش
 با کشاید سرمه کنک / با گر ایند یک شیا
 کرم و در صف صفت / با زرد و در سر کین

طبع مومن شود آب و آتش	الله زنده جام بر سر سینه
نخیزد و سینه در آغ	نور کینه در سمان آغ
دین یمن از عبادش است	جمع شود بر برایشان شود
بود عدم گشت عدم مین	بود و نبود آیت وحدت شود
عنیت جهان یک کلی است	بر مگزی یک عدد و صفت
در نه جهان یک بنود در وجه	یک دو یک مکرر اشارت شود
عبد مکن تا کشتایی در یک	ای که بر نهان بجای از اندر یک
عالم روحانی از آن سو است	سیرت در دیر می باز اندر
حکمت آتش این بهره است	این رعد ابرو نه نیاز بیکه است
به که ترا پس آب است	بر سر این راز بسمل و اکرم
خود بختی را درون خود شفت	ای در اندیشه که عرفی هفت

محفل با هست یکمی مرید	ایچن آرمی درون با زید
درش خویش ز جراح کشت	محفل پیش صحن کف
کرده شبستانی و جوی هم	نور نشایده تر از جام جم

۱۹۰ - انتر فکرت دوار	دین گیس یو آن شیدیم
جبهه برادر و شته ز شرم	سست بهمان عقس کره خشت
ده یستی ز بهتری و شوش	مرزه کند نیم اهل شوش
راز درون پر کوشایی	وزیران این کراچی گرفت
کوه شته که سیکویم دینو کنه	عنیت جابمه بکاره
جبهه کراز با نه مستی	معنی شیداری هستی
در جسم دینم جلوه کر	کافورین درم را حیدر
رشته شدم دامن من	هر به بزمی منی سیح
بان دلمش رشته نوحید	رشته دایمیش وحدت
چکلی تیوه که انشا	بازن شاخند بران بلوغ
از شانت این لب کلید	ای عظم لب زنده است
کننده که این عین قدوسی	وز لب مائمه زما قوسی
کردن گشتن سیده ایم	کر بخین نه برای بیم
تغیر است یاکم که سید	کنج نمان خانه حاکم سید
چون تو حیدر و کروش کرد	نیز وادش فریاد کرد

مردود نشید به پویش
نیمه نمرودن عقل و هوا
ساقان را در سینه
کم در حسنه ی زیاده
نمر که بعضی با سبک است
اما زخ بوش نیستند
کره بران زخم پر سبلی
و هست سبلی زده بگی
در یکی آینه است
است و زبان زمر است
بستید است زنده
ماجره یون آید ازین
وید که عیش دل نیست
منزله ی سبلی نیست
وید بهار است مدید زرم
لافت نشان دیدم زرم
گفت چه باد از ره این باد
کز دق کل چنین جا است
صورت این حال برنگی
گفت چه بد شعری
خواند بر من سبلی
نمر که عیش و شوق است
سوخن وی نویدم کس
نمر که عیش و شوق است
کس درون ز شوق است
نمر که عیش و شوق است
جبره کشایی صنم و غیره
نمر که عیش و شوق است
نمر که عیش و شوق است
نمر که عیش و شوق است
نمر که عیش و شوق است

موزن لب سوز جان سپید و نقش لب
را زنده دست سپید حوصله روشن پیش باد

بی زیست درین کجا شود خستیا ناز بر دست گرفت

قطره دل که نه از راه است سخن بود ز جگر آید

نایزه بپوشد و بر سو وید میوه فشان چمن و جان

سیر و دست یگان برکت و وی بکلاه دست

مزد قدم باغ طراعی که بود حوضی تن آسبید

شهرت یکجوش به بسبزد نام کی چشمه کوثر رسد

نایه نعلین بجام کشود خسته دیوان هم ازین نم کتود

در جین عقل قدر ایکن چشمه را لب سخندان سخن

بیک برکت و اندر مژ از غم این چشمه بهر دور

ساعت و گزین به جادو دقت و گریخته سر کام ازو

ز غم این جبهه صافی نهاد شش بنان جگر و شرشاد

از غم این نذر انشفتن ز غمزه عشق بود خون بجان

نغمه یی که بر لب ز سحر
 دینج حرم رهنش بنایک
 همه این نغمه بسبب ندوی
 حرم حرم به غنایه آب رتبه
 هر چه بری که نمایست
 از غم و شیشه فناست
 هر چه بر کی که سیر نیاید
 دست بدست آید و آید
 مصداق خاک گلستان است
 خاک کس چنین است
 معنی از آینه شش و شویان
 وحی فرزند ای هست
 ناله گنجینه اسرار
 میوه دستان حوی کباب
 شمع خروست و دشت نور
 در حرم معنویان خود سوز
 آب و سهای حرم شکوب
 شاد دل حرمش آید
 نمکهای دل بسبب
 لب شکن جبهه حکمت کانی
 حبه پستان از بخت
 در حرم آتش شعله
 بکده و از نغمه آینه
 نغمه طراز حرم
 آینه صورت بهی
 در وی چشمتی سستار
 سامه کوهر غنی و دشت
 آتش آتش کوشش
 آب وی آتش آتش

سینه آئینه جوشن آرا راه کا سیده جو نور چرا

بهره آویخته نور خطا حلا او یا نیست نور صفا

تا سپید و طاهر و دال خال لبش از رنگه

از من حصیان میان در سر دال عرش روان زنده

بکمال عانی مژگانان خیره حکمت تا ویش آرد

مستی بر ما و ده که مست آرد بوسه زین شا قضیب زین

مرغ سخن آینه خوشه آینه سینه الما مری نیک

وحی ترا و نایاب روح لایق کریمشیدین خورشیدین

نامه بر آرد و دل کرم خون نغمه حکایت ز لب زخون

آینه سنی آرد و شهنش اکبرین اسنم روز همیش

تا هر کس با زنجی رشت باغ انزل برکت فارست

کارین بسنم از لاله برین شسته سینه کیو سمن شسته

یکین سید بر کم چون جگر و زلفش خنک سیما اثر

کف جوانی و سمن باغرا جامه طاهر و سمن زلف

ای که هم کمال معانی نبیند / ز کمال و سبیل علم کز این

تو که بی همه که دهم / و بهشتی که به ج زو
عشوه در این سر کاه / ست و آه دلش آگاه

کو می شنیده ای غنچه / تا و من در این سبیل

دل و ده و عشو / سپاس کن

بیم و کسبم به یادش سخن / بر سن و خاشاک و خاک

بر کمال کمال و به / بیش حلقش شکم بد

آن به راحت مرهم طب / وی بال بدنت کاف

بر اثر راحت آن به / در بگردنت این دعا

طوبی و خاک درین رخ / نغمه میل بهشت رخ

مرطوبی برک و بری سبیل / برک و آرزوی سبیل

آنکه نشنیده اند بهشتین / او به طوبی نشود آسین

و آنکه بود برین شش دست / درین بهشت نکه آردش

کرم صوبی نشانی غم یار / یا به نشنیده شکم درد

را به زگره چنان بست که حسنه نه و از آنکه نهد بر می

گاه سینه سیم می وزم که همین مرغ برین سینه هم

نه به سینه و سینه سینه من از بهر کشت و نوش سینه

منع می رقی و سینه سینه خورد مایه ناز سینه خورد و

منع می رقی و سینه سینه خورد مایه ناز سینه خورد و

منع می رقی و سینه سینه خورد مایه ناز سینه خورد و

منع می رقی و سینه سینه خورد مایه ناز سینه خورد و

منع می رقی و سینه سینه خورد مایه ناز سینه خورد و

منع می رقی و سینه سینه خورد مایه ناز سینه خورد و

منع می رقی و سینه سینه خورد مایه ناز سینه خورد و

منع می رقی و سینه سینه خورد مایه ناز سینه خورد و

منع می رقی و سینه سینه خورد مایه ناز سینه خورد و

منع می رقی و سینه سینه خورد مایه ناز سینه خورد و

منع می رقی و سینه سینه خورد مایه ناز سینه خورد و

وامر است ز چمن ز چین / پیشین و نهمین
وامر ز کوه سرو و توتی / صید ز غنای سمن

دیدیم با شمع درین توت / ماهش با روشن نمکسوت
رخت یا تنه میزد ز خنده / کای و سس اندیشه کوه
شربت ارزی و هن کبر / آملی و پایی
یما که سر مایه برین بود / انو بود و ام کس ایجا
وامر صید سینر و / پیش برین س نبدن
سنت برین و ام غنیمت / صید تو و فلو و که کشت
طعن لسان چون حرف / طم انده بچو سیه گفت
این دست به پاهای / گرنگی لب و لعل و کس کمر
آمد بود و جذب کنش / سنت غم کویش اندک
تو و تر کوئی اچاریت / کوئی اینست بر بارانت
ایرج که سر و زنجیرم دور / شتری ازین جنس منصور
وامر من است که نه چو غا / کرد رسول عربی بشکار

مهر در آه عیب طواری باغ قدش بود سیاه

ای سنی مستکرامت سبزه او مرغ بر آمد آتش

فره نده سبزه طایر سبزه جلد و جان

سایه سفینه برین جای سایه سنگ بر طاق و سار

ام حنن ضعیف سیریت در قشور داخل کج نیست

هم رانست که طاق و جان کشف من نه ست سبزه

کرم سبزه این راه آس کس حکایت طالعش بود آس

عزیز اگر دام ترا صید نیست حیف بر است نه نیست

در مکتب است که خرد نیست سبزه سبزه رشته و نامه

سبزه این و هم کلیه مراد بسته شدن کرد پیش

سبزه او گردن و نه حریف و او بر آید پسر

سبزه که از پیش آمد بکف خوانده ز مکتوب خوان

ی صفا انجن از ای حسن حسن رویت باکشی

حریف من ترا شوب زنی لعل که زای تو یافت

آهوی سپید ز دوشو است	سایه بامان تو خوبی
نرسد ز دایه خین	آب من است
پیش است مرده دایه کی	ورگنت زنده دایه کی
نمده می درخت که خن	سلسله بهم شکن
سحر که سست سر جنت	از ویش نقل تو یاد گشت
آتش سحرچه دایه کی	میکنند دایه کی
طه دایه کی تو	جز بحر سبیدی
طه دایه کی تو	سجده کن سادو هم روی
چشم تو که شکنج	ماحت بکوی می
نکر از و چو بر	مایه بگری
چون صفت این	در غ طه نوک
نخس سبیل	سبیل جود
پن بخریم	بر شکن
دور سبیل	نور سبیل
حسن ترا	دشمنی را

خنده و چاهم و کلبه	تیر و زردان کنند
عربده از شش آب و ست	صبح ششیدم آری ناز
عمره نشانی کمین عا	یکه بر کوه ششم سیاه
پرسه وین و دو عالم	ابر است از نازگان
بس کبر و عجز و عجب	خشم تو چاره بهتر است
حبله ناز تو بنایست بلند	تا دهن تا شال سبزه
حسن تو از نیکه است یک	نیکه کردی من آید
نیم نخواست جوهر آدم	سوی تو صد نوبت کرم
نوار من در ره رطاب	ای دست استوده تنم حار
اصل بهار جنبت فرغ او	در جنبی کردی این یک است
دهرن این سنجای دهن	صد ورق کل کیا پی دهن
بوی از ان یاد من از دهن	رکنی امان با کل دشمنی
عاریت از باغ کسی کرده	این چمن لاله که برود و نه
دین چمن از بهر فراغ	عالمه پوشان باغ نیست
ناز و سوزنده منی است	حسن نواز تماشایی است

که به تن حسیب بود طبع رن آلود و بی سبب بود

که ز تن حسیب بود آیت حسن کوه غشوی و نه تافتن

سنگدل و نه دل پر دست غنچه غم را سبب دست

مکنج هر نه تازو کن تو کفش اینست خیار کون

صحنه لغو با و آره صفت ناز و پیکانه با آرزو صفت

برگی و جنایی بان حاست پس نه جان برکت بیان کن

اتکد چون ترین شسته کیم سبیل شکون شسته کیم

که کین شمه بغایت سبیل فصل بهار و نه شام سبیل

باز و نه سبیل و نه کین شمه شب من سبب کین کن

سبب لاله کیند نسیم ز درم غنچه پر و نه نسیم

یا من از سبب و نه پشان و سبب زاف است بیان

نیک و نه حسن به یعنی روع روح شیدان به تماش

صحنه با فاشده تو ار که کوه دل غوطه رتان در مزار

بی ادب ازنی است و نه طرطاط نو که ماه دست

طرطاطان با کشت و نه کاشی ای کهر حسن به در عدم

مهر بنایان را دل هو چوین	دوستی خلد نه اندکس
صدقه سنجیدند نپنین	موم کند از پیش بخت نین
آتش اگر خلد نوزد و نه ار	بوستنش بدوانه بیستار
مرغچه پروانه مستی کداز	در قدمش بود سوز و چا
سنگه بویا سینه بی از نای	ز کمر او پیش ز تو تکان
در کس از بد بخت مکیب	ست هوش جمع اندن
تجارتش از شعله بسوزد	شعله در مبر و پیش بیخ
در عتبات الماکس کند عیش	ایک به شربت نین
ای حق سسته بناموس عهد	در نالیت و نه سید
وای که بیل پیده و بچند نه	وین سار تنه سبجه
تلخ دلی من نه افت سنج	اگر کنی استی خور مرغ
نیتم از ناز غرور است بکف	وین بچم بچم زرم ز کب
تلخ سخن شو که دعا سیکم	کعبه ترا سید خدا سیکم
مغیب که خوان بود اندر دم	چون دم خاک شود تر دم
لا اله الا الله و فی ارنون	ز حکم حنید و بیرون

نیکو جان نهاده خرد را با او سپاست خدو را
نعمانی ازین زمانه سپاست عو و می سپاست عدم آنکه با او
روست نهاده بسختی که به بوی سپاست باوه سن که به
دانی آری به پرو و رشت با زده آینه ان زند و است
هر چه دین دانه و رشت هر که دین هر چه آرام که
کرده طبیعتش به تاثیر نیست زنده بخورنده به تاثیر نیست
و انیکه بی آه که بخور و قاسیت جلوده به قی او و است

نیم شبی با دو سه پنهان طر کرده با فنون در سنان باز
تیمیان غم عشق حسنم چون من و غنی همه انشون هم
تله نذر استن او نیست هر هستی بکشت نوی بکشت
میرود خود بسته بیکایک طر دهه دار ایشان که کرد و باز
نیم شب که ده دانه کیم کیم نذر و حشمتی کاشتم
جمله حق مایه و که سر فرشت نشنید و حشمت که شرف و
نیم شبی بهر ه برادر و حشمت چاه حشمتی و حشمت

ما بید دی در سنه مال	زنده ایست فروخته
غرم با پناه	با کاسی عوی بر
سینه بی و دل آینه	کس یکی جسته
طهران سینه پرده حال	خدا مان سینه
سردی انجمن دره کار کرد	غمه زمزمی غیبی بار کرد
بیخ هاست بید عشت	شیر در خوش نازیک شید
کعبه محبت که شمع بود	رکعت پروانه شمع درو
گفتی که ای زایرا چه شمع	کز تو سبب بدامان شمع
دل شب تبک سجده	ایده شب شمع نماندی هم
غمه شده بودا کاشتی	بوس رخ شمع همیشه
تا یکی این راه شمع	بال و بر شمع و بی شمع
و غم این دیه معنوده شو	آخر این شمع بر استوده شو
خوب کند شمع کس ان ما	سایه از سر این شمع
تا بر حسن کبک است	سرو حنیان کس ان است
شمع ندرو کس این نیاز	بال مرکان و بدرو نیاز

ای نروایای هوا عجب بخت
 نه ز کس از کس کرده فوت
 رفته پروانه شدن که به
 بر کس دام کشیدن که به
 عوت خود از غله گریای بوی
 بلکه نرو شو طعم آتش است
 نعمت سانی هموت حرام
 نیست پکا کنیت بدوام
 بر کد از تو دست حرم و مال
 در شکن از جیش نصیب
 مال کن نینه کنیش و دست
 جیش از مال تو کاملتر است
 کبره بکام بد گرم خینه
 بر قدم شد بود بوی پر
 بی جو تو غم بود در حضور
 برق خود در زد و کرد زور
 کام کس آب شکر خنق
 مطلب پروانه فرو خنق
 کر کسی با اثر شد با شش
 ور نه در آتش شو و خنق
 تشنه لب لب شعله
 سوخت لبست بر مش شعله
 عظم و تشنه زن و کفر شمار
 شعله بفاوسی خود بر کار
 کر نه و تشنه بودت جایگاه
 کی بودت درون مشق راه
 ده که معشوق نه دراد بر
 داغ سندرستی بر سبک
 دیده با خیرش او باز کن
 مست نیت شو و برادر کن

با خبر سقده جان شرم دار / بلکه در دهن ترشه و جاکرم دار
 تار و سینه خنده ز رخ / تا بکند چه کند میل دوست
 عرفی ازین دوده برون شوم / جای بسته منیت که بر شوم
 و نه هنوزم سوسی در شست / ماسه پرواز یال اندرست

ما بعد آن مریم معنی سحر / آج جالب دگر کفان طبع
 سر بره بیانی عشق مست / شرع ز کینه نیت او می ترست
 پستی او بر نه ناموس تاج / سیکه عصمت از او بدست
 چون در اندیش بستی کش / دید بهجوره پوشش نشا و
 نشیری بر در پیش حنید / خون دل از دیده برش دوید
 نامه شش آتش بدل زنجار / گریه بر ریای شش سوخت زار
 نامه ز لب کچه گردون گشت / گریه ز دل پر شپهن گرفت
 نامه تلخی از افشان پیش / و ز اثر نامه داو و و شش
 گریه گرمی بصفای ملک / حننه لبش کدای ملک
 هم بختی کرد زوی تباهی / کای همه زاری ز که داری کوی

در
 کوی

آینه جان فرشته سینه نور وین که افشانی و کنی پیوز
 یوندا رم ز تو حال تو چیست موعده طوفان عذاب تو چیست
 جوی سبیل که تو سفت لعل پر فشانده در غم که سفت
 حوصله ام کشت و معلوم بسی مشغول از روی رسول و بسی
 منفعدهای دل منوش کن دین دل جز دوست فراموش کن

سبک بودست معشای
 رنج پیش نبود و اوست

در همه عمر که بروی گذشت مستی او که رنج پر شش گشت

رنج نفع ندهد و دل را دوست
 نام دل بنده از اوست

عونی ازین می قدحی نوش کن وز غم جز دوست فراموش کن

شیرین و دلکش نسیم بهشت که نزل از دستان کبود

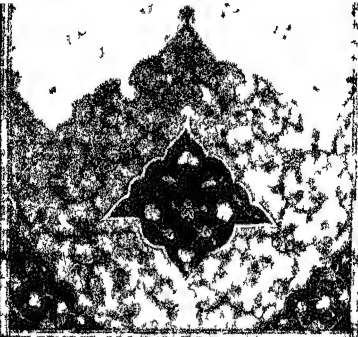
ناله و زاری و گریه و زاری
ناله و زاری و گریه و زاری
ناله و زاری و گریه و زاری

یار رب نگاه دار تو ایمان کسی
لکین خط من بخواند و بر من دعا کند

۴۳

مراد محمد کمال ابن حاج شاهر
حاج محمد علی ابن حاج





خداوند ادم بی نور تو گشت دلم سکنده که در شکست
دلم را غوطه در چینه دوز بختی کن که موسی هست در ط
کرزین مانند ادم را دای کرم بسیار دل بسیاری
دل ده چون محبت پاک دانا ولی با کینه کوهر ترز ایمان
ولی هر دم گذار آرام شناسا امیش مست کعبه نهایی
دل ریشی که وقت کاوشش نه او ازیش زوی شود ریش
برافروز آتشی در سینه من که سوز و راحت درینه من
دران آتش کن جهان مرا و زولسین شونباه فرسخ عش
بروغم آتش دلدار و رست درون بگر کن از آتش بسیار

دران بحر لعلست نشیر جهان طوفان بی تاب بر سر
که نه کرم بزم معج بر موی حصیف پیش منظر تنبش از
پیشان جبره ام از غمت نبوشان سینه هم از سر
جوهرست آب کوثرست و کاهو خد غبت از
پیار شهر در اکتشاف کونای کون مستعد است
هران نیست که خشن از دی کنایه با ما به جانم پیوسته
لات ایمن از غمت کن شاد است ایمن از غمت
تا غم را به جای تازه کردات بنموشن جنت تازه کردان
بدو ساقی که چون بر مقرر تاز چمن معرفت کار نکند
سوس که بکشایم در کنج کهرستم حرفم صد
کنون عمر رسیدن این طبع از دست می رسد در کنج
کلیه کنج معنی ده به پستم و گردن مسته اسفند در شکست
جواهر سنخ معنی کن و طرا غیبی استنکان محکم را
جو غم شمع پیدایی برادر و جوشن کرم رثای در آموز
جهان از حیرت کند و ستم که با صدر کنج معنی سنگ و ستم

شمیری دم از روی بکجا ویش بود سه ششمی در تراوش
ربانی و دو بختن کرم و جانا کش از گری شود آتش غریبا
و کین و آتش زشتان به کجی گران به برت نام
و ابی ده ستاع کاسدم بالضاد ششناکن حاتم
کرامت کن معنی چند جانی سنی آرام سزود و نایب
که به رباب هر سه سنج سلف حقان یونش از غم بر آید

بنام آن حکیم مصلحه کار قدم لعزان به پیش عقل بردار
که در صبا زنده سنان نهفتن جوامد از فروستان نهفتن
و به آبی بعتل حکمت آموز که کرد تشنگی کوهر آفرین
که شایب بر تسلی کشاند کسی چون دیوانخان زنجیر خا
کشت دو مانند از دیکرداد که بر موج ده انشانده آید
به پیش و اندست یابی نه لیلی بیاید نه ستلی
می ناز و همه چشم و کوش فراید بر قدم صند چشمه
جنان از دستش آخر گریست که با سلیمت کوین است

بنام آن برون آورد و چون کشید و نمود مشاح و در

او آنکه بپوشید و کشید و کشید که مان ایستاد و بپوشید

بنوشان می که صاف است و بپوشید بپوشید و بپوشید

رمان آن بپوشید و کشید که جود و مانای حق پیش آید

بنام آن طپست است و فروز دل بپوشید و بپوشید

که بپوشید و جود بپوشید بپوشید و بپوشید

بر غنای آروی کل است بپوشید و بپوشید

بر و بپوشید که اعلی سود آید بپوشید و بپوشید

بنوش این بپوشید و بپوشید بپوشید و بپوشید

چنان راحت بپوشید و بپوشید که در بپوشید و بپوشید

بنام آن چپ است و بپوشید که در آید و بپوشید

بود و آید و خون بپوشید بپوشید و بپوشید

مران و آید که حکم بپوشید و بپوشید بپوشید و بپوشید

مرای بپوشید و بپوشید بپوشید و بپوشید

بپوشید و بپوشید بپوشید و بپوشید

پا از حیات تار این در هم بشیند / کرم ایکان باید بپاشد

چنین مجروح را هر دم رساند / که ز رخس نایب ناسو بماند

بیاورم آن دلیم معصیت / کند را بی طلب آفرین از نور

که با این پایه سحر غافل /

دست بر سبقت بهت / سواره داوود در سخت

سواد دیده معنی زو و دوان / بجز بقع صورت نشود

سوی و نه دوان از بکی که دانی / حسب ناکردن از بکی که دانی

سیار بچه مجاز است / از بجز او بزاری خواست

کسین سحبه و زمار سبت / صنم گفتن و زمار سبت

بنیاد استکی طی کردن / ندیدند و باز طی کردن

باین اعمال و زیارت / که در بخت و نه زیارت

عنایت بر جان ما شا به / بدینال مراد ما شا به

کیدی کاروان ساز طلب / که بخت و نه بخت

بومی کشف اسیر حیدر / که نویدنی ز غم نماند

حکایت حسن طلب و نه / که کوئی ماه او را در نماند

مغانی اسد ز می کنج عسایت زنی بجز که سنج عسایت

شماره برود که زور و باشاید مکررم علم و با این خنیا

زبان و مرغ بستانان ^{و کرد} علم با بنام او سچیل کرد

خود اگاشش مغر سخن داد وز این سر خیمه سر زربون

عسایت که ز کنج بند کی نام در و سر نایه غار و نیم

بیشتر باد و عالم ^{انرا} بدو تیج یعنی بند کی داد

محبت اکلید کنج دگر ملامت بکون او بکل کرد

بماعت ریخت برک کو تنی بکون عشق یروید استی

ز روی عشق چشم عافیت ^د خرابی را عافیتی در آفیت

کلی شاخ فطرت بر نیارد که تیرت نفس از روی بر بند

منه انکشت زو بر عشق دیوار که بجا جلوه تو بوده در کار

که از وی جلوه در کارش نبود که او را جبره هستی کشودی

شاعت کن باین برهان ^{تنان} مقصودی را مده ز نهار دکن

پای عنی اسب آلوده بر بند بستانان که می سنجی ز خود بند

نوی چندست عسایت ^{بستان} سنج این نغمه در بانغ مناجات

زیبا تر از بار و بار ز پیچ و تاب
 سبب آن یکا ز می و ناک
 و گر چو کنز شورش سینه
 غنا و نوری که از دست
 زمین محضت میوه می
 که کشتاید گردانیده
 سست عنایت در زیرین باد
 و عالم کوهرت در آن باد

۱۱۱

بنام آنکه توانم ستودن
 نیارم در دین در شکر و ست
 نه که حمدش که اسباب آن
 نه که خواوش در دم را سبب آن
 که در هر روز شکرش با من
 ولی بخشید و در سوختن
 زبان شمار اولی که ست
 بحدش که در ایم معبود است
 ولی حمدش که گفت و گو
 یک بخش هر چه بچند اویت
 بلای این عقده را بنوکت آید
 ششای محبت که ست
 که خود بضاعت کان کد
 که از پیشه کای درفش حق است
 مجوز و امیش لافش
 بجیب نه بی ادب و بی ادبی
 که درش در نان شکستی شب
 عایم که شدی ز نار بستی
 لباس نبگری در دروشت
 جهان که خانه شمع و کی است

تو دین و دین فرستاده است نه شمع و سون

چو بختی در مستن یا که از اندیش پستی مرا

چون سرشته چون من شده به عید خود کجا صلح است

خوشتی که نو بد برجه رست بهستان ندیمان هم ترا

نزد و چند مغولیش کاو و سخن ز اندازد اوستی

هر آن کسی که در خود سنجید استود ترا و بر دکان

کمالی نه یاس بر بند با نماند به کار از آسمان

کسی عیش ستاید نگاه کسی از خشم که بد کجاست

جبهه ز کشد اصفاء بر کوه کینه سنگ آید سقا

زی جبال ز می المیزه می که بی اندازد پرت

بعده از کج او که پس بچد عیط علم چون در علم کج

نشد حل این معاصرین زما چو سزا دل همین است

پاسدنی در فساد به بهستانی که می سخی فرد

چو کشتی در کشتی که کشتی در کشتی است

و بان در کام کش دل درند بجا موشی فرو شوفا قیامت

یا بخت سخن با جواب جزیر جو کحل طبع سرش را و اسب
زنده ترفی صدای خوش کلان چه خدای بر سر ناکه طوطی
و اینک شک کوید شیر سبک بر خیز خواب و بیدار
بکتاب اولی کفری بر سر که وقت از شام لیدان و کشت
بگو این بوسه گاه اهل تنیت که این بی صواب و فتن و آواز
کنون و گاه غری بوسه گاه از کجبه تا شیراز است
پادلق و واع انداز بردوش بکش قبر طوطی را در آغوش
طلب کن ممتی از کج بکش زیارت نامه سبک خاشاک
که تزان شد شاه معانی توان ره یافتن بین ارمغان
بگویم کاه دم و کجبه شیر ز بنایم آن کجینه را
بگویم مناس و برقع بر شام منم کان نغمه بر خود می آید

و منطوقه ار بود در خوشی که حاجت داشت بر سر
یکی او هم که مانند اسب نغمه ورنه که پوشش بر سرش

بلی اوتام که ماند که سر سنج که یکسر هر آنچه جوید از کینه
کرش از یاد هم بترسند و در میانم بگوهر در دست زار
سپهر از آسمان چینه کند صفا از کعبه جوید بی سحرش
ایمانی هم بگشت از کس کینه و طوبی میوه نار پس بماند
آن منفی که بر معنی کند زور بنجد کرسلی که تیر کند
هر آن معنی که لفظ ادبیت است بختش اید اگر در نیم است
کلی که خا را آتش است و صبا کرده از دستش بر آید
ترا دید تا بدین غایت دلی ام بدین حد نیست که خال خود علم
که جوید دلی از معدن سار خرقه یزد دلی از دست خود
اگر جهان جانش از دیار بدین سجد و کرد و خرید
و کر عری بسی بقمه بست و خلبت ازین بیل نیک

نه خویشتانند فرما هم نه فردو که بی روغن جوشش او نیم
نه خشم و اولا که ترا و کاغذ که بروی شتر تر باشد علم
نه بوسی خواهم از سیرینی گو که طوبی خواش با چشمه نوش

خوش تر شیرین بی نیامد / رسید چرخ روزگار ما ز نام
 دنیا در گذر اسپار جوینا / عشق آموزد در آموزا و با
 کمترین همستانی عشق نشود / که ستا زار بودی سید هم
 نذران است این سلم اگر هم / که سنج نامه شیرین ابرو
 هر آن نامه شیرین کشتا بهت / ترازوی قیاس است
 نوکر زان بهت این ستان کنی نو / فرس کردی زنتا رسو
 هر زن آتی بر قوله ستان / که کردی بو شیا زار مرستان
 همه اعدا طوطی نشان از کون / که با این هم کرده اشنا
 همه سپهر ز غم حشمت این / همه میل بر دین آشیانه
 کسی که یافست کای یکدگر نیست / زبان عشق با کوسش حکیمیت
 کسی این نیست که زانش درود / نماند عشق و میدانند که جوت

صبا حی و کشتا و خنده و هم / که شاد می است و بماند و
 تقوی است از نو بهاران / چمن ششاق شرین بود و
 مشک بر ابروی سحرآمیز / جوارغ برق کشتی شام

میدانست که درون چشم کین بود	که با آن چشم بدید و بدیدم
مردی در غمزدی نه در دوست	صدا شاطن سید و دشت
میدانست شیر و کوه و دریا	گلش باغی رشیم کرد و دریا
شکوهش که در جابر خواست	شوقی از تن با خواب
کسی در نه آب و که پیدا بود	کسی بسته افر کاسی کشدی
صید بوی گلشن و آواز	شکوهش به جوشش
بسیار باغ گفتی و در دست	سقیم تا برم در حق عیش
کلی در گلشن ارم است	که هر کل صد که پان زندها
ز بوی گل در لایه عطسه دانه	سپاس عتیقه شمش از آوا
بد گفتا که هنگام صیوت	سینم با رخ نی با جوق صوت
هوای ابرویم انداخت	مانا گشت آتش سواست
اگر بی سحر ماندیم	تا شای چمن سینه برستم
مرا آینه و زرب و سوت	کل و گریس یکای شستم
بسیار آشنایه در بوش گشت	برشانی خود اندازد زلف گشت
چهره امرو در چشم کنج	و که کجند سیم کل بر کج

فراش کرده پیشین و کمر کلزار شود بر آب جوش
 ز جام و بشه سامان طربکب عتاب افروز و مرکب کعبه
 گلگون پیش برش زید پشایی در کاش
 سنان بدوش جراحی دیوان بدگردن کلگون را پس
 جان با کتب برش پشایی که پیش اعیان در نیم
 بر سماران خواب آلود محوز پشایان نه کی نزدیک
 چنین نشو مازد کیانی سوزا که ناز عظم شش در غی
 بودی از برون دیوار کلشن بر کتب جامه فازی و روشن
 بشتی خالی از چشم زبانم ناشی در دنیا جانم
 درون بجهوشی در شبان حرمی اسپند بر کاه شبان
 رسوم حاجی و دیشی پشایی سعی راست رفی و پشایی
 نشاندن کیمیا کیمیا کیمیا عشق و کرده جبین جوش
 کیمیا این هر کیمیا کیمیا نیا چا بار طاد دوستی را
 اگر و آید این دعا است کیمیا کلید او شکست
 اگر آید باغبان کیمیا کیمیا کیمیا باغ اشک و اشک

نیامرد هر چه است در نهایت کور و شب که چون با جمعیست

سهم در درجی بانی بود بر آید خلوتی با حشده چنان

نکرد چون شستار باد و ز پیر نه نفس که بی تو مانده

در آید ناله او را و می آید پیایده عصب بپزه اند

کمر نشسته چون پیغام آید نشسته تا ابا بست

خوش سیر گشت ایستاده است بخواست بکافان

بش و در جبهه سر و تا که با سیر گشت آسمان

خود را آتیب کند نام نگیرد که آن پیر نه است

دش از بند نام خود هست نشان آنچه در تن است

و با نوری خود و خود که گشت از تاکه سر و

دش ایستاد و دست و پا و دست و پا و

چنان کلش چشمش هر دو که گشت ایستاد

بیش که عده انجمن است و استبسم در زمان غنچه است

بپوشی گرم شش چشمش بر آید و در برگی رنگش

به سو جلوه گزین چشمش غمانه میان و در میان

ستاره‌ها در بستان بستان
در دره‌ها نذر چشمه‌ها

سماوات را سبز شانه‌ها
و دیده‌ها کل راه‌ها

بیاوردی چه زما که زما
کشتن خرد و باطن

پروستی که نشاند کل
محبت را بیکر و سیل

بهر سوی سپید از شک و طو
نمای می شکست و تاب

صبر نامدی و اوراد چیدن
ینارستی شاخ کل فرخ

چو دانه‌ها و دستان
یکایک نشان بستان

سرودنی معشوقان آگاه
کنایه‌ها از هزاران

بهر و این غم‌های داشت
که بیل را بکل زین چرخ

بکل پرده‌های میل یک
که از غم‌های بی‌سپهر

صنم نیست کلمه‌های بهاری
ز بهار جان در سرشاری

چو دیده‌ها سپهر شاه از دیده
چو خوانده‌ها فرما و بی‌سپهر

بهر و شکر شکر بهیچ بستان
شماط خونی و کشتن بستان

معدی این به خرم بستان
رومی غم‌ها و دم‌های

چنان بر سر چه پیشه‌ها
که کل را کرده نو کرد و به پیشه‌ها

سحر پنهان از چشمش حکایتی از زمین ز تار و پودش
 بهوشی سستیش فروزید کیهنیش ز بسترش برآورد
 در میان حبه بسته بوی از جاس تروخی کردن و سر سبز و آب
 بنا رسا نوزده سپهر و پهن دهم شنای پیسته پیر
 ز آب سبز سبیل رفته است بوی گل بقیه حبه است
 سوا ساقی و نایکار حقش بجا کس نه زن دیو درو
 فغان زان در میل آرد زای سیدان روی کرد
 ای کس سایه کل است سره سمنده جان و آب خود
 چون غنای سبب آید بر اش شمال از بای خود در دهرش
 صبا از منهن کس است نرگس کرد و دم پیش در نیم هوا
 بچین سرور از شدت کمال که صورت فاقه چرخ میل
 بار کیه نذر و از حش رسیده و نثار و در آمان
 بس در دست کوپی چاه جم که رفتی که بهار پیش و کم
 از خود رو سبز نایر برده به مثال سبز بود و پیر
 تکی گشتی باغ مان در نیم که شکل از غنای کوه و تکی

صدم دلتا و از آن صغیر بنان / سدا ز بار چکهای آسمان
 بخت و پا که بن طوطا / کشاد آن در که محکم ز نایب
 بنام زلف و زینار و دست / نظر اراغ شده از نور و تاب
 سومی از و کشتن رهنما / که در دم کجین کل به است
 صفا سحر و زیبا تر است / چنان دور و دیوار کا است
 کینه آن سحر یک شب اندین / همه جمع بسته زده و آن شکر
 نه میتوان شنایی اغان / شاید که بپوشد مکی بافت
 دور و دن گشته شایعیت / بدیرش که هین نه است
 سماع مصطفی و کینه / کنی بغیر و خدای که خریدند
 یکی گفت شایعیت و است / بشع است ما پکانه است
 به شایعیت و خلویت / در آیه شنیایی را نده پخوا
 یکی گفت این قیاس بین است / ولی سحر مانع بر زاره است
 اگر انیم کما است و است / عین حیثان ما فرمان است
 یکی گفت این شایعیت / که ناری رکش عین است

می‌خندیدم و ترا در نهانستیش خود را
کیشی که آنکه حسن است بخیر اگر چه او که نهایی است
سیاهان حق با پیکر من باشد که جان برکت کند و جان برکت
یکی که گفت از دست من چون که او را که راحت کنی و در
نیشتم و ناراحتانم که بپریم زود سرخه باشد
زو این و در دست دعا با بدستی جوی بدستی طاعت
زیر این یکبار در دست شکستی پنج در دست من نه
چیز از او نشناختم که می‌آید که کی تا بهنگام
مجلس آنکه گفتند و آنکه در آن
در شایسته که در دست خنده
که می‌سپارد آنکه از دست
در دست بند که که که
چین که در روی آنکه از راه
که از آن و در دست
چو بشیند آن سخن طاعت
که گفت از مویشی در دست

بنام زنی ارشدت و جفا / که یکین تا زاعت اند
 بهش بیغ نه آتو و می گشت / سپید از دواش و دوجم
 سیست نیم تن سنج بود / نگارنش به شب سیم
 بهر تن دروازه نشسته / بکین سپهری نیامی
 بنامین شمع هم بار سوزی / اگر ما شانه با بکیرنی
 و کره کر و لپا شد و سوز / نگارن رخ فارشده از
 عا شمع است می باید ادب / که رسد کی سوی
 گرم کشش به ستارست و نثر / پاست گل کبر و می شیر
 والت کن بفرمان نک در را / و که بتوان طلب کنین
 پذیرشت این سخن از جفا / کلپتا را بچه جلوه است
 جواز قمار طاه و پانه خویش / و ما عشر بهستان جانهاش
 که بر عفو نامیرش نشاء / که که مانی و فاصد ستاد

۱۰۴

سب ری کتبه از دشت / که از صبا کند خاکی
 در اندام و مجالش عکس / تو کفی سستوار و دوا

سوا که پیش در سپید	در کفایتش امید فرما
یکم با ز ماتی ز سینه	که عزم و دلیرم در سینه
دی که دست راست را	که دست و دمیست
خیال سپید و نوحه	نه ز مدینه در حکم سلوه
کهن ز سنک زدی سیم	که بازش کهنش مست
کسی تو من جان یکم	که دست زهر دشتی به سیم
حنان ز دشتی غافلش	که از نو و دلش ناپا به دشت
کرخی جام و منی است	نه هشتادی در بازو دما
پر سواران شاهان	برای دین دیر کت
که ان همیشه یارب	چه دشت آسم که اندوه
صبا کس جان بر کس	دعا عشق بر ناله کرم
نوابی کرده است زهر	نیاست صیه چایش سرود
چنین کس در تابو دنی	ز دشت با سیم
که تا که با کس	دو پند آهوک
تو من است در نظر	چنین کهن شد تو من

نام زوایست و سپور گل پای شبنم خاک نعل

بیا نسیم به جان سنی موئی زده نایب کوین

را بجستند و سواد ده عیان سنا زده هتایت

بوش از شبنم زده شبنم گلید و گند کد و اشرا

جود و دوستی از گم بجا نماید نقشه سید از شبنم

بیا بر اوج ستاره این شبنم که شطرت کلاما بر شکست

باتوی نماید نایب شیر زبان سپهر نایب شیر

نه زبان بوشم که تهنیت کرد زبان بناد و برل خا و سونا

سجده و ساد و حیاتی ستا بکر نه خار و برن کیاست

حشامانی که دل آینه او سخی کس بقول و شمن و وود

و از سخی او بجا که از د کس تیسید و عیبی که واد

مزن طوطی که زنی پیش و با که دارم اوصاف و شکر باد

ز منم تا ز منم شبنم با هم کو کوئی که رفتم زنده باشم

در کسب که اندر شبنم ز شبنم نه آن نم غم که نشستم ز و

کسی او هر قسم غیبی که باشد
 در آفتاب سر نهان باشد
 جوهری که در زمین پنهان است
 سیاهی که در آب گشودن
 هر چه باشد که در آفتاب
 در آبی که در جای نهان است
 چه سیکه و چه در کلام دور است
 نه شکر کذب و شیرین است
 بهر ز رو برین همت بخند
 کسی اگر باین نشانه داد
 ز این همتی خوش بپزند
 بنامی که در خفا قوی باشد
 بهوش طعمه زین دین باشد
 بهر که بگوید که ما را و بگوید
 بهر که بگوید که ما را و بگوید
 بهر که بگوید که ما را و بگوید
 بهر که بگوید که ما را و بگوید

ماهوس به پیش بود منور است	یا نوری که شهر شوخ است
سبزه‌ری که نعل در آتش	به شمشیر بازی که دست
پا نوری که جان است	بها و ملی که پیش است
به آن امواج غصه است	یا آن که در کشتی است
بنام بی که پیشه در دبا	بطا و بی که پیشه در کباب
بشعشش سخن با است	بغا و بی که پیشه در کباب
تند و بی که با من هم سر	باند و بی که از من هم سر
بکسوی که دانی حبه است	تبرکاتی که دانی چه کاست
کجین من که شهر کنایه است	بشق من که صیدش شوخ است
سجده من که چرخ و شکر است	بیشم من که غرق خوش است
بوصد من که بخت است	پادشاه من که بخت است
باسب و دوزخ و مجور	بدنی و بی که شیم و کجور
بجودنی که با دوش عید	بجودنی که به دوش عید
بچو ندی که بیدار است	بچو ندی که بیدار است
بهستانی که سکه داد است	بچو ندی که بیدار است

که مالید و فرود استین / ندیده ایست که در این دنیا
بگردد و نه رستگار / نه بگردد و نه رستگار
نه استیجرت با این هم / نه استیجرت با این هم
که بران نام این است / که بران نام این است
همای و عون تو به کمال / همای و عون تو به کمال
حیالی چون تر باید سایه / حیالی چون تر باید سایه
بلی بسیار با هم در بسته / بلی بسیار با هم در بسته
نه باشد از هم خوشدل / نه باشد از هم خوشدل
و گریه و آواز و است / و گریه و آواز و است
نه تا بس بلف چنین / نه تا بس بلف چنین
چنان گفت که نه خوش / چنان گفت که نه خوش
ولی شادان و اطمینان / ولی شادان و اطمینان
چو سپهر بود و بی / چو سپهر بود و بی
چو شادان و اطمینان / چو شادان و اطمینان
چو شادان و اطمینان / چو شادان و اطمینان

که در سوخته داد صدق بکشد
در گلگون سپید زین سنا
عشق کویم کی لب بیکشودم
بر کج باز ششین سده نه میبندم

به نام کینه بار و گران کرد
وهارا محرم را دست سنا کرد
وهایلی کا فانه در سینه
میکش حشیش بر دهنه سنا
هر آن طلب که در عالم کنجد
میکش لفظ وها کج بکشند
لب لب او عای شد در او
بکبیب بر دهنه عاده حش

جو باز آمد ز تو سپید خداوند
و عار با لقمش داد سپو
که کوشش شاه با سوام مباد
لبش اماده آرام مباد
صلح کار با دشمن مباد
سپادش خار خار خور خور
مکن باد الفتح کرم بر ست
دشمنش سپاد آتش کبر
سپاد امام اوز اندیش ختم
جوابی رود و دشمنش وقت
دشمنش می باد از بداند
سیاه و بد عهدی جز از دشمن
دشمنش می باد از بداند
دور زده و در ششین دایم سپاد
لکاشش پیش ازین سپاد
بگردشش بارش بر خاف
سپاد و سپید او را ختم و زده

مکوه باو آتش چو زنده بخت

فرخوشش بباد آتش که بخت

شماره سوخته بر آب کباب

بسیار چو شبنم تا به دایه

خبرش ناستر سپاه از جو بهم

لشونش بگرد از نفت بهم

شیرین باغ شمع کس و

شماره بختش به سر باد

کل آن کم پناه و به عشق

آتش سوداگر بپناه و عشق

الش خوش باد و نابی ناسیاد

شده باد و نابی بختی بختی

گردان نام بر تافتن بخت

مهر آتش است دم دیگر بخت

ندیم درم کاسن رفته که باد

مهرش جمله بر عهد و باد

سبت نش باد و بی جرم

سباد اکم نیش و باد

تنایش با کامی غیر او

عونی ناز کاشش لکیده

سپه دافت اندان سب

سباد کامران هم طلب او

اگر باو دنا هست نیت باری

دلش خالی از درد باری

ز شیرین کربصه جان و آفرین

که شیرین باد و زردیاری

بد اندیشش سینه بخت و باد

مکوه بختش صلا الدین باد

فرش باد و دین و لشکر

کوا اباد عهد ناز و سبت

دعا و یا سینه زدن است به پیش پادشاه که است

سینه زدن پیش در تکیه است

بر پیش نام برکنده در و بر

برو پیام ما غیر زوفاست

یکی که آمدی و دست زدن

یکی نشستن این یکل ترستی

که در وی رخ میفتد است

صفای حسی می کشد بخود

بود و صحبت را نور و نور

ستاره های خداوند است

خداوند جهان بر میراشی

ستاره های منظر افش

عجب است که از آلودن

دعای در دیار است

چو شواله بخت لورده نماید
نمایم نشاند که مایه
دقت است احسن سینا
نی زشش خود ابد نه
بلا فرما و هم می شود لاند
که کون دو موی سنگ

کرامی جبهه در رار معانی
دین و سین دین
که جو است زانچه در غایت
بلوچ سنگ زانچه در غایت
همان عارز لکارستان
فکنت بدوب سنگ
خانی طوق قنار اندرین
که میرد عرس چشمه سنگ
که باورده است باوناز و گداز
که بر باد جهان حسن
بشکست در بکان درگاه
که تاج عرش بود ساجه
مرا دم و کنت رستمین
که کنت در استن
شینه سبتم ری از زبانها
که کنت کنت در زبانها
چین کیند کاندز سنگ
جهان شکست فرما و انداز
که بروی هفت آبه خرمین
خار و غشم کشتن در کشتن
جهان بکاشته آن هر چه خوا
که از آینه مستغنی شد نما

چو پندار منم کنست چو با نثر هرق شد کفشار شد

کنست که کز داغ جیل راید بین ما بود کی بود وفا بد

۱۰۰۰ چو پندار منم کنست چو با نثر هرق شد کفشار شد

چو پندار منم کنست چو با نثر هرق شد کفشار شد

کو بر کا شستن این صنعت است اگر مثال شمع نیست سبزه

چو پندار منم کنست چو با نثر هرق شد کفشار شد

چو پندار منم کنست چو با نثر هرق شد کفشار شد

چو پندار منم کنست چو با نثر هرق شد کفشار شد

چو پندار منم کنست چو با نثر هرق شد کفشار شد

شیرین و شیرین


برکتیہ کشتی

در اشکال و بندها

اگر زبان اینها رسد اگر من خون نه ریزم خوش بیا

مکتبہ اکنہ حسبر و علمین

لَا عَنِّي شَيْءٌ رُبَّمَا بَلَغَ



این درخت است بهر که می رسد آن کس از دست بیغم

و من بعد طرک این میانه

الحمد لله رب العالمين

بہارِ پند و بیان

دوست من ها و بگویند که روزگار

این عشق باین فتنه موجب سعادت و عدم این فتنه نیست مگر صواب

روزگار گوید و کندار پیش من
خارج شمشاه عرب را و عجم را

ایمان و کفر

خاکدور و تانین شربت الاقلم

روزى که شرف و مدح رسيد بحاکم
تاریخ خود بنوشته عدم را

ما این عقد شش ساله را میبندیم

آتشا به علم غلام محمد بن محمد و معلوم است که اینها در کتب

ایک کتب پر جو نظم تائیں یہی جو خوش

تبریز و سمنان و قزوین و...

[illegible]

4

مرا شنیدم و نه بدست
آنگاه بودا بر کسی عهدی در این
روز افتاد شنیدم و نه بدست
خود را و نه بدست ۱۲

محمد علی شاہ

نوب

نور دیده پشینی دل که سپاس تو
مستغنی از تو ایضا
گویی تو بیدار کن مرا چشم
از ای وجود خود اینزای قدم
بر که غمت که نه حسی هم
مژده که باید شقی ای تم
تا که در دل خود برین اول
صدقه عیث بانرست
تو که کوچه ای که ببرد تو
من در مد و قاست تقصیر
نزد که امکان چشم بدو
در سر به انصاف تو چشم
ناکون ترا احسان است
ستعدت شاه رجوع و
تا بین احکام جبروت بنشیند
مورد معین شد اصداف
نقدیر یک مانه نشاند
سکای بدو شد تو میداد
تا نام ترا اسپر نه می کردند
شیراز مجو و سبک
عزنی شتابان هفت
است که بر دهم خنیت
مشد که در یک آینه گشت
عنایت که بین و بیخ کی
شایسته پادشاه که بین در
شایسته کی حسن به بیخ
گیدم که نرو حصر کند نیتش
آن حصر از کی انوار و قمر
شاه با عیث است که از کج که در
نویسد هر که از مردم در شهر

بجای

لهم

میس

زبان خوش به باغ نام میبارد با طلب و طلبی است
شش سبک نه ز تو خواهم او تو نه من نه من
و غم تو بجز بستن نیست شوق غیر تو نیست
هر چند صبحی بود و شبی بود تا جلوه روی نهی و یکس
کی بخواهی آب حیات بگیری بی سبب حیات آب و حیات
هرگاه که باغ و غنچه تو بخواهی گزین نه نه میسر است
محبت تو آب تن است و محبت توین کوزه خلی است
سنت تو که میفرستد چون ما که نسازد بند را و تسلیم
پیش کشاید به حقیقت اینجا است که میسر است

و تو را سلام کنم نه و عیال
نه نه و عیال هم تو می دهم

هی هر دو جان افروزش است عین تو زبان افروزش
لطف تر حسن طرا از ارکان چشم تو زبان افروزش
جود است که بخش عالم تو عیلت همه افروزش
یا تو نیست تو را شک میدان زبان افروزش

تا تو بدین خطا بشی بی ارمش ای اویش
 ز شبت نیست و عظم جهان و طمان آفریش
 تا که مرده مستی و کز پند ایمن و کان آفریش
 تیری بگذشت کجا و فرشتگان آفریش
 ناستی ز سوی صده تو از طایف غمان آفریش
 در ضمن هر دین عطا است افلاج بنان آفریش
 زنده نیست احوال شانت عدل و عدی کمان آفریش
 میانی نیز یابن بودت عید رمضان آفریش
 شیر کمال تو بنیاید محتاج نشان آفریش
 معراج نود و سهوی لا سوت حدیثان آفریش
 باطل و حاسد تو مسدود موج حدیثان آفریش
 باطل و حاسد تو مسدود صد و شصت و نه آفریش
 نصیب کسی و مکلف تو خلایق و کائنات آفریش
 صحت شکر نعمت تو بوست کمان آفریش
 بدین است که کفر تو در برقان آفریش

تبت

در
ر

به جهان و بهشت
 و بهشت و بهشت
 و بهشت و بهشت

حمت

تا بر عالم نیست تو وجه خفقات آفرینش
 طبعش در تاج قاسم توینا یکین نوشتن آفرینش
 در باطن است که در خفا صد مکر و کمان آفرینش
 با علم نهوشنا نیست و یک سده دان آفرینش
 نقد در خفاست و وجه غشیا آفرینش
 و غایب هر نوشتن نیست ترزق بیان آفرینش
 با هستی شوق نیست و از خیران آفرینش
 در مکر و مانع از خبر نیست از غیبتان آفرینش
 و دعوی کن نیست لایق تو رسوای جهان آفرینش
 دار و جنایت تو عرفی عرفی ز غافل آفرینش

بهیچ گزین خواست

ای نشانه نشان آفرینش

صبح و شب از عالم است و آسمان صحن تریست که در غوغا
 گوش ای آسمان حلقه با هم که با هم آواز
 میوه دیوان کرد و در دایره دنیا از میل شوق می کریه و پیا

الحمد لله رب العالمين

کز جنان در شیربزم دی خوش ایتلی
 در صایا ایتی نموده مود لایسن

فروع الفنون

بریند شرف و شرفش در کجایان
 بخت بد و بدش در کجایان
 نقد بیای جان که خسته و کمر
 آسمان منت طرا حله کرد
 تهر و دیو بدی و بدی که کمر
 تشنه تشنه یاقوتی که در دیا
 در دایه تشنه و تشنه که فدی
 سید و سید و سید و سید و سید
 تا تو کنی نایب چه سار و سید
 ساین و ساین و ساین و ساین و ساین

میرا اویغریں جدا اجنا کی بات تو ممدود
رت، جہان امتیاز سے معدوم
و سائے تو شعرِ احسان میں مینکد

من به خدایم در عالم غایت
 تو هستی در دنیا بیکر ای من
 در عشق ازین کرامت فرزاد
 جوهر من که روشن خورشید بای من
 برین صحنه نشانی ناکشید
 آنکه کرم بود که در دله سازد
 ای بی کاتبش جان نریز
 کش عینا هستی کی نریز

من پریشانگوی بود اندیش سودا پرده در
 من سودا نام و مانع من سودا بیکان

۱۵۰

جبین عید به نسیب کاه ناخیزم
 که اکلای قدر که نداد و بهیم
 نشاط طبع جدی نشود و تا
 بحر نرانه اطفال تیرا نشدیم
 بیاد محبس در این جهان
 که دست و اسلحه استین ای من
 بر از معانقه تا کنان بلبس نجار
 لب از صافیت هایت جوهر بگویم
 دایره صوم و شاد و بیانه حمید
 که شادی زانور لبنا شاد و صبر
 بچکان بایده دست تهنیت
 بکلام رسیده عدل و عدل
 بچشم من درین نگاشته بوی در
 نود چهره رسیده دهانت
 جهان بینش و من شاد و صبر
 نشسته تبارخ و با بقیه و تعلیم
 که ناکند غم در سینه
 چنانکه درین عالم منم

این شعر را در
 در خور و در این
 که از خور و در این
 اعداء التی عداوت
 زیاده شده بود

این شعر را در
 در خور و در این
 که از خور و در این
 اعداء التی عداوت
 زیاده شده بود

کلاه کمره و کلاه خنجر و کلاه
 کلاه کمره و کلاه خنجر و کلاه

۱۰۰

ایمانی
طریق دولت و سعادت در این عالم

این تمام دلم شد کشته و شکاوت
چنانکه باین سینه ناکمل کنم

[illegible]

چون در کار رسیدم بدرستی که
نهاده طوطی بدین معنی

چنانکه در کتابی که در این کتابخانه است

مجلس بیستم در بیان ادب و بیست و یکمین

عزیزترین استیلا دادا کردم بهای مردم را بکشد و بکشد

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۶۱

که گویند که با هم می‌بایست
که بگویند که با هم می‌بایست

یمنه و کشتن در میان اینها
که در شهرهای ایران که در زمانه

3

[illegible]

ز غنیمت یافتن تو نام که پسر است
 شود چو پیل و بست بر منم
 زبانه را در فرزند اگر جو تو بماند
 و باز نوی و بوی که گشتند
 ز بکر و کن که مستان بجز سر خود
 نه اینان که هر رست است
 ز غنیمت علم تو اما نماند
 که نصیب نه میسر شود
 دمای قدر تو را در این است
 که در کم شب باز به عظم
 به رخن تو عظمی است
 که بوی میاید باز یافت
 حدیثی که گویم هیچ غیر است
 که نماند و پیر و طبع
 ز زاده و لطیف اگر شود و آگاه
 حاصل خستین مانده بشود
 شا طبع و طبعی که هر چه
 زلال و معشیت و علم
 خوشی و غمی از این زبانه
 بر آرد و تندرستی که گویم
 همیشه که هر که در حال بر آید
 همیشه که شد با چه تعلیم
 عروس و همیشوی در نه تا خوشی

حلال که پسر شاه بوده شاه زادیم

ای و شمس را چشم تیغ و فلک
 و هیچ خدایش چشم و کرم
 جرم دشمنان خاندان که از طریق
 چون کل تکی کس که جرم

که در آید
 که در آید

که در آید
 که در آید

2)

روح القدس
سهره میسر

آنکه در ایام ستایش گزینی
بهری شمر و عیب نبینایی
بجز راه نظر کن که یکا که حجت
خود قلم زاده و کسپستان
در هر جایا به طعم بکفت
انجا از زین بدو نشا بهیم
الضابط به باغ و از زنی
به عینه نت نشاند و
به انداز ای و زین
تا مریدان اندر دست
اول به این توده خویشا
سم در نویم خیم خیم
با همه کلاه کلاف است
حاصل در الحو فرادست
زین است سر شوی آن عام
کز خط و داوشت ملک
معا غن و تو هم کنج قندی
و مکرده دانست به جان
چند آنکه در دست است
از نسبت سر فرود ملک
سراج که بر کشت به
کردن شوقه است بر ذیل
دستان زنند میل سری
به یکا خیرت را این
کسیست هم یکا خیرت یکا
نشد که نقد در چمن اند
کرده آواز ده لیکن تراست
حاصلت به از با دو جبار
کوچه به بر زنی باور
این یار نیست نه خاتم

سعد
میر
عقرا
م
موظ
الاول
د
لقد
مکرو نهیم

که خیمه را بر سر من کشیدند
 خوشتر از پیش بزم بودم
 خنده متعجب چیت را بگفت
 کای کس مرم من در است
 حدیث که در چنین دم آمده
 که رستم از شدت آتش
 گفتند که من که هرگز نیست
 از تو دوری به اقبال
 تو ای امرد در مسالک نفس
 باز بیا، طایع اور
 اوست که تو من را کوش و بخت
 فکر منی بلیق و صدف کاش
 و ای امیر از تو در حق
 طره دانش از تو در چاک
 داری اندیشه بود و بخت
 محرم خود تو از کد تاری
 تنگی که گفت اینست خط
 از سبک لای فضل پاک
 این مدعیست و من بلیق
 او نظر من به نظر من
 از شدت اینک بی نشان امرد
 کانداز امیر من بکشد
 با چشم و دست و پا
 کای تو کله از خنجر و شمشیر
 غنچه که تو بستم
 شمشیرش از دست یار
 پیر زینت جان از آن
 غنی تر از ملک شاه

در غایت ۱ - قال الله عز وجل
 و قال الله عز وجل

در غایت ۱ - قال الله عز وجل
 و قال الله عز وجل
 در غایت ۱ - قال الله عز وجل
 و قال الله عز وجل

نسخه
کتاب
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی
در
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی

نسخه
کتاب
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی
در
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی

نسخه
کتاب
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی
در
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی

نسخه
کتاب
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی
در
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی

نسخه
کتاب
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی
در
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی

نسخه
کتاب
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی
در
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی

نسخه
کتاب
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی
در
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی

نسخه
کتاب
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی
در
تاریخ
سلطان
محمود
غزنوی

ای ای که از عهدت است و منی غمراه علمت است
 بزم گاه تو خلد و بزم بزم گاه تو نشانی کنی
 از غم دست تو بجام چو غم در آفر افلاک است
 از فراط زمانه تو چهل بشمار روز اول و تر یک
 بدلیوم نیست از خبر شورش بزم و کس است
 قدر از رخسار کون کاش که کاس کاوش
 بر جسم تو دهم جایز و گرنی بودی احوال
 دست دخت در اذن کشته وین خاک بزم و کس
 کاه و اعرفی از شای از حقیق بزم و کس
 معنی از گلستان چنان که سواد بزم و کس
 روز در آن بزم و کس بزم و کس
 به عایم و کس ضمیم از بزم و دوست
 با تو بزم و کس با تو آن گفت غنچه

رقص عیش تو باد و کس کس
 کس و کس و کس کس

رقص
 از بزم
 کس
 کس
 کس
 کس

حرفی و شریک

شعبه

میرزا محمد دوازدهم قزوینی

دیدہ و نہایت پرکشش

میرزا محمد علی خان

میں نے یہ سب کچھ دیکھا ہے

چون بر دای ششپایه بیدار شد

لاہور شہر میں

[illegible]

هو

چنانچه در حق وزیر شود صاحب

بدین شے کہیں کس نہ

است. مستحقان و کرام و غیر مستحقان

مکتبہ جلالی و صراحی پش

بسم پادشاه و ملوک و جمیع بلاد

اشرا مہم جوں "بہارِ حق" پ

بسم الله الرحمن الرحيم

۵۵

عن ابن عباس عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم

عظمیٰ لطف ہوا۔

جنتی بہرین بہرین

پیش از این بر سر قضا و حکم

کبریا شفیق و رحیم و باری و قادر و

خفت از سوده اما پیر کند

ہیں کہ ہر ایک کے لئے ایک ہی

پسینکفہ المستشرقین

پیشینہ نمبر ہر کون کر

سنی خلیفہ پرین مبارک گشت

سورۃ خلدین

سید محمد علی

سعد
عن

از سید الحنف صنف
سید سید
بغت تیره
و دکن

و معانی قمار
در ۱۵۰ دی کویت
میز ار و بر است

ناله و بیا بستی که یکن
تا بهار کینه و حسد و دل
کج بیند و کل یافت صفا
کیمی بود و بخت هم در
ستاید و در سحر خیزند
سایه برداشت و خفا
این طاعت و این حال
مشاید بار نود و خفا
لیله ای که در سحر و جادو
یا در دانه که در سحر
حاجات را شوم و زین غنا
موسم شایسته و غنا
ای شیخ و نه در سحر
حسب روح القدس شوق
فره بریم و در دوش که در سحر
تاج جام و لکنت تنای
از دله من ادا و دریا پس مرز
دجله و عذوبه و نیل و غل
افند بادی دل کند و در
این نه نیست که نشن کند
لذت تخی در دو اگر شمع کف
نمش در و بفرسم با ختم
مبنای خورشید و بخت و بخت
ای بخور و بخت و بخت
سستی و نوبت و بخت و بخت
بوشم و چشم تر از
اوسته و اگر چشم جهان کرد
است و چشم و اگر

در این کتاب

بیر بخت و دین و دولت و شرف

تایست که گویند اندر دژ مثل

سبب چشمه نند با جانب

بهرین ای بر باد کلاه

کرم و درینید ز نعلین

خفتش از رفت عدل نیست

در مقامی که کند ای نیت

آستان گفت نام که در از بخت

که چون روز از آن رفت سر ز

ین سخن جویند ای نیت

چرا آن روز خاست کبابی

ای کجای وجود تو جگر نیت

صفت ازین نعلین نیت

کند عدل و سر هم کبابی

نکر نفع خای تو خواه دار

بهرین ای بر باد کلاه

کرم و درینید ز نعلین

خفتش از رفت عدل نیست

در مقامی که کند ای نیت

آستان گفت نام که در از بخت

که چون روز از آن رفت سر ز

ین سخن جویند ای نیت

چرا آن روز خاست کبابی

ای کجای وجود تو جگر نیت

صفت ازین نعلین نیت

کند عدل و سر هم کبابی

نکر نفع خای تو خواه دار

وقت خاست

آفتاب

ساعت برآمد

ساعت برآمد

مرافقت

نبرد

عصب

کار آمد

اصلیت

ایم در او

که هر چه

است

در این روز و در این روز

بهرین ای بر باد کلاه

کرم و درینید ز نعلین

خفتش از رفت عدل نیست

در مقامی که کند ای نیت

آستان گفت نام که در از بخت

که چون روز از آن رفت سر ز

ین سخن جویند ای نیت

چرا آن روز خاست کبابی

ای کجای وجود تو جگر نیت

صفت ازین نعلین نیت

کند عدل و سر هم کبابی

نکر نفع خای تو خواه دار

وقت خاست

انچه بر سر من افتاد و بر من گذرد
 شد طالع گداز و بخت گداز
 خود تو دانی که به کاره و باد
 بر ستار و بر باد و بر باد
 صله دوستی و یاد و یاد
 کین و جبین و بر باد و بر باد
 این کوفه که در غلغل و غلغل
 نان به افلاس و نیک و نیک
 کوشه چشم و نیک و نیک
 هیچ شرم و نیک و نیک
 که به یکن و دعا و دعا
 باز تو بوی خاک و نیک و نیک
 که به یکن و دعا و دعا
 که به یکن و دعا و دعا

92

تأليفه توفیق الرحمن
علیہ السلام

تاریخ
تاریخ
تاریخ

ستمین در ده در خانه آمد
 که آفتاب برین آسمان
 گوی که بر تبتی که سید
 بهای اوج پستیان آید
 در پیش است که نه تبتی
 که آفتاب چرخ تواریخ جهان
 تحت جوت سلطان برین که
 عوی نه یکبار پس ارجان
 به حد ملک شایسته و عالم
 که صد مجلس دین پرستان
 بود که ز اصفهان که آمد
 که در کار سه شده در حیات
 سپید که بل و ج و زکی
 که آفتاب سوی ناست آسمان
 جهان که بکشتن به جهان
 که سید و کارین جهان
 که این شیندم که گزین
 که در تبتی که بوی خدایا
 که خواجه تهرین ان خدایا
 که ستم و ناست شایسته
 که بکشتن که بکشتن
 به قدم که بر زمین ز کشتن
 که بکشتن که بکشتن
 بر دنیا که بکشتن
 که تا به امد و بر سر خدایا
 درون دیر آسمان ز کشتن
 به کشتن و ز کشتن که آسمان

دست
 دست
 دست

دست
 دست
 دست

دست
 دست

دست
 دست

بسم الله الرحمن الرحيم

نہایت عزیز و محترم

امیر شریف علی محمد خان

بر وقت الطبع تو بر سر ما نشسته بود

والتاريخ من حاله الى حاله

در شهر اصفهان در روز شنبه

وہاں سے ایک ایک کھیت پر آکر کھیتوں کے مالکوں سے ان کے حق میں ہونے والی باتوں کو بیان کیا۔

[illegible]

بدا باغ و مکرر تصایب : بد باغ و بستم و بستم و بستم

پیران هر دو با هم در هر دو
 در هر دو با هم در هر دو

همیشه تا که در دست تو می باشد

[illegible]

که در وقت این است در آن

نہایت جان کہ کشتی و راجہ کرم چ کیا سبت کہ ابا مال

مجموعہ فیض بہار لکھنؤ جلد اول

والمکملین فی فضلکم ورسالتکم

10/1/51

20/11/2011

— 15 —

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۱۱۱
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۰

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۱۱۱
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۰

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۱۱۱
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۰

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۱۱۱
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۰

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۱۱۱
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۰

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۱۱۱
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۰

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۱۱۱
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۰

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۱۱۱
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۰

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

در این محله ایستاده
و در این محله ایستاده
ص ۱۲۱

بسم الله الرحمن الرحيم

المعاني والاسماء

۹- ...

عالمی دلی علم اور دین
عالمی علم اور دین
عالمی علم اور دین

حیات می آید

100

ایں کتاب میں جو کچھ لکھا ہے وہ میری رائے اور مشورہ ہے

بسم الله الرحمن الرحيم

101
102
103
104
105
106
107
108
109
110
111
112
113
114
115
116
117
118
119
120
121
122
123
124
125
126
127
128
129
130
131
132
133
134
135
136
137
138
139
140
141
142
143
144
145
146
147
148
149
150
151
152
153
154
155
156
157
158
159
160
161
162
163
164
165
166
167
168
169
170
171
172
173
174
175
176
177
178
179
180
181
182
183
184
185
186
187
188
189
190
191
192
193
194
195
196
197
198
199
200
201
202
203
204
205
206
207
208
209
210
211
212
213
214
215
216
217
218
219
220
221
222
223
224
225
226
227
228
229
230
231
232
233
234
235
236
237
238
239
240
241
242
243
244
245
246
247
248
249
250
251
252
253
254
255
256
257
258
259
260
261
262
263
264
265
266
267
268
269
270
271
272
273
274
275
276
277
278
279
280
281
282
283
284
285
286
287
288
289
290
291
292
293
294
295
296
297
298
299
300
301
302
303
304
305
306
307
308
309
310
311
312
313
314
315
316
317
318
319
320
321
322
323
324
325
326
327
328
329
330
331
332
333
334
335
336
337
338
339
340
341
342
343
344
345
346
347
348
349
350
351
352
353
354
355
356
357
358
359
360
361
362
363
364
365
366
367
368
369
370
371
372
373
374
375
376
377
378
379
380
381
382
383
384
385
386
387
388
389
390
391
392
393
394
395
396
397
398
399
400
401
402
403
404
405
406
407
408
409
410
411
412
413
414
415
416
417
418
419
420
421
422
423
424
425
426
427
428
429
430
431
432
433
434
435
436
437
438
439
440
441
442
443
444
445
446
447
448
449
450
451
452
453
454
455
456
457
458
459
460
461
462
463
464
465
466
467
468
469
470
471
472
473
474
475
476
477
478
479
480
481
482
483
484
485
486
487
488
489
490
491
492
493
494
495
496
497
498
499
500
501
502
503
504
505
506
507
508
509
510
511
512
513
514
515
516
517
518
519
520
521
522
523
524
525
526
527
528
529
530
531
532
533
534
535
536
537
538
539
540
541
542
543
544
545
546
547
548
549
550
551
552
553
554
555
556
557
558
559
560
561
562
563
564
565
566
567
568
569
570
571
572
573
574
575
576
577
578
579
580
581
582
583
584
585
586
587
588
589
590
591
592
593
594
595
596
597
598
599
600
601
602
603
604
605
606
607
608
609
610
611
612
613
614
615
616
617
618
619
620
621
622
623
624
625
626
627
628
629
630
631
632
633
634
635
636
637
638
639
640
641
642
643
644
645
646
647
648
649
650
651
652
653
654
655
656
657
658
659
660
661
662
663
664
665
666
667
668
669
670
671
672
673
674
675
676
677
678
679
680
681
682
683
684
685
686
687
688
689
690
691
692
693
694
695
696
697
698
699
700
701
702
703
704
705
706
707
708
709
710
711
712
713
714
715
716
717
718
719
720
721
722
723
724
725
726
727
728
729
730
731
732
733
734
735
736
737
738
739
740
741
742
743
744
745
746
747
748
749
750
751
752
753
754
755
756
757
758
759
760
761
762
763
764
765
766
767
768
769
770
771
772
773
774
775
776
777
778
779
780
781
782
783
784
785
786
787
788
789
790
791
792
793
794
795
796
797
798
799
800
801
802
803
804
805
806
807
808
809
810
811
812
813
814
815
816
817
818
819
820
821
822
823
824
825
826
827
828
829
830
831
832
833
834
835
836
837
838
839
840
841
842
843
844
845
846
847
848
849
850
851
852
853
854
855
856
857
858
859
860
861
862
863
864
865
866
867
868
869
870
871
872
873
874
875
876
877
878
879
880
881
882
883
884
885
886
887
888
889
890
891
892
893
894
895
896
897
898
899
900
901
902
903
904
905
906
907
908
909
910
911
912
913
914
915
916
917
918
919

[illegible]

مجلس شورای اسلامی

عالمی و علمی
از دیوان میرزا حسن
بفستنی ایلم بوی نقل
دایم طالب اضافتم که بیاید
که کلونی بیدار در آوردن
و کرمه دار این نه بود
و کرمه دار این نه بود
و کرمه دار این نه بود

به باغ و بهشت رسیدی به چش
 زین حاله بود غفلت بشمار کرد
 کجا خوش نه از کوته گفت بزم
 سینه به به چو قیاس به دل کش
 ترقی یک آن از که عاجز مباد
 سخن چرا نه از ناک و خون
 مرا که دست پیکر کند یزدست
 به هر که شود از هر دل که ترسم
 به آن که شوق غواش هر ابطون
 شه سیر بر لایت علی بن
 اکت و پس هر دو احوال
 مثل این اندیشه نمک برد
 بسیار دایره در هر دو او
 ملک کجاست کل گفت و زبانی
 بخلق است که مثل سقفا
 بهشت و روح القدس

بهشت
 ملک
 چش
 بهشت

کف و صم
 بهشت و روح القدس

بهشت و روح القدس
 بهشت و روح القدس
 بهشت و روح القدس

بهشت و روح القدس
 بهشت و روح القدس

بهشت و روح القدس
 بهشت و روح القدس
 بهشت و روح القدس

از جمله کارهای که در این راه انجام می‌گیرد، می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

شور که از غنای بید از کف دست
رسد بخت تهرانی ترانی لیلی
نه بر بجا که بید از سر در
اطلسی المدا

مهر از سنجلی اثر نه
نمازنی در دم فردی یار
بچه که از غنای بید از کف دست
بچه که از غنای بید از کف دست
بدان خطای که تو هر چه کنی
بماند درین که فدا و از این سر
و کلامه که تو هر چه کنی
بیشتر که نادم است خوب
بنامه که بلیق خیال مجنون
بیشش نقش ندیم صوبی
بزم دوشی اسودن شکر طراز
بکوشش یاری خفا که عجز کن
بهوشندی آفتاب خفت کن
بغیر که شکر و شاعران
در هر که خود
بکاش خجسته نه بدین طایفه
باز عشق که آید بر دست دربار
بسیارند ازین سخن شنیده

مهر از سنجلی اثر نه
نمازنی در دم فردی یار
بچه که از غنای بید از کف دست
بچه که از غنای بید از کف دست
بدان خطای که تو هر چه کنی
بماند درین که فدا و از این سر
و کلامه که تو هر چه کنی
بیشتر که نادم است خوب
بنامه که بلیق خیال مجنون
بیشش نقش ندیم صوبی
بزم دوشی اسودن شکر طراز
بکوشش یاری خفا که عجز کن
بهوشندی آفتاب خفت کن
بغیر که شکر و شاعران
در هر که خود
بکاش خجسته نه بدین طایفه
باز عشق که آید بر دست دربار
بسیارند ازین سخن شنیده

مهر از سنجلی اثر نه
نمازنی در دم فردی یار
بچه که از غنای بید از کف دست
بچه که از غنای بید از کف دست
بدان خطای که تو هر چه کنی
بماند درین که فدا و از این سر
و کلامه که تو هر چه کنی
بیشتر که نادم است خوب
بنامه که بلیق خیال مجنون
بیشش نقش ندیم صوبی
بزم دوشی اسودن شکر طراز
بکوشش یاری خفا که عجز کن
بهوشندی آفتاب خفت کن
بغیر که شکر و شاعران
در هر که خود
بکاش خجسته نه بدین طایفه
باز عشق که آید بر دست دربار
بسیارند ازین سخن شنیده

در صف ستمت سب مزین
 از شایسته و شایسته
 منور از این ناکند نذر
 مستون مفرغ نغمه نو
 لذت کوچه و کام جهان

ای درختی انانی نوسیدگی
 رست اینست هم آید
 اگر به دست کار که کم کم
 میرا فعل رشت اباطیج
 و بیجیانی و آفرین
 ای که ای نامدار از اصل
 جبره را از آب یا قوت
 در جاکین و آفرین
 جفا ای و بیای که
 من منست و نه نه

این را
 معطل

هر جا که در
 در صف ستمت
 منور از این
 مستون مفرغ
 لذت کوچه
 کام جهان
 ای درختی
 رست اینست
 اگر به دست
 میرا فعل
 و بیجیانی
 ای که ای
 جبره را
 در جاکین
 جفا ای
 من منست

رجبیه
 سید

در شب معراج کاشی بی نظیر
 تیران کردن قافای عمر ضحک
 شدای میسیون با به نور
 در کعبه آتش خزان کشته در محراب
 بعد ازین در مسجدی نام که می شنید
 وصلی با هم که از غرض کاف
 محضیت دست غریب
 قمر و عرش مسند داری هفت
 در محرابی ای ابر حریف که یون
 زانکه می خرم بود اندر حریف از دی
 از روی اسنبت دانت و لای
 سایه زبانی و افوازی بایست
 عرش پنجم بخت یکشت
 دست هفت بهر جای خدی
 شایخ در یک کفش بار بر خشت

حاشی

در شب معراج کاشی بی نظیر
 در شب معراج کاشی بی نظیر
 در شب معراج کاشی بی نظیر

در شب

در شب

در شب
 در شب
 در شب
 در شب
 در شب

در انوار
 جلد ۱
 صفحه ۱۰۱
 روز بیست و یکم
 مورخه ۱۲۸۵
 ۲۰

گفت

حاکم وید کرد آوازی سن
 کتابی اینده صورتی از روی ناز
 چو مهره بخان سینه منش
 ریب برده عظمت نکات
 ر سبب شب حدیثه یالی
 هر بهر که این حدیثه ساخته باز
 دیدم لطفه که چون کرم غنای
 سودم اندر فخر هر اسیر
 که خدای عز و جل هست که انچه
 بقرش چشمش بجایان حق
 گفت این بود که هست که است
 از شاهر شاه سیر
 ختم گشتم و فی الحال جواد
 مناسب طبعی جبهه مهری
 بهر هم سببی کشور معنی هر جنبه
 که در آن پادشاه اندم نشین
 کرد اندوه و دلم در زنده رخش
 گفت ای پادشاه اهل یاز
 از بین چهره یکش او گشت
 که سبب کند مرغ خیار
 بین سخن و دوش از در و ترک در هم
 بر گرفت از قدم و ملاطفت
 ای جانانه دم و به پیش و زود
 گفتم اکنون با حارست نشستم
 در شام شکوه وین و اختم
 که بود و لعل بر لب گفت که
 آنکه در خشم بر افلاک جبهه کرد
 بنشیند بر فدا نشستن
 و آنکه کز انی خوشم بود اندر
 دلجو و برادر از در و زلف

در صال
 الکافه
 وید
 ۱۲۸۵

در
 در
 در

[illegible]

ایر رفته
عبدان حور
پایه
ایر دور
رو

چون با او است صفا شدیم
نشد بر ما فتنه سناج با زبان
استان بخت زدنیه که بخت
نشدان در کف سیم نه برده
را طبع آن چرخه بخت
عشبه او سیم و ثمن به اعجاز
ما هم او شایعین کجاست
خامه کم کرده زبان و در شایع
چون سر صبح کنی صفت کجاست
که هر نفس میانی نسبت است
حضم و طار سخن من بچه در کجاست
غیر از کجاست من بچه در کجاست
نوع دلی بود در تن کجاست
که او بر من تو بود و جود
معنی را خا و من کجاست
چون زود در میان فتنه که جلوه
ایست رسد فتنه است
لوری برونه است سیم
گنم از مثنوی مایه سما کجاست
زنی که سیم خوانی جود با زبان
عرفی این طار سخن حد نو بود
بسته زبان و خند کجاست
تا کسی در غب از او که بخت
به احداث او است عکس

عبدان
عبدان

عبدان
عبدان

عبدان
عبدان

عبدان
عبدان

عبدان
عبدان

عبدان
عبدان

سرار هر کلاک
قلبه است حور در کلاک
سبب این شیر در درخت
چند سبب در درخت
نور در درخت
و در درخت

بچه حضم تا خاک با سر شیب

در سنج جامه دار کند و صندل

مثنوی گویان کردند طبع سیم
بزد ما طبقه نام غیب سیم

مثنوی گویان کردند طبع سیم
بزد ما طبقه نام غیب سیم

سحر و جادو است که از آفتاب
 باد و خورشید است مایه آید
 نم از مکتبی که بالک
 قطره آب زهرم غم در میم
 گریه و غم خود پریش ماست
 حش و آهوان در هر طرف
 از جابجغم که هر طرف در
 در هر کاه دل و حلقه عشق
 حاشا بر من غم
 نفسی که هست عالی بدلم در بر
 در بند زدم صورت پر نور
 آن خرم که حکیم کسب بیا
 چون باز که شود علم آید
 در نفس قافله و دلم عالم
 در خندی که اندر نیم شب
 با چنین بره که یکدیگر و جویت
 با من از جهان غافل شده
 که لبه فرین آمد بی سید
 هیچ ازین ننگ دلم نبود که دل
 کوب بر لبه سید

و جادو است که از آفتاب
 باد و خورشید است مایه آید
 قطره آب زهرم غم در میم
 حش و آهوان در هر طرف
 از جابجغم که هر طرف در
 در هر کاه دل و حلقه عشق
 حاشا بر من غم
 نفسی که هست عالی بدلم در بر
 در بند زدم صورت پر نور
 آن خرم که حکیم کسب بیا
 چون باز که شود علم آید
 در نفس قافله و دلم عالم
 در خندی که اندر نیم شب
 با چنین بره که یکدیگر و جویت
 با من از جهان غافل شده
 که لبه فرین آمد بی سید
 هیچ ازین ننگ دلم نبود که دل
 کوب بر لبه سید

۱۲
 و جادو است که از آفتاب
 باد و خورشید است مایه آید
 قطره آب زهرم غم در میم
 حش و آهوان در هر طرف
 از جابجغم که هر طرف در
 در هر کاه دل و حلقه عشق
 حاشا بر من غم
 نفسی که هست عالی بدلم در بر
 در بند زدم صورت پر نور
 آن خرم که حکیم کسب بیا
 چون باز که شود علم آید
 در نفس قافله و دلم عالم
 در خندی که اندر نیم شب
 با چنین بره که یکدیگر و جویت
 با من از جهان غافل شده
 که لبه فرین آمد بی سید
 هیچ ازین ننگ دلم نبود که دل
 کوب بر لبه سید

و جادو است که از آفتاب
 باد و خورشید است مایه آید
 قطره آب زهرم غم در میم
 حش و آهوان در هر طرف
 از جابجغم که هر طرف در
 در هر کاه دل و حلقه عشق
 حاشا بر من غم
 نفسی که هست عالی بدلم در بر
 در بند زدم صورت پر نور
 آن خرم که حکیم کسب بیا
 چون باز که شود علم آید
 در نفس قافله و دلم عالم
 در خندی که اندر نیم شب
 با چنین بره که یکدیگر و جویت
 با من از جهان غافل شده
 که لبه فرین آمد بی سید
 هیچ ازین ننگ دلم نبود که دل
 کوب بر لبه سید

تا که از شکست شاه دم سست ^{دقت} حالت جمله نه شکست از طبع
 و در این روزی در فرشتان ^{دقت} که عدست پیش جود و ایم
 کند با بر سر دست ^{دقت} و این صفت ^{دقت} و این طبع ^{دقت} و این صفت ^{دقت}
 این از دور و سیلاب ^{دقت} و این صفت ^{دقت} و این طبع ^{دقت} و این صفت ^{دقت}
 یکست نسبت کمال تو هم زنی ^{دقت} که ملک نامت که تو بر دهم
 می شوم اعلی شود از ای تو که زنی ^{دقت} و این صفت ^{دقت} و این طبع ^{دقت} و این صفت ^{دقت}
 چشم من صفت دیدگی ^{دقت} که نام تو کا و این صفت ^{دقت} و این طبع ^{دقت} و این صفت ^{دقت}
 گرم فراق که بیت کند و این صفت ^{دقت} که در دگر که ^{دقت} و این صفت ^{دقت} و این طبع ^{دقت} و این صفت ^{دقت}
 که بجان کوی تو در پی ^{دقت} و این صفت ^{دقت} و این طبع ^{دقت} و این صفت ^{دقت}
 که با ضربت کوز تو در آید ^{دقت} و این صفت ^{دقت} و این طبع ^{دقت} و این صفت ^{دقت}
 که بقصر بیا ^{دقت} و این صفت ^{دقت} و این طبع ^{دقت} و این صفت ^{دقت}
 که در روضه ^{دقت} و این صفت ^{دقت} و این طبع ^{دقت} و این صفت ^{دقت}
 که شب ^{دقت} و این صفت ^{دقت} و این طبع ^{دقت} و این صفت ^{دقت}
 که در ^{دقت} و این صفت ^{دقت} و این طبع ^{دقت} و این صفت ^{دقت}
 که در ^{دقت} و این صفت ^{دقت} و این طبع ^{دقت} و این صفت ^{دقت}
 که در ^{دقت} و این صفت ^{دقت} و این طبع ^{دقت} و این صفت ^{دقت}

این شعر از شاه اولی
 است که در این کتاب
 آمده است

این شعر از شاه اولی
 است که در این کتاب
 آمده است

این شعر از شاه اولی
 است که در این کتاب
 آمده است

این شعر از شاه اولی
 است که در این کتاب
 آمده است

این شعر از شاه اولی
 است که در این کتاب
 آمده است

این شعر از شاه اولی
 است که در این کتاب
 آمده است

کرات

بی غایت

قطره
 که در این کتاب
 آمده است

در این کتاب
 آمده است

در این کتاب
 آمده است

در این کتاب
 آمده است

[illegible]

۴۰

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ
نقشبند خانقاہ دہلی

۱۹۵۷ء
نمبر ۱۰۸

پیشکش کنندہ
محکمہ تعلیم و کمال
دہلی

۱۹۵۷ء
نمبر ۱۰۸

پیشکش کنندہ
محکمہ تعلیم و کمال
دہلی

مستور

کعبه اینک کعبه کعبین مخیرم

بر سر

کز خیمه جوهر گشت حیرم

از خلاصم

در خیمه مشهور خلاصت شالم در پناه تقدیر محالست

چون خورشید جام غارت کنم چون عشق در کعبه این آب

در قامت عاشق کن ایمنم کاغذ در عرق معشوق گشت آب

ایجا که وفا نشسته نه خیمه خوم و ایجا که عیال گشت آب

بر کف ریاضت طبعان کمال بودش زلفی اینت نه بودیم

در سینه شمع و شمع و شمع و شمع در سینه عرق و عرق

در کوزه انداختن گشتن خیمه در کاسه که گشتن شمع

در سینه جوهر گشتن در سینه عرق و عرق

ایجا که آب بنمده است سیم و ایجا که شمع جلوه نوشتیم

پای طلبم در روشنی شمع تمام دستم در روشنی شمع

چون خیمه بست گشتن شمع و شمع چون تیغ ضم گشتن شمع

تقاسم شمع و شمع با هم طاووس و شمع و شمع

عشقم که بر اسوده دل این کعبه گشتن شمع

عشقم که بر اسوده دل این کعبه گشتن شمع

ظا هر چه
بوی سینه
لقه ریخته بر جاست

قدم شمع
نقد شمع
دست

دور از دین
خود را
ارواح کعبه شمع

دقیقه کوچه
لحم آرد

در خانه دشمن که است

با ناظم کلر ز دیار ما

و دم تو کیم چو باده اتم

از ملک پان لوح خورشید

از گداز شیرین فاش

در دایره تن بهر دست

طعم غصبت تمام

بر وجه جودی نشانی

بر قامت غنچه تن

بر ناک ارباب قارک

دایره و هوای چمن

توفیق یحیی ویت

سیکوم و اندیش

سر زده ام با حصه

در باد که سلطنت

بر ناصر عرش

بر ناصر عرش

بر ناصر عرش

بر ناصر عرش

مرکز

عقار

زبان

اورا

اورا

التوفیق

ان قوت

تأثیر

تأثیر

تأثیر

تأثیر

تأثیر

تأثیر

سکاهم نم سخن اقامه کو اکب
 این چه فریم که زلفش شکی و
 عرفی یکبارم و کوانی که کد آ
 استو بر سرش و کلوین غنبت
 زبانی که نم نغمه کشت شک کیم

کرده منی ز فروت شان بخواه
 بتان بنام و دیوانه ان نم
 خاک از ملک مجله و مازانجی
 تر ضعیف کشت و حاجت اگر ضعیف
 کر ماه افشا بهر عز اکب
 شدیان زیست بر کیم
 کر مرده و صابر بد کشتن
 طاق پیش حتی سرشار نیکین
 محاسن نهج کیم از بی نازجوی

بهر این
 که را به
 که بهر نبی او
 بنام ۱۲

کر کیم

حاضر قاف
 بهر او و او
 اما السبب عیادت سوال
 افق خوب است ۱۲

ن
 این که کیم و زلف
 امان مجواه
 نام هر با یا
 موی کیم
 علی کیم
 بس طالع
 هر با یا
 هر با یا
 هر با یا

در حوضه السبکمان ایستاد
 بر شانه خنجرش نشیند
 که کجاست بر لب لب لب لب
 بر خاک و بسوزد زخم مست
 ای من رخساره و غیر این ایستاد
 مستین شایخ خلیفان
 که ناکست بر وی دیده ام
 بهم خنجرش بر تن نشیند
 صد فرخ بره که یکی محمد سبک
 دغان که گشتن مرغ شکار
 تا نر بایست نکشد زخم غور
 شایطانت سفوفین بهر
 دنیا خلاصی بر سپاه کیم
 بن بقعه ایستادی بدو مان
 دستان ننی و بال نشانی
 از کبک طالع من فراغ گان
 ازین کبر عرت و کبر بن کن
 باجنب خود عله هفت است
 نام سبک ایله از فصل خود بش
 تا نفع صوفی طنطنه و دغان بگاه
 عری حیات کیم بهر
 کین از دغان مجوی فیه مان

اگر ناکه
 دیده بر
 بکس و
 کوفه از
 کور و
 دیده بکس
 سنا خوا

اگر ناکه دیده تو بر بکس غدا
 کور هم نباید کرد یا همچون وقت
 از تو کس که کور بکس بکس
 قصه کس که کور بکس بکس
 دیده کس که کور بکس بکس
 بعد از آن کور بکس بکس
 الجمله هر کس کور بکس بکس
 باشد خواهر
 کور

لب بن از طلبه نیست لب
 کفرم خواه من صد و هشتاد

زان به خنجره بر سایه بهر نیا
 سبک که کبک از خنجره
 زان به خنجره بر سایه بهر نیا
 سبک که کبک از خنجره

به دلش کس روی تو چون شود که سینه دلش من ز بال من
 چه بود این که ز غوغا گشت شد چوین که دلش سبائی سپید
 چوین که سببم با کانه به دل که دوشش من میبرد را
 چه کوی آید که گشتش من از آن که ز غوغا گشتش من
 شود و من آید به صغیرت کن اضطراب آید که گشتش
 ندانی آید رهین و بختش کن اگر چاشنی جرم شوی اگر
 پیاد روی تو چون آید جانکه آن بصورت تو سر ذکر آید آتش آید
 شد آید به تو و یار تو عیش کن که آید مسکن که گشتش
 جهان ز لطف تو نظر آید که عارض تو به نیم زار و حرام
 رشی کعبه کشوده ز کعبه که زنی عشوه روده زنی کعبه
 و شد نه لطف تو که گشتش ععبه وصل تو عزم گشتش
 خان تو که گشتش ساطع شد تو که گشتش
 بهر که گشتش بهر که گشتش جفا گشتش آسب گشتش
 بهر که گشتش بهر که گشتش کجا بهر که گشتش
 بهر که گشتش بهر که گشتش بهر که گشتش

زخم
 زخم
 زخم

به دلش کس روی تو چون شود
 چه بود این که ز غوغا گشت شد
 چوین که سببم با کانه به دل
 چه کوی آید که گشتش من
 شود و من آید به صغیرت
 ندانی آید رهین و بختش
 پیاد روی تو چون آید
 شد آید به تو و یار تو
 جهان ز لطف تو نظر
 رشی کعبه کشوده
 و شد نه لطف تو
 خان تو که گشتش
 بهر که گشتش
 بهر که گشتش

سینه
 ز غوغا گشت شد
 زخم
 زخم

زخم
 زخم
 زخم

زنی سید طراوت تو ز منای ^{از}
 شدم ملاک همان خوش ^{بجا}
 جهان یافتنی ای گم ^{نیز}
 زنی محبت آل تو بامید ^{زنی}
 دردی لطیف بیاورد ^{بپاست}
 انهم غلام تو غم ^{از}

آینه دیده را صیقل جگر است
 هم ز عجز کشت عطر کفن است
 در جگر نشنا آینه جگر است
 در کمر دین عین کفر است
 آینه دیده را صیقل جگر است
 هم ز عجز کشت عطر کفن است
 در جگر نشنا آینه جگر است
 در کمر دین عین کفر است
 آینه دیده را صیقل جگر است
 هم ز عجز کشت عطر کفن است
 در جگر نشنا آینه جگر است
 در کمر دین عین کفر است

زاده سینه کفن است
 هم ز عجز کشت عطر کفن است
 در جگر نشنا آینه جگر است
 در کمر دین عین کفر است
 زاده سینه کفن است
 هم ز عجز کشت عطر کفن است
 در جگر نشنا آینه جگر است
 در کمر دین عین کفر است
 زاده سینه کفن است
 هم ز عجز کشت عطر کفن است
 در جگر نشنا آینه جگر است
 در کمر دین عین کفر است

بخانه را معجزه باده است
 قول ملک است که را
 در جگر نشنا آینه جگر است
 در کمر دین عین کفر است
 زاده سینه کفن است
 هم ز عجز کشت عطر کفن است
 در جگر نشنا آینه جگر است
 در کمر دین عین کفر است
 زاده سینه کفن است
 هم ز عجز کشت عطر کفن است
 در جگر نشنا آینه جگر است
 در کمر دین عین کفر است

رویتها کن به این که نصف ده

چند سید و پادشاه بر یک شمشیر

عادل اگر کم سپهر و سپهر

صفت ز با هم به بست و به شمشیر

دم فرز از عجز و حق را که نه از راه

این ده کشت اساس شکنان

سختی باغ از بر و در بر کن

مایه ماندگی از عجز و شمشیر

مذهب غریب است قدر و نسل

است سخی عهد لیکن سخی که

تین زبانش کند بر سر و ماه

شربت و حلال ملک و علم

حلی کنم این نامه را اگر کنم چون کنم

حاصله خدایت تاب نام

سفیده دم که زدیم آیین شمشیر

بدان ز شمشیر بزم از راه

کلای نام و دست در پنهانی

همی طاعت نفسی مستحق
که با برکت یابی روزگار

یازین مصلحت دینی
اگر تو مصلحت دینی را آید بر تو

طلبیست در راه مستقیم
بیا طاعت بسیار که نیستی

اگر کینه هست و است شود
مستحق است غم و اندوه

که مکتبی ز عطا بود عشق بسیار
که با کینه است و کینه بود

تو در معامله مستقیم
که با صمیم بودی و صمیمی

در ملاطفت است کاشده را
که استیجاب طلبت است

می شایده از آن راه بیکه
تو در سخت تن سخت

پایبندی که در پیش کشیم
که نیست قابل رحمت

پای که در طلبت بر از صدر
پای که بر تو بر حدی سوز

جو عشق تو پند نیست شایسته
جو حسن نه ارایش

بگذرم به این عصبه باد من
همان اثر که باطل می کند دم

دلم بنامه در راه که با صوری
رخد بهر که درین راه می شود

عنان فلکده جهانم نیزیم
متره انداخته می کامه و سوز

بدست هست طاعت در از ما کرم
به اولین است هم به باطن

نام خورشید من چون دوست

که از جبهه لطیف آید

سپاس از آنکه در غم فرو

سایه آید و در غمهای

جماعتی بر بیاورد

ز طعن مردم و در سپاس

دایم دعوی سندی که

بس رشا بدو دست

جمال صد ششمان ز نور جلال

ز دستم بخت که یار

منور و دم این منی خسته

که گفتش با پستانین

که ام کل که نگرانی از دست

بجیب مسند هست که

احانت قدم او بدار تا بهیم

به سعی بازوی در دست

بکامی که جز یکستایه دور

ز درین آباد سبب روی

ز کوه کوه نایب

که هر کی سعادت بر دست

حکیمه از غش جمله

بوج ناصیه کا نشان

که در جبهه صاحب قوس

بجو حکیم اثر شاه افشان

که بسست صورت از پستان

شاه ماه ترنگه بود

ز روی هر کس این راه

منور دیده معشیت

که دره دریا است

که دست میراث از نو

و کوه پور تا بگوشت نیست که به زانان طریکم و آب شطو
 به سیرت تیرت من و معنی ما روان و دوست منی در است
 از همین ز رسیدن کجاست اگر نه گوشت و آب شستی همان طهر
 طراز دوست منی چه عجب که لطف بدست منی
 کز آن که من نیست حاصلت خیر به استغاثه آن طریقه خیر
 چون لطفاً ای بلبل کفایت معیبه که بود معشوق به آن
 زنی لایق دوست به نیست و از عشق زانچه دل بست بگو
 بنور سایه جوهر سکوئی سحر کنی زمانه فاصله با بسیار به نور
 بیاع طبع تو در اوچ استاده نشین همای عقل طلبکار سایه عشق
 به است نو نمایی چشم صورت هر آنچه از سرم نزدی ای دوست
 ز نو به سینه ماه اگر صیقل به با تمام به نسخه حساب
 از آن خشن بدن داده اند کوه را کج صانع نماند طبع کجور
 شمع شعله و تگرز شده هوا ساد برق خود به سیرت به پور
 اگر چه هست بهین که در سیر وجود ما شریک صفات آنی مانع
 عداوت به گفته بخت گزاف نراج حلم خداوند مستی و تگرز

زنده گناه خلوت بد تو بنهار
 که این گناه سبب بر تو سر
 بعد از آن تو هم مثل جان
 کر زوی صغیرت غاب خبر
 منم که از تنگ شربت زوی
 ز روزگار من آثار پس می
 تنه ای علم که شود نسیم یار
 ز حرص محنت و مصیبت
 بشوی روی سیاه بلباخت
 سبب صاحب اعمال نه از یار
 مغرور با بعد از روز حشر
 زنده که کشت غصیان من
 دم سوال که ز تاب انفعال شویم
 است که مگر لب سوال
 اگر نه جز شیدان نیست دم

وفا میکند امید گرفت بآباد

هلا و صیت مستغفر الله

سمیه سبب است که نه چشم در کف

چون نیست عشق تو را غم نغم

رخ و مهر کافاست غم من

به نبرد جنیت تا بجز حرارت

کوه مهر و عاشا اگر دهم بیا

محبت تو ندارد و سپهرم دانی

همیشه تا حکم خون حکم کمران

خواب بجز در آستان او باد

چو این قصیده رساندم به سجده

عطای جابر عشق و عهده

اگر زمت او بهره مند بودند

همی محال که از غیر غفلت اند

در آنکه عهد آتی نشاید

اگر به مهر نشیند بدین عهد و عهده

که باطلای نوزدانی و نه چشم

نه جوئی شیشه سیم طرک

اگر برین روز رخ می شود

نوا استل و وزج بهر کار و کوب

کند پا و طبعیت کا فور

که نیست بوسه ای پیش و معنی

بودر شتر سترم سنا به

زنوش لطافت شامت موس

که ای زبط تو منظم بود

حوالت صله سوی بجز

طبایع اهل شود و دوست

اگر قبول نمودی طبعیت

یکی سمنه صبا یکی کیست

اگر سب با او شد مست شود تو ن نزدخت بپوش کن غمخوار

بمنع اذن اشغال او حکم ال و ده در ارکان مفرج کافور

ز می ز عمل تو در پیشتر گویند و چو بدست محبت ز طعم تم محمور

بای که کرده چهره است ز بوی شاد و بر آستین بهایت غفلت

عدالت تو جوهر معنوی منور و فطانت تو جوهر عینیت منور

ز بهر سبب که معشای ترا کشته بر درق و فقر و مشا مشهور

بوی عظم نیست که کفر و فحشا که در حرم فنا میکند بهت و سرور

و طسود تو اما پس اگر پا دارد بدست عید شید و فاد و شکور

زیستی می کنی حمایت درین بی پناه شکشد بر سر غفوره

سناشیم ز کمال تو قاطر است که مدح نو و کفر این تنگ تو و غم

ز می جوهر قدسی طبع من معلوم ز می مالک معنی نظم من محمور

اگر ریش او طبعم اثر یلای رچو بیوی و هزار جای وانه کند

منم که از اثر من طبع من غمنا که بر صحنه کند زا و نای من

سند که بی اثر ز کب و بی اثر که روی صحنه بکار و مثال صورت

مرین که بتلاکست نمر از کجاست و می که شایسته و کند سبزه

سبک لب سپین کفچه سر اول
 زان مقام عالی تکیه بر شکر
 سنوز در حدیث لکنه با حسن
 روان اوزی اورده این فخر
 بخوان بر اهل قضا شمعین صرور
 که منت و مصلحتی نماند موم
 باین نصیحه که است حسن طبع
 نامل صورت معی جل جلال
 علم ز جوهر گل یاقوت نبد الا
 بی سست که در دایان نام
 همیشه مادل هفت کجاست
 ز جوهر صلیج و دایه سیخ نام

صورت چاه نو بار داشت ای معشوق

جوهر سست چو توان فصل استین معجوب

نو بار آمد کافشاند جوهر
 چون چو سال عمر نبرد خورشید خا
 کلف روشی بود محصول آن بد
 کردی عزت نهاد آخر هر بار
 پس که طبع کانیات آخری
 بر دما بد آه محران از دار کل
 بعد از این فیض کنت استغنی
 خامه پر کشت بر دیوار کل
 انصال قامت جوان سیم
 کرد جای عشقه بر زور دم
 بشد کجاست بر پرده کلبر کی رسید
 بس که از نبدل جن کردید معقدار
 در چنین مصنی که از فیض ملکی
 در زمین سوره میرد زنگ

از

کهنه اقدیر تر و کرم

کر چه تنگی بود عاشق و فاضل
برده های عجب و سحرآمیز
سایه زد و رخسار بنی خورشید کل آنم
چون کند با این هوسب و شایسته
سحر هم عطر کرد و کباب سبکند
انیم خلق داد و در میان رکل
گلش انبال کرد ناب
روی خلقتش کرد از ناب استم
کره های از بیم گاه و در باد
زده مانده جلد در حسن نند
خلق او کرم و نهی کن کار
از لب ز تاس و دین ستم
حبابه او دید آسمان و زمین
مسلم از باغ و باغ و نیت
کریم و زود در صحن دیر
برده مانند شمع آتش
بوجود دل طلب کرد از غیر و کلی
مرد و مراد با سبزه و کمان
در کمانی که باد لطف او کل
از دم عیسی تو پر فرده و چار
نه خلق او عجب و شایسته
در درمان طلب و خند عطا
خیم او و رباعیان و کرم و در
کرد و حجاب انبال و در حجاب
آید زنده است و قدام صلاح و
بر عتس مند ره نری آ
از ماع بکش و عجبش سبک
کر از آب چشمه نیت شود و طار
کرده اگوی خضمت بکار
کرد و از فیض نسیم و حیدم نزار

در پاد دمی اعدای نه کل بر سر	رنگت بیلوف بر آد جیست
گویند و هیچ رنگت آیز کل	ان نصیب خرم و حدان
در حرم و غنای کنان کباریت	جوشل عسل کند کابل
با جنت کرد و دیش تو یکس	بر حلاکت رنگندی دیویم
در دل خشم نسبت احوال شیش	نه سبب زویشی در مردم
محریت بیهوش استان	قالب است مهر خنده انوار
با و اگر باره لطفت حکایت	صورت جیون دلا کوشه
مک در عینت کفایت کل	تا پردکا و دست بر چه تیار
در کشت شیدان انشا طعم	روید از سپانان مک خنجر
تا و افشای کند جریانه	ابن غزل در باغ عظیم میکند
گر کجاست بکدی حاشا که در	سوسن و جنل خفا ندری
جلوه کن در غنای حاشا	از ذوق جبر و برایت
زایه ابوی مراد از سر کل	نامی آویم از خانه غار کل
رحمی ای طالع بروی شاهین	مشت جن با کشتن
وقت کل بر سر دهن کلام	مشت خون که کسان از او

مست
و اگر محمد
در دل کشتن

جنبه از کونین باغ جینی از غمزد کز
 عمر داور پنهان لخت و چین غش
 داور با غنبت صبح افروزم گاه
 کرسی بد نور خوشه سید صفرم بر نمین
 در سه و دست اطلاق تو مرز و بر
 در غلجش به سیاه خشکی طبع خرا
 ای ترا غمهای بدجه و زحمتی شکم داشت
 انکه برگی در ریاض بود اول نماید
 تا سپید و خزان در گلشن عالم شد
 باد الوان و دماغ و دیده عمر ترا
 از صفای اجود عصر معش

چاکه بادم آن میکند برین
 که غمزه تو مکر دست در مسلمان

نزدیک روشی و مردم محال فساد
 کسی که نشسته اند بر میخانه
 که بی تو مردم و دانه چنین است
 محبت تو کنم هیچ با سلمانی

که روزمانه یوسف و زهرا	ترجمه من مرا که لی
که نامسا را این مصلحت	که گفت عطر و دیگر جان با
نجا که کرد تو نهیفت سبالی	زبان و نای تو نه سبالی
عطر و طر کاش نه سبالی	اب تو جود و ما و دلا سبالی
بنا از لطف تو محمود برش	سبحان لطف تو هر ماه پستی و
سار و شوه برزد جود برش	کمال کرشمه بینه و جوینم با
سی که عشق تو بگزید برش	ز دین خویش و اشک و شکر
سار سپد که کنم و جوی سبالی	سین که شکر از مرغ ناله
فتم که دست از سب و کبریا	بسی نه ست و نیند جوید
مگر و شکر از سب و اب و حالی	جود است از نعم اندیش
شوق از روی منم میز انا	بلی جوینم العام و می
سنا ع و نشر و ن و ن و ن	ز فر عدا و ای امر و ز کب
ز فقر تا عبا سپر و عبا	بعون که دست او نیار
بخشیم که کند سحر و سوبانی	دی که دست بر او و سب
کست که عشق و محبت از سب	عبد او و صفات

ز سحر و جادو پنداشت اند که روشو
فلک سابر احوال انسی و جالی
کنند حله برای خریدن مردم
کجابه سسی آفتاب پس رضانی
بوصف زبانش اگر خامه نشود
انا علم مکی عین به نورانی
سوی صوف کند نشن کجا طرم
کره شده افعی اندیشه اتم کجا
زهی زمانه طرازی که حله دوست
م نور و سایه بگذرد و شب
دکود تو ویران تر است از این
که در زمانه بود تو نمکیند کاش
سنان کشته تو کاشنی بود سر
کماه کجا کاشش کند ضایع
توزیپ محفل من نیست که در این
پرزمانه بقر است بهیرانی
جوسده ریشه دو اندیشه در زبانت
درخت عمر تو در جاربایع ارکا
ز حد کند نشن خجرت ششم
که زیر سده خوشش بود نشانی
زمانه جمع کند شش حبس یک
اگر تو خوشم حکومت یک صبه
بکوت عادت اگر ملتفت شوی
که کند خویش در لورک عقل کجا
شماست ملی یعنی بود که بنده
بیطبخش جگر بند بر نره بر نی
تو خوش کنی بتازی روزگار شود
که کردی شش ی بر سبب
عرض معجزه ریت نشانی
که سایه و بغل اندیشی

قلم به صلاح نویسد رود	بچاره بدست می آید
همین عصای طلسم است چنانکه	صحت و شفا دیده و جان
سمه دولت جای میگیرد	بسیارگون نمکهای و دانه ها
بر حسن نای سر آید ابد و نای	اگر منش و صفت از نای
رقم نشان بیند بسیار	که میگفتند حق و علم
بر سر شد تهنیت به اگر	طبیعت ملک ایتش نشانی
سنگانه جوم و انار او دو	که چنین معدن دانه است
از ان بیان وجود عدم	که هر دو قیاس شود با
فلک بگردش دیده است اگر	بدور عدل آشنای نه فانی
یامندی از حرکت است	شالوده احوال بگاه حیرانی
که شناسد پیش بای پی	نماز من که بوقت تو باد از ان
عظمت سنج و بین پای	بیا دهمه دگر باره بر افش
سبک بای بگیری کوکب	ستاره می که خورشید مباد از ان
فهمش دست ز دشمن بعد	ستاره من همه در پاست با کمان
و بر کج معنی اندمزد آن	کیست نسبت به شری

بعد از خواب و بیداری	و تو باشا بدظم کمال
کنون به بخت و بر سر بی شری	خرد بدیده کشیده صفای
بیدار کی با دست و پیر جامی	بشمارش و بشمارش
زمانه بین که هر جا بود داد تا از	بدانهای سبیل هر که نیست
گرفت روی رین جلد و لب	بعون تیغ زبان شترم
بکنای ز دیوار روزگار	که بر زمانه زدم کتب
بوزنم سپید لعلی شده ام	که وصل خلعت دادا است
ز روش و دلون همه عبارت	مدام شایسته منی سوزد
ز سر خماره جلود و اثر و نیت	یکای شمر بکاغذ و لوب
ببخش و پاک از این شرف	که نیست چو نین این باده
ازین شراب که آوده دامن خیزد	یکس که بر تو هر است با کلام
زمانه خواند و ملک و پیاصل	که از منیتیه پیاصل و دوا
به پستان تو صحرای خدای	جو استیست اگر نامه ام
غدا برای ما خبر نامه که مرا	درین حصیده بفرست
مرا از نیست و کمال غمت	و گرنه شمر و غم و داد

تا وی نه فلان زهره	مغنی برنا بروج سازیم
میدکو ویکیم ناسل برده	تافتای بضم رباع شرون
کشد نسبت یار با حبیب	کنونکه رعت کلت نریت
بعینت صاحب باب	هنوز مت میدم که یابد
مش و صفت دیو بندری	چه صاحب که ارا مال مست
خطاب اعظمی بدی لکھ جانی	میان که ست تر با صحن فلان
کند به طبعیت بر جنبانی	حما که کر یککات از ن وانی
کرست تا طایع چینی قد پشانی	سوان که نری بکن به پیشانی
میان ز حفظ او جوید کلا نای	سما که اری تا بش جو مشه بار
که توفا رونقانی بران شب	سما که شکند از پیچ و ست
که سپهر بقدرت یار خدای	خز صر که بوم حکیم ابو الفتح
که توفا بر مینوی صورت سمانی	دلیر از دین بستم که ز ریت
سعی بر ما نوی که صورت اثر	و غیره نه از من که مالی از
مراد او را یکین جسم روحانی	ازان نه شایه گوشت میسایم
مراجع تو کو مرثیای	دلیل و حتم این پس که منجوت

نه چون گندگی ایجا مقوم بنهیم
 که هر صفتش چنی کرده است
 سیمروی بن ایجا نشاند
 که ناخن بزنی یا سه ساجه
 درین موضع به پیوستی از دیده
 و نیز دارم نفعهای اربابان
 صیه باشد نکرانده بخوام
 که سون من شاخه شش
 بتا که بعد از آن هر عطل
 نه از اضافت او مظهر کرده
 نه عطل کلی و دریای کوه
 نه عطل دل و سعاد و حوائج
 بعد از منش که سیمای صحت
 منش به اثر کیمای حجاب
 کیمای یو ملک را کند پیشه
 کسی بکند حاش کندی
 گشت زوشت بیت بکشد اگر کیم
 جودست ستمش اندک بر آید
 زماره را که رای بی خطابی
 نه دوش و دیام شایع
 زمانه گفت و بر من ترجازم
 بکام خود بجز از من جاکه مید
 سبب گفت و ای که بخیر نام
 براه بخیر نام جاکه میر
 جودست اعمام گشت
 که فاع صوبت چنان در عیال
 شکست و شکست طلسم
 ندیم سبکه کام جوی زندان
 زما گشت فکر اکی با پیر
 مرآت گشت جوش و افشا

فرو گزشت که آری کی که نفس	بعد از مراد و رسید به کوه
سوزن سوزنا آید و در پیشم	صوبای من و مقام عب
مکان هر بنی و در تپش	بعضی عجز و زخم و صاعی
دور از شد غم جای شش درون	کرشم انکه لا تیت جلد عا
طریق دل چه گویم درین خاندن	ای که است سر زدم را حسد و نا
طای صاحب من و تپش و شک	بهم سپیدم و بکشت شک
نمای لاف مکرانی که سنت	زدم چنانکه دلم خفت از سما
منی و جهان و ببردلم مرکز	کند افشاید نظم کند برشا
صدا بشاید علف خود و درون	که نظم و نتر خودم کرده ای دنیا
تمام بحث سر تا قدم مرادوم	اگر وی سناغم و هم جو
و اگر چه مانند رعایا کنون بگویم حکام	طلب کنم که بختل جانشین
همیشه با نبودن انی اقدام ناول	مست به که بود بر تپش

ز سایه تاج ده فرق کشته عینی بود

مهای دولت سجد دوم اول ثانی

این بار کا کسب که کند میرا / کای اوج عرش سجد و خفیف و انما

تا اولین بچکه آن قطره بر چیا	من خمار شد که بر سیمین
گرونی عکس و انج سبک با لقا	اورده کو شوار مرصع بر شوه
نه گریه و نه پشیمان و نه دلی	نه سیه است لپا ز هر کوه
که غمش و غم نه شان و نه تیر	که غمش نه ایمان هر که بگویند
کفش خود با بند برین طبع	کشم که غمش نه بهت و نه
کشم بصر نه غم نه ای کاش	شهری بن جهرش چه برسی نه
یعنی علی حیا و سالی ایام	این قصه چه واسطه اویش
رز و داره انما پس طاعت	آنی که لطف او عمل کینه
کیستی که کرده قضا تا آخر	معجونی از بلاست خفتم سوخت
سجده و شام نسیم سبک	ای امیر جمعه عروپان خلق
برست که بای تو روزگار	نه طلس حکمت نه عطف
چون گشت مرغ از کف غشی	و شمن جو یا ست غم نه راحت
هری زطل بدن صورت	به سبیل ضمیر چون یکس پر آینه
کرده ضیا کند ضمیر تو آینه	ایمن نه اندر سینه بنیگش
عفو تو خام نه گریه	زلفش نه بذیر نه صید دل

حفظ نورانی الهی در عهد
شاید که سراج آب شود شعله

روایه ای بجا نرود
از قترانه جامه زهر چشم

جاء ترا سپهر خدی بود
از انبساط شانه شکل

شاید که چون طبع زین
نبرد بهش غاشیه بخیر

فرماندهی باشد چون برین
هر چه هست تا نیست

طرز کلام سبک و روشن
نشانی از کسی نشمارد

دشمنی که کار کند تا من
تا حریف خوشه بروی

سنگ صوفی بر او میدان بود
بیدی که در احسان

عنایت است بهر دست
تزو حیل عزوجل است

لب ریز با جام حیات
تافت
آست کرم دوره این شکو

چون شهباز گشت مراد منی گفت

همه که دانه دار شود در دمان

ای هر نفس نسبت ذات تو شان
گل کفر نشان تو طایف

ای ساکن روحانی غن
نا دیده یوسفی تو در کاروان

چوب و کنار عقل کو سرایت
نابر کشوده لب کهن

سکات عقل بزم جوابه یافت	تأصیت که مر تو بآیه زکات
پیش از خود صلب بود آ	در بطن صحنه آوده را تا آ
از کمان اگر رو بکنند وی بر وجود تو	کی دشت تا کحل با بر آن سم
دست به در دستون رنج	ایجا که قطرات نورنا ساید
علمت جان که بود معنوی نهاد	اا طبعیت تو که کردیده صا
ذات تو اعتدال از سطور	عقل تو مقر وجود کل استخوان
در سینه مراد زنده خط می آ	که بر تری افکنی یقیض است
صدقه شده بجاه سدا لست به قدم	دست هدایت از کنی در میان
بر کوشش نظر تو در اول سن	هر نکته که داشت لب و استا
ایجا که دانش تو نه بای شهید	ای است شود قمار زل بشان
دست ضعیف جمل که بر بهترین	از عقل اولین بر باد عتقان علم
بر آسمان علم ضمیمه تو آفتاب	ایسیر و نهی آسمان
بودی اگر معلم عقل تو بر کر	سیاست به بهیل بقدر کمان
این مایه دشمنی که تعلیمت جمل	این کعبه وجود تو دارا لایع علم
از ان سماع بر وی کان آ	ایجا که نظر تو در کشت پرکان

مخزن جگر بجز کرم و حشرات
از چرخ پست و پست و حشرات
کرم و پستی از آن صفت بد
الارضستان در آن نیست
روی ز روی نیست و از آن
دولت و مایه بلع و پست
و شغل گشته و خوردن که
کرم طبع است و مایه پست
شاید از آن که فیض و طبع
داشته و بجز نفس و نفس
زیر یک طبع و بال و شک
دارم امید آنکه بفری و طبع
شده است و خاک و شک
در محلی که فوت معانی و طبع
ما که دست نه میده آن

وکیل و است و زنی بر میان
صد و سی و سه و پست و طبع
نایب از این زود و طبع
وکیل و است و زنی بر میان
تراست و ای صورت و طبع
نظم و ای پست و طبع
ین با عسل و مکر و طبع
آند که سینه که شود و طبع
سپید و زرد و بهار و طبع
اما که زود و طبع و طبع
و ریاض عقل هر که شود و طبع
بخشی و طبع و طبع
ای فضل و طبع و طبع
وستم و طبع و طبع
کر و طبع و طبع

چون دندای آمد حست به لب
 سپهری چهل زار ششم بر
 لول شکفت چهل بساطم
 دهم دیل فاطم بیج ربان
 ما وای است تو که بر شاد است
 تیغ خیمه جو به بار است

سنگ نیک بنیاد بنده
 در اندیشه که دی هنوز ایما
 پیکر غم که چه داره ماند
 که بین چینی ووری گمان که در
 حوا که به چلی و فارغ ارد
 عظیم زوی و دی ویشک
 اگر در آید پنی رشت هم شتی
 یکا دیل در انشی و نیک
 زمانه بهر تو باور می دسان
 تو خود ز کوشش سندان
 شکسته دواشن گمان شکلی
 تو حق درستی بر رویایی
 مگو که در بر الما پیم مصون
 که در سر شکلی بلفظ کسرت
 سپهر چینه غایب کنون بریا
 که تو بد عویستی حشر میخا
 سفینه تری شدی از چو طرح
 بطالع من هر روز شسته میخا
 همه نیت بخور نیت ستیم
 قدم خراز رکت خجبه گرم سودا
 مگو کی شده موسیت خیمه
 از ان لعل جو پشیمان رتبه

دیدن همه شایسته بود
 ز جلد پست که بهوش است
 ز کجاست مرا ای ستارای از آلا
 که بر او غمی غسری بی نیای
 زان چه سببست ز دم ستونی
 که دست خود پستی چو پستی
 بزیر چاه و سار و بر سر
 چشم از جبارت بر می
 چگونه ستان رود بر سر
 که زینکست ز سوس چو کبک
 به به نالی خود بگویند
 کز آن به دهانت که فخر
 تمام عرصه محبتش بر سر
 ز چوین بقا است شکوفه
 بدین چه اگر شش کنی گشت
 نان بر کم به از پنهان است
 بک غلام شه وجود بلکه غم
 این چه سود که انگشت به شمشیر
 چون زینت به دست عقل کرد
 کزین به بهانه مسلم که شمشیر
 عصا بکشد و کثیر فتح خواند
 که نشود دوست که نانوایان
 و شیوه داری درم و غمی از تو
 که رات فدا می در و شب
 سخن در شدت نایابی
 که سخن شنوی پس سخن خود
 گشت دوست که گویم چگونه خواهد بود
 چگونه بکنم و از کوه می بایست

صاحب‌العهد بر تو میمون باد	عسب پیر از رخت سهای تو
هر شاعری که ملک تنگ نیست	ز زور و ریش تو مژگان
سست است نهاده و ز رخت	آتش نیست کلاه گردان باد
امشاع حصول شوکت است	شتر سینه و نیدوان باد
افضل عیاست دشمن تو	چو مرد شعله شمع باد
هر شهابی که در خم است	طیلس نامه تو مقرر است
هر شهابی که در جهان است	از خم خانه د تو میمون باد
علم بر وفات تو نیست	روح محفوظ پیر مضنون باد
صورت از پیش تو نیست	عقل نعل سینه زبون
شست و شوی لباس کتبی	عدل ترست که تو صیاد
خاندان رنور عینی	گلک انش و تو خا
در روزگار دوست تو	حسب و جان با و لفظ
دشمن است دشمن تو	زخم خون با و در حواس
باشم حاکمیت بعد از تو	طرحه یکسان گردان باد
مرصع و شست و شوی تو	صدای یوان و سبک

که یخسازد به پیش پدید تو که هیچ مشیه که در راه

آینه حین من و فلک طالع تو بهیچ بنفعش ناز تو را

خون سر حانه تو چش تو بخورن و جوید و ان با ر

من منت که ندود تو درت با ای فتنه مد فتنه به

آرزو بسختی عاودت در کربان کینج و آه و ناز

اعده و راه طاعتت که بهان پنج قارون

دوات باکت از لی گشت با کیر کمال و واسعین

اسم و زت که میزبوانش است نازج نبش کلام مودن

در شاهای من دوست تو لعلی روزگار نجو و

درد یا راجور دشمن تو عاقبت افرنج طالعون

سوره ما هست یکای لعل که سود و اندر میان معجون

دشمنست خسته با که عیب جادوی با طبع در فتنون

حادث در صیبت طالع تا بفرکان نشسته در خون

سطری را که دشمن نه مضر سینه دشمن تو قانون

عصیت این که سحر کی کند کل کستینش از تو موزون

سر کجا ابر فطرتش یار د فقر نشود در وطن با د
 سوسن کیه کاه دانش او خاکست بر فلاحون با د
 آرزین در طبع او روی منین تویر کلکون
 داور او دستی که لازمست می ندانم که کوییش چون
 کرد می توانیش او د آحاد مشاع ارقون با د
 در نیست حد اوایش جاودان با عیار کنون با د

حتم کردم به این دعا که سرست

سایه برورد لطف چون با د

نشند لطف کنان کام جانشینان نه وعده که کلاوی کمان شود بر
 معان ز سر فرو شده عمره کوا ز پوش جان در و بام کلا شود
 کسی که از سوپس نوشند او میرد بکام تا می کشش معان شود
 و بی که شوق لب او دم کوش آرد ز نامه ام و سن آسمان شود شیر
 بسی که ذوق سر شتم جنونی دم دمان تپه زبان سنا
 ز بوس حد بلک جنین بان شد گوید خنک عمره او در کن شود
 ز سبب لب دندان او خنک که لعل در بدل کبره کجا این شود

پاکیزه و تلخ بزم شکر خندی	که آشک برقه و سیرین خندی
چو آن صند کبک و چشمه شاد	که بر سر و خورشید و سحر خوان
چو آن چای نه پیوسته و نه باز	روشن خنده و اغم غم خانی
نرسیده حبیب اگر خوان به نام	که در مذاق تو نامه به بان
چنین که شایم برده نشیند	نرسیده و سرخ و نه شاد
سوی که ز بشتا بند با نیما	سبب عطار و گوهر شاد
نمیشد از خدایش که نیاید	زمانه غیب نه در خوان شود
ز نوش وادی طایفه غم آید	که اسرار و سن و شمعان شود
چو در بسات کلامش میزد آید	ز غل و حسن او مانسان شود
ز می ستم شکنی بر خطا و است	و این در جنت که در مکان شود
عوبد علی عدالت ز غم و آریا	بکشم اهل کرب و حیان شود
بگشت عیش تو گردانه و شاد	که سپند و شکم تا کیان
ز این عهده که در دست نه گوشت	که غایب در نظر باستان
ز نور شمع جلالت که در شمع	به پای آیین لاسکان شود
اگر نه مصداق است بود و کرد و وفا	بیش ز رفزد کن مکان شود

بی هلاوت نامت که وقت پستی	بود خیال در پاید زبان شود
جو آسمان کزنی از فلک کوفته	جو بر زمانه کوبید سبک میان
عجب است در ماه نیش و پیر	چو نیشگر فلک در پان شود
شمالی تو جو در دل بر آورد	بس بر پیش جو پستان شود
اما حیدر صفائی در استار	نباغی غافل نشان شود
و منم که چون به کلمه صبر زو	و طبع صومعه السنه و جان
چو ششتری به برده سوای نظم	عجب دارا اگر طریب ان
اگر بگویند خط و خطم خود سختم	چو ششتری که در نشان شود
چگونه ششتری که در شکار است	ز کلمه صبر معنی جان
کجا مرقم قافیه سخنان ناله سختم	سرد که قافیه ششتری
بروح حسنه این مشق فارم	که کام طبعی مند و سمان
ز کفش های شیشه ز کس می	کام از پیش اصفهان شود
جو در سنبل غنچه رخسارم	زیر کردن بخیت نشان شود
جوان که در موج نوسان نام	بکام اهل حسد و دمان
زان حیات بدویم از حیات	که لب زده دم جاوده شود

و بود که شیش کوزه ابدان کنم که نه بدست تو دو کام و زبان شود

و بنام این معصوم انداخته که چو شمع که کام به نعل: روح آن شود

به بسته در سن شست لوی امانت

نقله زور و هم دست شود سر

چون کرد با آتش زن کم شد علم بر سینه و نیکو داشت در میان علم

چون در این جای نه به بود که رسید زین اشیا نه طایر آدم کرده ام

در خست من زهر کو خونند که در سینه مانده و بدو هم به جان علم

ای طور و عده تو نیست اندیشی و این طبع از غمزه تو هم لغوی هم

علم و شانه کس طایه طرب سق سبب تو شکر سخن الم

بخش نه از کشنده چشم حرم لغت لطیف که برون آرد از علم

بیرد بهر دوزخ صبر خود این هم مایه که غمزه نکشد که حشر

رایج از حسن است که کفایت است بر عمل ششین خط نیرت خود بر علم

لعل حیات بخش تو جان که درم بنویس سچ را از خیالات خیال علم

هم خود بگوید و ابواب این چو نعل محروم باشم از تو غنی و محرم

محرم به یغم وصل تو غیر و مرا یم مرغ امید پرتند که روان محرم

دست افکنی بدش پشای حکم فز جاک بر کمان کمانی خاصه
سن جان هم برای توان بعضی ^{بجز} از منج هیچ نند بافتیب هم
بدوستان کنشی با دشمنان مهر هر چه اگر سبک نیست لاجرم
خواهم شدن محکمه عادل تا شود طمع سبک عادل شاه جهان ^{حاکم}
سلطان دین و دنیای پادشاه ^ع شاه کجفت علی بی صلوات که مر
آن و اسب السهم که زد او و مطلق او ^{نشد} شش سینه کوش از بکر نغمه
اول بایب چشمه کوثر و فکند حیرت بر بخت جهان حور و قمر
غرم طواف کعبه ز پیش جان بود ^{بود} کائنات از برای آفرین ز بیم
اند و زو از عباد است زندان علی ^{علی} اجوی که بر من بر و از طاعت صتم
از کعبه رنوست که طاعت رضا ^{رضا} گفت ای بری شیهه تیر و دود ^{دود}
سبب بکری و این شکری که ^{که} او منیع عطوانت و این بصره ^{بصره}
شاه طه و لائیش از سبب که شود ^{شود} زاعی از عیسی کند از شمس صتم
ای طرقت بارگاه تو بر میسر ^{میسر} وی زودمان جاده نوسا به قدم
سست و زور و عود و صلح را ^{صلح} دعوی باغ اطفق با بوسام
هرگز نیستی از زخم و از خون کشته می کش ^{کش} از پس که خنجر تو سینه هم تم ^{تم}

کینه پوری که در بعضی تو غم و آتش و کینه است

باش زدن کند و کار با قهر او و پیدان شود

شکسته ز ترس و کینه هم گرفته است

چون سپهری بزم و اندیشه مستغن شنبه هم

معدن تو سپهری است تدبیر و جادو این ملکون هم

شاهم که در دستم هستم بنده نشاء و سبها علی علم

تا بر کنار خوش بود است جای کار و کار از غم غم

هر جا نیست کرده و خیل رن از بر دیرن برن گفت گفت

دنی شکایت نهایت بید این لعل و پاید عات بحکم

تا حلال خیال که نقش مست و تو بر صحنه مستی کندم

حضرت کیست صورت عجب میباید

گریان و پندار کونت روحون قسم

با بکلمه بکلمه برشان میزم دانشی در عند لپان میبندم

خجسته کل بهر من سبب دمن سر به یوار گلستان سیر غم

در بن هر خار خجسته بخورم بر سر پیش حوکان سیر

خون کرم از ریشه دل می‌کرم / عبادم ز هر شبستان جان سپردم
 صد محیط زهر دارم در سفال / مر جیبت که استن زهرم
 پس که رفت دو ستم کیا لک / بنای عرصه مکمل آن حسن
 آن جنیدم تا که فضل اخذ / بردمان و دست بهمان نذر
 انجرائی گشته ام کرد و کرم / انش الله آب حیوان نیرم
 بادر شاه عالم دروشیم / مهر بر باد بی سحرمان نیرم
 چاه را کو سپر بلند آوارگی / برست از بام سیمان نیرم
 مای محرم راه حسرت میروم / دست بخرم فال دامان
 بجز طوفان خیزد و موج زن / از کت که کماهی شربان
 منع بجز دم نوا در صدم دی / بر نه از شاخ عریان
 بکنم در گلشن نیت تو / لغوه در ریخ زندان سپه
 زهره میزد و نوا سپه جان / رخمه جان بر عود افغان نیز
 تا یکی هر سودم و رسومات / تیشه بر بای جان نیزم
 بیت برسان می فرزندم / شیشه بر سنگ ایشان نیزم
 از میانم در کسب لایق / تا قلم بر جام رسان نیزم

خنده صحرایم و بهارم و بهارم و بهارم

در دلم در امت غم پرستند

بخت نشد از این احوال

پس کن با مستم

فرمانم و دست

این که چرخ است

کعبه غم و دل و دلی

من بوی لبم زیند

و بدم چون گشتی اشک

سيفشاندر لبم

بیکم بخت و فصل خوش

بجز خون در پای اشک

در ترساده ام

مریضم ز پیشگاه دل

تا برهان تو کرد

دیده را بر پیش بیکان

نشود با مال خیل غم هست حنید از کار سحرهای بزم
 شب به مرد و پستون فرمادین سبقت بر ناکند جان
 در سبب بوی در کمان شمشیر چو سبب بکدامی دست نه سینه
 شمشیر از مهر ملائ شدین کمانه در خون سبقت جان
 آتش نه خرم مخصوصه شیر دستان آسب حیوان بزم
 سینه کلک نظام روزگار بخشش حق بر لوح امکان
 کوس اندازدی از یوان مین سبب بر ملک کیدان
 در سبب بود کس در خوشی این نواز می در بان سینم
 کاین ولایت نامد است کاشش از ناکش پیمان
 میر و فتح الکلیج بخشش بر سر تمام و اذان
 در طعن سیکم بافت و صفات بارغ و ضوان
 نام جویش برم آهسته ردول در یای عیان
 فارس حکم کجوان و زنت و سر سپهنت جولان
 راکب رایش بیدان کشت شام کوست حوکان
 محفل میگرد یک اکسداد او بر سر نقد بر انکار

سین کیوئے بیستیر	روانجی مرغان سینم
است جایش درین رکش	حکمت در نکات رکاش
نسبتش سیدیه جان	سکده چنان کاکش
گرسنه سکود در فوجش	حصص اعلائی ثوبان سین
داود تاسا کیوئے پرچم	فشار بر خوشبختان
نادره پرچم خود عادی	مکنید بر دیوار احسان
ماجرات اکویش لطیفه	لحنه بر سر دیوانه
کویش کنی بام دست صبح	طبل عجم اتی شوان
چشمه نرست نور نظر	خنده بر کسلبان
تا بر آرم کوسه بر آرمده	مشه اندیش بر جان
سکلی کرناغ طبع شکف	بر سپهر عثمان ضوان
تن زخم عرفی نیم اخراج	بر خواسته خود برسان
در حدیث کرد و ناگویم	گوید از ثر و یردستان

سنا کنم دین نغمه را در بیم شب
 از هر منجی که خواند سینم

زهر کجی که سهای دلم خاکش
 هر آن گره که در و لطمه کشد
 زمانه خیر ارم سبت صغیرش
 سخته گر صغیر زمانه و کل جسم
 که نامشوت به با سبوت شد
 که روزگار به بود و شست و شستم
 چراغ مهری میرد ای ملک کجاست
 چه خیر و آویش هر یک به یک
 اگر بناله منی زرم آب و یغش
 که نام ناله میانش شعله برستم
 کدام ناله سرشتم به باغ دل کو
 که شتم آنکه ز دستم بدست دل کنم
 به جنت سپهرم نمکند خجالت
 مدار ز کیم به با سبوت کجاست
 از آن ز دست من برای خودی نام

ببینا محنت بعد حیات بکشد نر ز شمع خون نام پشور
خبر دلکشایم از بعد یک اگر گویند که بودیم ستان نام بسته
این که چون خیزد از بام نام شود که کشت که بود ز جاده کشت
چشم بدین سطر سیکم بر جبهه جوی صواب است نیم که او هم
که در این روان نیست ملک مانع که پس نرود که نیکو باد
کنون که سیکم انشا که در جبهه که میرل یکش فرو برید
حکیم عبد ابراهیم افتاب تر که از پیش او ایجاز عیسی
رماور از شهر محتر اول است شرح چهار از طفت یک شد
شغش نال و پس نکشت صانع از آن نیا و نشا از کسی شغل
ز می تنه جاده و نیست ارکانی یکی زانست تو علت ایچا
سیر مرغ قدر تو آمو جانم بدور سفره قدر و گریبای رما
نشا مقدم انداز تو جسم ملک عباد این آلوده و شوش ملاد
معاد تو کر غنچه ز سوم کند کشد نامل و انش از دل بود
حسن جاده تو صد ره زنگنه بستیاری میبست نقش ملاد
فلک ز بعد حصول مراد بوی همان که بعد نظام بهشت با

یا باغ بلبل تو بوشند طایران ^{خند} گنج کس بد کاخ نشاد

خوار دار تو کرد و زمره کنشیر ^{مطلال} راه سیاه بدی جا حسه فرما

اگر چه با بدی برو دنیا درت ^{کند} تنبیت هم زیر خاک

بر آسمان نه مصلحت رفت و بیا ^{بخود} ای سبزه برین گره ای عیار

بذر نام تو نوشت و عابدو بگذر ^{سبزه} افشام فوج را

برای رفع تقدم عیب ان کنند ^{صفت} آینه شیشه بکار

خدا ای کانا درم حکایتی لب ^{که چون} می تو شایم بدلیت

خیال منکبت کوشش می ^{ز روی} کسب حرفی درجه

که ناکه از در بدیشم غارت ^{که شمع} خلوت سپهر ارباب

گر نه شمع و شمع کمان ^{که عین} کی صاحب کسب

من از بخت این حرف و کلام ^{که این} لطیف حدیث تو ملک هر لای

نه آسمان منی افتاب نه بهرام ^{کزین} مطالبه کردم نه ده نوشی

نوم کجاست نکات تر زبان ^{بگو} صورت این مرده است بیهوش

چوب دانه بریده را ^{که دست} منظر تم آزار طلاق

تیرین حسن او از زده ^{در} کجایم قد سپهر بد کشتاد

بشوی کجا هستی آن بزرگوار گشت / گویند چشم من را از خوشی

بزی میبارد منی که بهشتی / زنده بکار میخوشد بدو کردار

اگر زنده کی صاحب است عدل آید / سبب به بختی از این به دور

سازند نیت را از بهر دم و خط / گشت به هم نشسته نیک

بخت است آن که نیک بگویند و خط / بر آسمان تو بیا به نیت

کرم به بند به منی خود کار / و اگر سبیل بکزدی ز ناکسی

که هر دم بهشت است بهین به رخ / که شیشه جوارع شودی صفار

ملویم از کرم خوشی رخ به پیش / که در صندل رحمان سپهر کرم

زودمان سلیم بن کو اهل کس / که شمرم بن خنجر خون از جوی

مرا رسد که بازدم بگویم آبا / چنانکه تا بقیامت طبع می

اگر نه شمرم جبال تو مهر است بودی / ترا دنی از غنیمت خرمی اجداد

مکند که کرم مدح شاکر کس / که شش منم منم که کین ز قیاد

کلید جاده نو بار است به شوح / که مهر کین طبع شکسته نقل

بچه کشف معنی که از اده طبع / در سیر به اندیشه کین طبع

نگویم هست ولی هست نه آری / نگویم هست ولی هست قایل

خدا یکا نماز اکنونه در بند و کن که ستم کند همه پستی و شرف
عنان زگریدم باز در شرم که خنده و ریزه توانم که شست بر
صبر صافیه ای قبول میکردم ز شاهان بهشتی مرشد خود
کنون خایه جان سبک شایم که شمای سحر جادو
مگر نمی بیت شنید و عالم که بشنای در بیان بی بی
مده میشد لب ای پس در دسترا : چشمه که میخوش کند سکنه
لب عدوی تو لب کیانی آینه
که فرصت تو بگذارد ز دست تو

سندیت زمر سوکای خواهم هم نشاط عدال و ترب غصه
عصای عالم سستی غصه نیک مشا به دل عاشق مثال حرم
سواهی و سستی شکوفه نشا که نو بهار حفا کلر خان سیم
نشد نهاده بکام زمانه سچو که بهر با خلق انقد که فداوم
نشاط دل اطفال در شب نشاط خاد صایم عجب صبح
نم از درجه اسکان نود و سبک دنیا مکنه عارض خورشید سکا
نم از پنجاه اسکان نود و سبک نهاده سبوی حسن و کجای نام

بگوشه ها صفت عسکرم سید

گوشه ها صفت عسکرم سید

بصفا و طبع و در شمع افروز

بصفا و طبع و در شمع افروز

سایه نور و تاب و بخت مغز

سایه نور و تاب و بخت مغز

نماست بخت و یمنی زندان

نماست بخت و یمنی زندان

زیر چرخ شاد و گداز و نوا

زیر چرخ شاد و گداز و نوا

زمانه کهنه عانیست در رخت

زمانه کهنه عانیست در رخت

در از منده غم محشم غم افروز

در از منده غم محشم غم افروز

نوبت بیک سبب و از غم و دست

نوبت بیک سبب و از غم و دست

مناز شام نواز بر تو لواء مع

مناز شام نواز بر تو لواء مع

بجزم آنکه بایست سر و دست

بجزم آنکه بایست سر و دست

بر رسم و ترش آنکه سبب کفر

بر رسم و ترش آنکه سبب کفر

از آن زمان که سر برده مع

از آن زمان که سر برده مع

بر روی سبیل و نثار غیظ

بر روی سبیل و نثار غیظ

در چنانکه حدیث من کنی باور

در چنانکه حدیث من کنی باور

و سبیل قاطع آنکه سودی اندام

و سبیل قاطع آنکه سودی اندام

چو سود و بشد که در شمش بدها پس / نسکینه سید مرغ و مرغ و مرغ
بوسنغ طایر الی نماید نظیر / روی آسب منوع فکند صبا
بباره نسیم است که نشانی / که در و فکس سواست غیا
زهی بریده و اما موئی صالی / بناگاه از نظر خود بنا تمام
ببوی آن خوشتریم بیام اوکم / که بر چکاسیت ما مطلع شود
کجا به عید و دشنام و بوی دم / که آنکه ز لب و لعلی بر و
بنام لیس که بنیم بجا جلوه / که اسب منو شر و بنا شوی
را صراطی دم بای بی لعل / جو سب و بنای آن بنا
بنیم چه چه شورست دم کویا / که آنکه لب یکدیگر نشانه یکایم
بیک که حسرت اجماعم از پیش / که از یصغیت خاص که از یکاست
زوق کفین فی غیرم که هر / جدمینه درون سب و اگر نشانه
رنا و بانه چو شش سینه سب / عیان فکند و چو شش سینه
زهی وجودی و است شخص گفت / جنانچه دانست بصیرت جنانچه
بود برات عطایت سب و در / چو نامهای عمل و سب کایم
نشانه ذوقی و در دل باکم / چو در خرنمای لیس م

بعد حال تو شاید که تو امان نبوده
جبهه نسیم سلی در میسر جام
بنای دل به منم تهرمتی
چو دستی نهو خاک و آفتاب و هم
دوام جاده توانی عالم
مخیره ای آید یکس دفعه تمام
درین جاده تو هر ماه بود
و در صحن که یکی نیست سینه
بیا این صحنه را نصیحت انداز
اگر خست تیغ تو نه پیش الزام
زخم نشسته زخما به منم تهرمتی
درین جاده تو هر ماه بود
و در صحن که یکی نیست سینه
صحنه قدر صورتی نکند
که عکس قاعده ما بین قیام و رفتن
بعد حال تو که کمال میر جوهر
نخون کرک سیاه است افشا
خلوات قاعده صیاد پیشگاه
که برونده به سکن عید بارگاه
شمار بزم تو این قصیده زخم
که حکمت هم فضیلتش کفایت
سوز به جاده تا چوب بزم
که در صحن
همیشه از دم کنیت برده
و آفتاب کوامع شده برام

یکای شربت مقصود جاده ترا

آفتاب افنی تیغ تو باشد اندر کام

عشق کو ما حشر و بر اندازد
عود شوقی محبوس اندازد

در دراهم سپالاند

عاقبت بر لب ستر اندازد

شیر جان را بر ده جلع کلبه

که اگر پرند بر اندازد

صید دراکشده چند کسی

که اگر سب کشته مهر نواز

انکه از ناز و عشقه بر جام

که سنان کا حجب اندازد

در ملک دنیا کسپد

نه اقل و نه کسب است

شاهدی گو که کسبتش کوشی

بدلده بر در اندازد

هر شستی که از دم بکشد

بدو راحت میسر اندازد

استان رگت شیه طلبه

امشب با ساعز اندازد

هر شب بکند دل کریم

دور خن را بکوش اندازد

خنده جام غم بکریاند

سره شیشه خون بر اندازد

نور خورشیدی بر نه شفق

بر سپ خاک اعتر اندازد

باده بکشی که لعه آن

نور از چشم اختر اندازد

قنقه شیشه بل کون زلفه

پوشش با خیمه بر سپ

کو سفنی که صفر اب دلم

سمه در صحن بر سه اندازد

از حمله از باد کوشه دامن

موج بر اندازد

از سبزه خرم نم نباشد پشته از میان عیشم در اندازد
ن عینا گفته این کرد است کز تویم سپهر پیر اندازد
گشتم در میان چه شکست که پاشنده در اندازد
که در یک شمشیر است ز تو در کام اثر در اندازد
مردم از شهرم چندم نیم عده و یک در سپهر اندازد
وست عین گو که شمیری سپهرش کا قرار اندازد
من معنی که در واکه مهر دره دشمنان سپهر اندازد
بیخلف انگش که از خدش که در درجه و اندازد
او سپهر لباس خود خواهد که کعبه برادر اندازد
و عظم گشت سبکستی کو که شکست منبر اندازد
دوق و عظم مانند و منجم که سخن طبع و یکم اندازد
سپهر دوق ماوستم سپهرم از جهان بر اندازد
خوشین ماوشکی نی دلم بطرکاه و سپهر اندازد
کویدای پیرا که مشهور شورماکی بهر سپهر اندازد
عش بن که سباز باغی معرنا که نشسته اندازد

کاشکی انکیب هم شد که شکایت بحسب اندازه
 رو به بگویش بیا و آنست بهر آفت به حسرت اندازه
 رو که آن تشنه بهانه درج تیرش عسل در سپ اندازه
 که شکاید بخون سیالیه بدرکوش و او را اندازه
 بزم عشق کز سیاه است آسمان مهر نوراند و
 که ضمیرش کند شاربول عینینه زهر خنجر اندازه
 نامه صحرای چین شود مرگام فلش نام تر اندازه
 داند اگر گشت جوش در مرغی چمنده و رکوز را اندازه
 بنجوسیم مرغ آسمان هر روز بر زمین به چشم ز اندازه
 بهر سامان بزم اگر عطری بناسب فرش کستر اندازه
 چمن جنبه شود و رضوان جای دشمنش مستقر اندازه
 مایه شمشیر مظلومان که بدامان صحراندا
 استیسان طرب کرده باز پیش برج کبوتر اندازه
 روز پیا که بر شد شیر نام سپهر بخون در اندازه
 خامه ننگام غنث مسیت لرزه درخش مسطر اندازه

مهر و خورشید و کاشانی که در و به شکر اندازد

غیر از این و غسل کند سحر با باد و سپهر اندازد

نذر سیلی آب و آب سبزه نذر سحر میکند اندازد

دشمن بدینه نکند نذر نذر نذر نذر نذر نذر

نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر

طاهر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر

نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر

نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر

نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر

نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر

نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر

نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر

نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر

نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر

نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر

این که شربت دار نمودن سپهر هم صفت اندازد
 اگر کشد زان شبست و صیقل منیع نقوی شش پیر اندازد
 علمت سایه دهند خلایق سینه روی نور اندازد
 کرمشاقه نیست بدست بی عرض طسیر جوهر اندازد
 عین زحیف غفلت از کردار که سپای خاوار اندازد
 جای نور انساب چون بر زبان و شش اعجاز اندازد
 با تو که عالم ده و عویس طبع داد و بسته در اندازد
 تو مطاب نشانی و نام از تو در برابر اندازد
 دشمنت بیک دست بخل شربت لمعات از نظر در اندازد
 مغرور است شقاق شوان کرد چون خط روی در اندازد
 شفته روی تو که مریم محب استاس به در اندازد
 ناله نشاء انوشعیت باز و رطن مادر اندازد
 داور الحن مدح کسرتو رقص در مسجع که اندازد
 حسد و انحراف نه خلق هم در ته چپ سنبه اندازد
 حور کز خاک و خطی تر میاید در لب پس معطر اندازد

زیبایوز شیشه بن نیم / مردها عظمه که اندازد
پایه ز ششم دست تو / به پایین چو بسجده اند
عشبان بر سه کلاه / مرغ مشک که بر اندازد
کف در دهم چو زخوب / در شایسته عیان در اندازد
جلد طوی که رسد بگو / نسیم بول که به شایسته
در بنکی خون من / که نسیم به سایه کنز اند
بهترین شوق چیست و / نسیم بکنن به شایسته اندازد
چون زینجا که به شوق / طرح کج که در اندازد
اوری غایب است از خبر / طرح مدحت که در خور
کوید نیست که معنی را بین / در زبان شنا که اندازد
کو کجا روح آتش افروزد / تا نسیم مست در اندازد
است گشتم به شرم شربت / به که مرغ سخن به اندازد
تا فلک دلش آشفته و دم / روز شب ایرو در اندازد
روز خضم تو شب یکسش باد
نمایا پس که از بر اندازد

مرحبا ای شاهایا م را خوشه سبزه	ای همین بخ باد و نوحه سبزه
مرحبا ای دین بخشش و صنیع او را	کز نور یازوی عصفور سبزه
دینا کی شوخ روی مزاج و رنگ	کز تهر که هم به است افغانی غم را
مرحبا این گنج لیاقت یا نیست بخندید	ایست حاکمیت و شیخ دیوانه و کلاه
بر حضور نیست فیض تو خام مشغ	مع و دم با منقذ غم و تابانی است
انسابت که شود در شرف پست	نخوی گل عارض است به شرف
ای به پس بخت اعدای تو که حال	کز سعیدی شربت کسور و یوش
در کعبه عصمت کی مشغ و شویانند	در آن آلوده عصیان و شکاری است
نغمه از آغوش تو مهاباب عیش	نشاء از کمان کنت اهل تو
بخت و شرف غنای تو کمال است	مرحبا بر من بعلی و عکای حجاب
بخت و شرف و استی و ستی تو	بخت و شرف تو کس است عیسی و کلاه
بخت و شرف از آن مرتع جاست حمل	زده از من پید صفت و شتاب
تمام عدالت و عین هم معور و جفا	وصف حشمت کج و نیم و کلاه
بر جمیع تو و شوک کاه معر که	بخت و شرف تو کس است و کلاه
سکینه ز کاش خلق است	سبزه از زلف و کلاه

خیزد به کجا و شکلی از میان	و قشای قدر غور کسش نهان
و در بار می خورش و تلم اموز غمخوار تو	بخشید به بخت و آینه بر که نام
نور و سیاه از آنجا ای جدا می مستان	عصبیت کسش و در خدا که بستان
پشتند و نه از آنجا که بر ما نه بر	پس و وارد و قشای نه شکست
افساب شرق و باریست و غور میجور	از بر نف و شکست و غور بر کجا
چون در آینه مست و شکست نه در	زنی و چو شکست نه در
آسمان ز زیر بامست و شکست نه	جو سر کجا و آینه است که بدی کجا
طوف کاست که خیال آید بر کجا	میر است و خیال آید بر کجا
گفته اند که نه در آن طعمه	و در حضور غلام اما غایم دان
این نم خردی اند و از سایون است	پخته بجور و غنای دید و محروم از کجا
کرده سیر جانها از نظام و کجا	از جبهه رو چشم عطار و جبهه از کجا
جو سر خود را عطار و جانم و چشم کجا	از سر شکست بر آب و جبهه از کجا
ای حسان که عطار و غنیمت کس ایم	آسمان ز بران و در غنیمت کجا
صفه و شکست و از الوان غنیمت کجا	شاید است و غنیمت از الوان غنیمت
نور مستانه از آن کجا که	هندوی کجا که بایست و کجا

تا که بخت غنی غناستانم سوخت	ز کناز پادشاهم خلافت سبک داشت
زین بختی تلخ لب تشنه کوثر دلی	سیر او اگر چه بخت کز وی نهاده شد
ایسکا که آفرین با عالم است	ای که بار خدایم از فیض تو گدازد
اندازان مضرت که از ارشاد تو گدازد	از هر چه بودت سلطان شتی را می گدازد
بیابان تو عالم شد از بلبلی پیکر	از یک کفر ایستاد از یک کفر گدازد
دیدنی حکمت شاد تو بی بطن مرئی	نقش این لوح مندر لوح است
هر چه حکم الله عالم تو است بر زده	هر کجا که ناپدید و صید شود گدازد
کفتم ای دانا و نادان که حاصل	نم در غنی کشف هر چه با مقصود
دست بس این شیوه ادا ازین است	کو در آید در حجاب و بار بکفایت
این مثل هم ما عوام اند که ندانیم	در ز حسن این عالم آرای می گدازد
انگشترش شش ایم محب عالم	دانش این معنی که در جبه و طوطی گدازد
هر که کفتم نام ممدوح و نازیدین روح این	جای آنده روم و نور را جویند خود
جمله است تو هم دانی که در فرج نده	مخضر صدق باشد ازین کج گدازد
و تجمل مسکنی هم شش سکوید	میرا بود بفتح او شب بیل سوز عالم
دشمن ترا گشته بهار ادا و حیات	این مانت ترا گشته تر متی و کج گدازد

بسم الله الرحمن الرحيم

احمد اعظمی کو شہر کے راجہ پر خیریت

عبد المیراج : کچھ ذرا سیٹا ، دیکھو یہاں غم غم ہے

بیت فرستاد و نوازش می کرد

بدست مرثیہ خان فرحت

وزیر اعظم پاکستان، بیورو دوم

نار بر تو تنی نماند / مژده مستعدا پس

بر عجز سبک وی اینست / خوش خنده و زاهد و مستقیم

نامی و پست پرورد از این کوته گشتی بکنم

از کاه و ستم و غفلت کار سازد بر نقشه نیک مشر بر کشد

وہی ہے جو کہ

سیکس مریخ و باد جنوبی

مستم علی و دو زوایه چون وقت روش علم

زبان رستگاری که طبع عربی را ندانست به سالک لغت

اول قدم ریاض طبعش

بی نیض و بیوش آسمان بود | بی بی هتی ارشاد ایام بود

تنشست بگردن خویش در پای معانی آنکه علم

در سه شکر نگاه حمله صد فوج معانی از دستاورد

بنوع آتش نعل بر سر نذر طوبی طالبه روانی ز مفرم

در راه اطلال فلک دوست رایش سپاس صبح قائم

نهان زلی است ایدش اکو به بر درو به طاهر

بر خاک در طبیعت او و یای محیا و تیسر

نور و این سطرره صبرش کسب دیده اشک و

از آب سخاوت خوشه برداشت نوک نرغون و خشت کینم

عرفی بید خود شتابی مشاعر حیا ره کنی کم

داهفتت بده که مردند معنی و عبارت از ظلم

مان شدم کن شای خود کو بکش سود در تبسم

شایسته توئی بیح امروز

ای خاک بجا بفرق مردم

خود دیده بر بندگی بگویم که چنان همان کز شستاق و پیش از چنان

کسی از خاک معنی در خوشه راوی بجا که کز سپاس غایب کسار از غنا

در دلم

نما وقت است پیش از آنکه

کمتر از یک ساعت

در وسط شب بخوابد و در آن وقت

بیش از یک ساعت بیدار باشد

و آن وقت که خوابد

و یک ساعت بیدار باشد

و آن وقت که بیدار باشد

و آن وقت که خوابد

و آن وقت که بیدار باشد

و آن وقت که خوابد

و آن وقت که بیدار باشد

و آن وقت که خوابد

و آن وقت که بیدار باشد

و آن وقت که خوابد

و آن وقت که بیدار باشد

و آن وقت که خوابد

و آن وقت که بیدار باشد

و آن وقت که خوابد

و آن وقت که بیدار باشد

و آن وقت که خوابد

و آن وقت که بیدار باشد

و آن وقت که خوابد

و آن وقت که بیدار باشد

و آن وقت که خوابد

و آن وقت که بیدار باشد

و آن وقت که خوابد

و آن وقت که بیدار باشد

و آن وقت که خوابد

و آن وقت که بیدار باشد

و آن وقت که خوابد

و آن وقت که بیدار باشد

و آن وقت که خوابد

سر و عایان از پای خود آمدید بجز آب خود و دریا بقدر روح میان شما
 مشاد عالمی بی تاب بدین پاشی بچین در سینه استر و صد جان
 مخدوم زبال شده که ترند خود را که چون فکال خراب نه فیل و نه
 زهر و نیش در شوش و غان و درون اگر بقتل و اعطای استیاری باشد
 نزل و از علم یک دویت و دیگر کم مطیع که حسرتیاب زود است
 پدید آید و دست دند ایم و ستان ترا هم شادمان نهام و بروی خود
 هلاکم میدهند که درین عین نیست آری تو شوی که بر اجابت من نیست
 و محبیب جهان که ما را با هم تو شوی که بکین بستی و در بر و اجابت
 کجاست که می شود و کرپنی در و دم ز دل تا به چشم و شاد و غم
 بوعظ اندر شوا راه عمل عرفی ترند هر شیون از خود من و آن
 دست است دست بود که روانی کنش تسبیح زور دست افشا بر روز جهان
 نه پنی در عالم نفس و طبع و ملکی مکان طلب کنی کاین جهان
 دور و مسافت هم سپید و بید تو این دست کی پنی که حبس کنی
 ز سبکی و نور و سینه ام نیست امروز تو ای معنی کی یابی که سستی و پنی
 من کل با رع می جویم و کل از بیاع من شش از رخا و نه غم از شش

ز تپش هم در پیش چون نوا که
مواست نه تپش خیم و آسمان سپید
زاره است سبب شیشه است بر لب
از کجوت و ریاض و ز حبیب و کین
کجستم مصلحت نیک بر خیزد غمگینی
است و در میان دی و غمگینی
شماره است سبب سبب کجاست کجاست
که در و رفتن آتی به سپهر رفتن
تو ز ملک عی و از کون در پیش
از فحاشی که در پیش کجاست
نمک ز زانو با حش و کجاست
که در جبین از آب و زنجیران
از آن آبی از پیا بن شادمان
آبادی و جوی از زین را و پیا
که در پند خویشان نظر است
تو از زین زخمان به طبع است
بام اندر شیدند از معنی و است
کنجی تو ز خوشی ابل و است
تو خوشی ز نور ز خوشی میکن
نظر پیش که شرع بر کجاست
ز کجاست خاطر خوش و بد و است
تو سر و پیه بر شعله تیری نه است
مرد و سر و شش سبب شک فغان
بخت و پناه و پناه و داران کجاست

زار پرده پیش که در نشان پیش را فروغ دیده تیر سوخته شیرکان
 جبهه شایان از یار و یار کلستان جلد زنت که ری از پیش که معرک
 می طلب که باشد مستعد شرفی که دست آنچه مست مست مافذ معنی
 سخن در ناموشی بعضی خورشیدان که حاشوی لیل از یار سرکان
 غلامی ترمین جو ذوق افروزم با حدی به تیر تری خون جو محمد
 مسوس خوست کای که پی در پی در پیش خوست جالی که ستی بر
 برای از برده صومست قدم در راه معنی که در سر تری بی بی سپید
 و کثرت مانده میزم جانان که نقش محطوش ز پشانی عنان
 دکانی سپید نقش در سر بانان که حبت سدر دوی است
 اگر آتش زانیت و وقت کشت بنایش عین الیابی شوش
 کراز با خطانی پیش قهرش حکم بر اندم فک سر و لبان شیر
 سوزم او را غمت که دین سام عقل او جوهر اول
 جو با حشمت پنهانی کاه بجز کربان جو با حشمت پنهانی کاه بجز کربان
 جو قهرش در جهان دل دلی زین اسکان تن بانی زجان
 جو خواهی این نشان و کشت که نقش قیال و اتول به غلش ترخان

صبر و استقامت در پیش	که خویشتن را در راه این دنیا
پس نشوید به گناه و پستی	بدین معنی است تا آن جهان را
بفرموده امان عالم	که در پیش
خبر رسد از سرست و اینک	سایه تشنه شربت لب به دریا
برون نشکلی در شست آباد و بکر	که نه سلسله پیش و کلوی دارا
که بگری بایان عرفان و	اگر با دوری و عشق اورا با و با
اگر عادت به تربیت فضیلت در	انان هست نیل عارف و کمال
و عا و عفا حجت با اوست عارف	دعا کن در شایکند که دیگر وقت
دعای تو بجز حجت ایشان بشکوم	که یار است تا دل را نشاند به این دنیا

و خیرایش خلقی بر دعای تو جهان
 که یار است به جنس انسانی

که سیر طبیعت سبک و گس	بجای ملکوتی و حکمت را
بلو و کبر و باری و نه در	به هر چه که گوشت و است
حراز باز و او نیست الهی	
ستود که بجز با صفتش	حسود او تصور نشود و تجی

زهی خنجر تو پاک از غیب رسیده خطا	جو مهره هکوتی از عین و سامی
بیک مصحف اندیشی از فضا قدر	مقبل در توحا حکام آفریناسی
حدیث شوی مهر باضمیر است	بصدق و کز دست خوشنمایان
جو مهر کی مشق را نه شک ای تو بد	بکنده گفت عینی صبی و کمر ای
منم شاه به صد پیک ازین چرخ درم	ز بهر عشق اشام و جبره کاسی
زمان زمان سیاهی وجودی شدم	ترا کسی حسنه بیا تو خود به کجا
بجود خلق وای نهش من و زده شود	سوز و کوه و دود کشته غیر سر دما
وای که آتشی خلق تو نافه اندازد	بجویم عطش بکوه ناه و تاسی
محسن عین و شکل کرم و خواب	شود کاسته به شکلی اگر ای
مسود جاده تو در شکای غم مردم	وای نامر تو سپیدم بر کناکا
جوطل جابر اقامه سنن فکری	بدون بهر کند بنج فرد بیای
نکته در سیم تو بار و زکار یک	جو با کبازی غنی زنا توانی
دشمنی می از آن عرش است	در استان جلال تو کرد کویتی
دشمنای تو چون زمان مینا با	مشافتان تا بر کسای دما
در مقامی قدر مستی ما	مواقفان ترا ساقی و حای

بمانم از وصل چنانکه در کار

دارم ز کار شوق چنانکه در کار

آنست که بختی چو بس سببای بخت کار

آنست که بختی چو بس سببای بخت کار

آنست که بختی چو بس سببای بخت کار

آنست که بختی چو بس سببای بخت کار

آنست که بختی چو بس سببای بخت کار

آنست که بختی چو بس سببای بخت کار

آنست که بختی چو بس سببای بخت کار

آنست که بختی چو بس سببای بخت کار

آنست که بختی چو بس سببای بخت کار

آنست که بختی چو بس سببای بخت کار

آنست که بختی چو بس سببای بخت کار

آنست که بختی چو بس سببای بخت کار

آنست که بختی چو بس سببای بخت کار

نرم و لی که زویش سید عالم	ز رخسارین ما کرد و روزگار
روح امید و کین و عدا که نماند	دست الم بحسب رضا کرد
عزای به سیرت که بی نسبت	بار اسیرت بیغافا کرد و روزگار
آخونه و رحمت الطاف اویم	ظلم چنین هیچ جا کرد
مادامه ز جلد اعدای او شتر	وین ظلم بر سحر چهره کرد
در هر کجا مبارزه کشش گشته	سیخ از میان جاوشه و اگر کرد
اذا ز روی سایه اتوانفتش	بقدر قطع سما کرد و روزگار
هم روز نامه الهییب خودی	مشوی نویس خونت پیدا کرد
هم جبهه نسا و جلیل حق	اندوده صبا و سپا کرد و روزگار
ای عدل بروری که حکم عتاب	اجال ابریدنت کرد
بر آسمان غنیمت تو خورشیدش کرد	با سایه سعید سما کرد و روزگار
در روزگار لطف تو معنور گشت	در کنت ظل غیب بنا کرد و روزگار
و افتاد لطف تو بکنت زبیرا	بالا نشین بکنت خدا کرد و روزگار
و انعام عام تو کرد و	از آیش مستعد دعا کرد و روزگار
و کجاست که با خدایا	از روی تمت تو حیا کرد و روزگار

کفر پس شایسته

سخت محبت مستحضر

ما را از دعام حاد

بر پان و سه

صفت افانست و شیری

امر شمعوت قنن کرچه

وز زانه و اور غنشی کوش

اور دوی سبکی با چهره

شون که با جو و و

وز حصه سر او شایسته

توی که شیش پست

نور و کما ز شوی

انقره بایکون نه تکلیف

بخت خدای که شکوه و پریم

چون فشنای نیمه شمر دم

سخت محبت مستحضر

ما را از دعام حاد

بر پان و سه

صفت افانست و شیری

امر شمعوت قنن کرچه

وز زانه و اور غنشی کوش

اور دوی سبکی با چهره

شون که با جو و و

وز حصه سر او شایسته

توی که شیش پست

نور و کما ز شوی

انقره بایکون نه تکلیف

بخت خدای که شکوه و پریم

چون فشنای نیمه شمر دم

سخت محبت مستحضر

کفتم بجای دوستی منشی بدارم
 عدلی تر اصفهان بقا کرد روز
 و من استند که باز دو کلمه این
 صورت بفرم قمرین صبا کرد
 بر خطی کشی که بزم این بار
 پیدا و جمع برکت و نو کرد
 العقیقه عام و اورا بایم دوستانه
 صبح بخیر بر صبح و صفا
 غرضی و عای شاه جهان کنان
 شدند و حاجت تو را
 تا در خانه خاک نشینان پس
 رسید خوب کرد و حساب کرد
 اوازده و بار مرادت جریب
 اوازده و بار مرادت جریب

3295

کما یک هزار فقره بنا کرد روز

لویای مدح که بجای لامبا بکند
 رفته رفتن نغمه است با کبک
 همیشه نغمه شو عرش بگو بک
 بلند نغمه قریای نوا مبار
 فتالی افسان کرم و در لای
 چشم معنویان این تنها
 زنبلی ناطقه کج معالی است
 بجا مان معالی صدا
 و محزون خردت پیش چهره
 بحسب دهن ارض و سما
 کنایه جوی ابریه و دایم تیر
 شرفشانی کنش و عا مبار
 رحیم که نما ابدا سر شمشیر
 سماح مدح قبول دعا

بوی و بر نوا و اندر غنم که عشق بر شایسته عیبت

بیر رخساره مهر سوختن

زین شو بکوب و بکوب که

زین سحر که بر شایسته عیبت ز سحر سحر و عیبت

زین سحر که بر شایسته عیبت ز سحر سحر و عیبت

زین سحر که بر شایسته عیبت ز سحر سحر و عیبت

زین سحر که بر شایسته عیبت ز سحر سحر و عیبت

زین سحر که بر شایسته عیبت ز سحر سحر و عیبت

زین سحر که بر شایسته عیبت ز سحر سحر و عیبت

زین سحر که بر شایسته عیبت ز سحر سحر و عیبت

زین سحر که بر شایسته عیبت ز سحر سحر و عیبت

زین سحر که بر شایسته عیبت ز سحر سحر و عیبت

زین سحر که بر شایسته عیبت ز سحر سحر و عیبت

زین سحر که بر شایسته عیبت ز سحر سحر و عیبت

فدما شکر و نخل و کوزه بر آید / نهان و نهان شکر و نخل

اسهستان و نخل و نخل / اسهستان و نخل و نخل

سند و سند و سند / سند و سند و سند

چون چهره منسوب به چهره / بیاطراف و بیاطراف

در چشمه با شکر و نخل / شکر و نخل و نخل

که منی منسوب به منی / به استیقتن و نخل

که منی منسوب به منی / که منی منسوب به منی

ز کاسه منسوب به منی / که منی منسوب به منی

در شای تو در نظر و نخل / که منی منسوب به منی

مر آن شکر که منسوب به منی / که منی منسوب به منی

به نخل و نخل و نخل / که منی منسوب به منی

به نخل و نخل و نخل / که منی منسوب به منی

که منی منسوب به منی / که منی منسوب به منی

که منی منسوب به منی / که منی منسوب به منی

سمه دوم شد از غش او جگر کینه

دل شای گسیت تو ز ویران مهین

ز توشن تو عرق بر پیش در زرد صبا به طرقت عین با سیمین

چونما زیاده کجید نزار شهر شبیا چشمه قدم اولین در زرد

اگر بطلی رانش ز جابه انگیزد به جابی کام شور و سیمین

برو کجید حصار غرور اگر کرش صبا به زامه حله نشین

ز بس که در دم تن سبک شود که ز کرای دانش هرین

و حسن پرش کا مس خجلم طالب طمع از آستین

کرش حیات اید معنا نشودم چپ لب بفسن و این

چو سپید غماش نکا کف نزار حلقه شود بر چین

علم جو مبره معنی بطاس و هم زو طوش سمعین

اگر اوج شای تو سیمین انداز

بوشن تو سوارم رو این

و فال من تو حکیم بلوغ انشی و دید بر در جان خطا با نکی

رسیده زه برده از هوا می شد که خنجر درین صورت میو

نما

بیکتی که بنمیرد سبب دیش کرد که شیر بر سر او را که حقا او را

نمیزد و چینی از این ترا پندارد و بعضی غنی خانی این سبب

چو بیج و نه سست و دروغ زمانه است نه را که نام نمی

ر همیشه سبب است از او که عبادت به کرد و بخت نکر

بروای طرح از نه سست و کینه است نه عبادت به کرد و بخت نکر

بیشتری جزو پند است بهیم نظر تو میری پند و سر

سخت قلم نهاد و است او نرا در نه با نهم در بر

پلی پست بود و این سست خربانم

در شرم بلح تو تا کی تن با سبب نام

ز جوش طاعنه و صافی که غلام سخن رسیده بود و بدی که سوم

ز آب که شود با سبب و دوم و می که پیش که خوش در

دیدی با و طعم و اعشوش بتان فکر کشان با

نیز نام سخن از برد و می که شاه طمع او کرد و

همه کی تن باز در دست خرد که از خود هر چه حسن نو

ستایش نشا ستم از آن خزان که با جزو خوش و خوش

جان سروریم سخن فرویزد که فرین شواند خرنید در کوسم
بنود جوهر کل در میان کجاست از تو و یک دستم با کجاست که خرن
بشیر سبب انکارند جوهر کجاست در یف است سبب سبب
پیشانی سبب بکنم عارفی است چه است جوهر خوش چشمه
شکایت سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
سن از فرار شیب از نعل الغم غزال باید به ستم به هر چشم
بحر تثنای تو کارشیش منست ز هر چه خوشش پذیرد و بد

ساده سنجی لای کفایت کعبه

و عاشق رشوم و لعل چاه

الشفات تو یار و کجاست عرو پس حکم تو سبب سبب
حفظ حکم تو یار و کجاست کسب سبب سبب سبب
حیات غفر تر کوه جودی الوند ز درهای هوا سیرای نامون
ز بس کجاست سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
دمی که شاد به سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
به پیش حاشی و هر خانه که از تنگی سزار جا نیکناد پس کجاست

خود سبب که بجز صفت	چو برود نه نشاند
خود در دست و در صفا	سراسر زمره حصار غنی
و با بطل عطر است	اگر چه نیست پیش از این
نیکو باده و عطر و عیار	که بجز این گویا
این بار است نه می	پس که در غم نه خود
مرد و زن همه عرفی	چون با و کسین

بهم کار پس این را بین است
 که هلب بخود هم خوش است

رقم این غم نه غم	مان شتاب از طبیعت
شتاب این غم نه غم	بجز دور و داعم
ایها اکس بگوید مبارک	که رسم خانه من
الواح این مردی	کانه که است
در دست بیاور	تا جبهه که
تا دست محبت	پیش می
هر که شمع	که ایری

از دوزخ و خون ادم و نرگم	نه در جود ادم بی حسیان
که گوشت است از پوست کبریا	باوه نچو دم در دس سلیمان
مهره امانی پسترنه بیدیدم	چون به باغ کده کبر سلیمان
که عین کبر نشد در سینه	تا در سبزه در سینه ایوان
خضاکر نیست و نیز میکش	رفته است بدو دم ز بی لایان
ای که مانم ز نعمت و عیش کرد	به در ویر خان تا صبحه بایان
من جاکش کش ز دوش کجا	نیک رفتم که نه کافره سبزه
اقتاب آمد و در بر سرم مالین	چون جواب دم ز سر
صغیر عذر از آن نشه صلیه	به شش چون سپاه غم
هر کجا زده اندوه می شنیدم	تو از دور و کران شود در
منم سیر ز جان شسته که با شمع	به در خانه کعبه است
خفته ام کوهی ز من ایام	که به یوزه آید بر سر
روز و دو چلویم که خوراکم	
سمه شوق آید بودم همه مانم	
بسر بوی زهر که درین کاش	ادم مست در سینه صبر

نمرا کف نشسته شکسته یک رفته نه فتنه نه فتنه

از دین ز دستش زان دم بگوید ز در دست

آمد نه کف رسا پدید یک درک و شایسته و خسته و ندان

از غم زبده و شامه بر چشم که چه سنان اندم که بیکم عیون

آمدیم طبع و طبع من در روز شام و بیت از آن که شایسته

بهستان نریند که نه بهستان است نه نریند که نریند

فتم حوتمه از دین و نه بهستان که حکم سوز ترا از انشدن میان

شدم از قطره که صدید دل گرام تا ز کس شیره غلطیده بدان

سند و یوسف بدو که و نه بهستان تا برون آمد از جاه به زندان

منم از غم زبده که بر باد منم از غم زبده که بر باد

نوریشانی صبح طهر یک صبح که غم اکبر ترا از شام عربان

فتم است و بی صبر است که نزل استوب ترا ز عمر و جهان

مردم از کرم و کاکرم به چشم منم و تو که منم در سطوح

از بر شیبانی و استختم و بهر طبع منم بر رویه و نهایی نشان

یاد دوی غم نرود و چو شکست که به تا پیدای پرنه مردمان

منم و سیکل و عالی پیشه خدا کردار بزرگوار بر ما نماند
 منم و شیشه خن و میوه گوید که چه بوشان اینکار را بنان
 منم و او بود از همه جهان کز بدست و من از قهاریان
 که نه چینی از کج زل بودم یک به پختن صبر و سران
 بودم از قدر رنج ز پر و پر کوی ششم به پیل و کج
 سرچ بودم صلی شیشه لغیا پای کوبان کجا بر سر این
 رفتم از برای مقصودی همچون پس که مقصد نماند
 دوزخ میانی بگریه و حیف از برای حسد و سترق حرمان
 اخرا این که توان گفت که در تنک و نش از خرد بودم دندان
 شعر و زید و ز موفت الشوم جان معنی شدم و سوریان
 و ان شکسته که بهال و دینم در شیب سکن از غبار نشین
 شبهای میا تم سحر کو چپ که در افسانه و سپیده بایان
 تا تم اسل و ال این که با چشمین با دقت و خب کلک نشین
 عیدان توان بود که پایشان رتینیت که خاک نهان
 راه چینی فرما ویم از شرف رفتم بر پا به سکن داشت

خنچه شیشه اندر کمر بکشد / کوه در ره پاهای سوز و خوار
 شیدا عشق از آن چو مهر / سپهر قدوس خسته و بربور
 این بزم خمر و آتش شد آتش / با نیت پانی و ایفای نیت
 سازش را صاحب خورشید / که بگویدیم که بستم سر خاتون
 و به زمین و آستان طایف / که نه از تارک استم و انجم
 تیغ و شمشیر که در کمر کشید / بکشت کربه جبره طافان
 نوحی که در کمر کشید / خن و نوح سر ششم و پنجم
 امین خیمه تیغش باطل گشت / بوج و روج سگشتم و نهم
 باطلونان بنی خایس مسبب گشت / چون صبا بر دوش سبیل و دریا
 سر که اندیشه خلق بفرج آید / کس مکنید که بدرایزه عیاض
 این جواهر ز نثار گرش آید / بزی طعن که هتایج صفایان
 دامن قاطعه اسر ز خاکه / و قبول حرمت غیرت عیان
 زان بخش کا مدد رهبر شاد است / هر قدر پس صد شمع جوان
 بس که عیسی نشان بویسم / مال اندر پشته پروا نشسته صمیم
 بیری طعن که بعرض سخن ران

دور او شش شش نم اندر ره
با تنای تو دنفرد جودان
را دنفرد جودان تو دنفرد
اوستی ز که یکویم نیم

ره پندشای تو سپهر دم زین

منشیست ای که توان گنجیست

و کی که شکر غم سف بجز خواری
دل به نهاده در منصب عظمی

شراب ز کمرستان تو اقامت
سر شکسته میوه مستی ریلج

در پس شش شش ششها اریان
که بعد یک پاسا سید ارج

ولی تو چنان حسن جانان
که فتنه نامیدش با جگر نماند

نزد چشمه زدن سپهر زنده
جود مرکب کجا کم قدم

جباران شهنشاه صبر در و آید
که بوالهوس شود و از غریب

ز خوش ساعی با بار عشق
که در حسن نه بند کسان

و مانند بسو و آرد که
جسی ملال عمر بیدار

به دور عشق که هر گرم ذوق
کند و فتنه شوق کس کس

سکونی شریف صبا در صبح
که مرکب بر اثر خود در دیا

نم خراب عمارت کیشوری
بودیم دست خرابی عمارت

نشان بخش نه در شهر درانی	سنگ و مملکتان به آفرین
حسب غم که بر آید هر که طایف	جسم شاه و پادشاه
سه سر و سه پستی که برش	به ذوق و چه عاشق گشته بجز
لیکن شمع و تو به زهره	گند مپست گناه و جفا
به دیده که بخواه سبک	گند آگاه با دوست نگاه
بخم سینه که شست	هنر پرک شادی سپاس
اگر بچون صفت بخت	طبیع خاکی تا مستی و داری
سزد که حسرتی بدرد لعل	یکاه نزع شود کایه یکبار
جو برق خرم تو بر رخ بفرارد	به دست و هر سوز و آسان
جهان حایه عدالت بخشد	ایستادن حرکت میکنند
شعاع دیده که کس از چشم تو	گند به آینه افتاب نگاه
مسح خلق ترا در زبان فضا	بچپ و دیگر تعالی و کان
سببان نکند ریختن شکست	روایتم شکند شیون طرا
عبدل تو گر نیم رفیع نیست	گند دل شکنان غره گند
ز روی نشسته و خورشید بران	و دانه که کس از دست

پنج حصت اگر بواکوی نبرد جو شیر عشق بود نامه سوس گزین
 باغ کرده لعلت و در عشق درو کریش از سر بلبل پستیا
 نه طالع غیر درمن بکاه جود و در جنت نری به ناکوت کما
 فلک نسیم اگر داده ابرو کام کلید فتح توی سبزه دست سما
 علم چون کجاست غم نمی نشود جو غم من سببای سعی نسبا
 زهی افکند طالع که هر کس طلم کما ملوان شامه دارد سر دکا
 ز پر تیغ باکم دوباره در درو که با دست مهر دم کشم سبریا
 بدو ز کار فرستم پیر حیده تنگ متاع شاد رینیا
 هزار سیر عذرا لعل بدل نرد تبسپی که طالع کنم شوار
 چنان دلست این عشق و شوق کلبا ملال بود با وجود کما
 همیشه نفس کم نکشیدان به یک کس ازون با اجاب کما

حسود جاه تو با و ابر است نردن
 جهان عجب که ناکوشیمان ناری

طالع میان عشق و جبر ان کشتا ازل و روز باغ و امید نشانی
 اگر در هوا کرد کسی را بیانی که کرد در جنت سحر با شاد کما

نمازگاهان بر نه است با حجاب

نشانده کاروانی در این راه

اگر عطف بر او آید آه و دلم

لشوه و دواشع در باران

بسته بسته این شهر کایه

سماوی و ماکه در آینه

نیاست از انچه چشم بسته

صفای پر قصه و لی خورده

حرکت از معنی شهید نیست

و مانع او بری محبت ز لاله

از ان خستند بطور اسلح و

و قاریا و کیهان و دست

بر شمشاد کشود چشمه منعی که چون

جراح و نیت و نذر بر دهی

و ایمان است سبک و شیرین

که در او اثر از هر چه بود

یاش است کشت باغ

که کاهم بدانی هر چه هست

شایسته نیست

که در این شهر کایه

هر چه هست از انچه

ایوان جوهر کایه

که انواع برشانی بود

که بر روی هر چه در آینه

که میبندد عودا قلب در

که پروردی بعد از کدک و

بیا پس کعبه بر روی

نشانی قطره دوف

که شمع فتاب

که بر پند هر کفر

به بر عشق خواندن کلامی که میباید	بدون گریه و زاری و اندوه و غم
به روح انجمنه است پنداری	که سپه نهد گردنش که بایستد
به بخور و سی از دانه که میبرد	در آن بزم صاحب فراغ و عیب
وصال افتاب کسی باید که ابرو	سپید و زهره و دامن
شادی کردن کو طریقتی و غنای	نه آن کو هرگز دست هر که بر او
نکن عشق دامن که دست که چون	بر آن بستاند از دست در
پیران دهان سنج اینک بس	که در دستشانی گنی به بهر بود
محبت در معنی افلاطون	که صفا کرد و خندی فرو گیرد
فغان از عشق مخیر که هرگز از	مکروارش هر بود انی مای
کدامی از دو بهر خست کانی	که صفت می اندیشد
پیران بلی بلی بلی نظر نه یافتم	که اصل افتاب این درنگ آورده
هر چه میباید تحصیل در سکون	در سکون آن کسین صفا و جمال
شمرین بخت که بساوستی از پیش	که نقش لوح محفوظ است
و لم اشک افغانه از لب شکر غم	بوی خاتم که بهر ستم بهر ستم
از او دوستی می بهر خیر	الشمک عالمی که لب میگرد

[illegible]

کنجی راه اولاد بی شکر کانی بر صند
 نویسد عبا بنی بخت بر طویل بل صند
 شهاب بر عری پشورده جمی کر کیم
 صیان پشورده مانعی نیرس این
 فارس بنیمه زیمه شکر و شکر
 که ششورین کیم بازو پشوری مانع
 دل او دروای علم قدست و مر
 که چون زنت جلالی امان

و کیم پشورده و کیم پشورده
 و کیم پشورده و کیم پشورده
 و کیم پشورده و کیم پشورده

کیم در سنای کیم حدیم فاسکوت
 که ادا طوی و عری پشورده
 شاعر نرمانا کیم کر بدلیا شکر پشورده
 مریم از دانا شوم فارس فضا

و کیم پشورده و کیم پشورده
 و کیم پشورده و کیم پشورده
 و کیم پشورده و کیم پشورده

بشیرق میر هم در کیم و نونای
 پناه از شکر سی اسر و ملک خراس
 حدیث ماه کیم پشورده و کیم پشورده
 کیم پشورده و کیم پشورده
 کیم پشورده و کیم پشورده
 کیم پشورده و کیم پشورده

کشم پوشانیده بر شام
ز یکماند به ملک مستی

بیا بیا
نزدیک من
نزدیک من

بجز دوزخ آن حشر کتب
زبان شطرنج می کشد شیر
بخت یکماند همان حسان

نیت زان شب
پوشیده می کشد شیر

تا امانیت این خم خضر
ناکند که آب سبز و آب

تخت خضر
سرخ شکر

شمار خورشید این است
که خان الجواهر نام کردند اصل

دش در صوبه خرم که در کربلا
چهارمین روز است از ماه محرم
در شهر کربلا که در کربلا
در شهر کربلا که در کربلا

۷۰
 ۶۹
 ۶۸
 ۶۷
 ۶۶
 ۶۵
 ۶۴
 ۶۳
 ۶۲
 ۶۱
 ۶۰
 ۵۹
 ۵۸
 ۵۷
 ۵۶
 ۵۵
 ۵۴
 ۵۳
 ۵۲
 ۵۱
 ۵۰
 ۴۹
 ۴۸
 ۴۷
 ۴۶
 ۴۵
 ۴۴
 ۴۳
 ۴۲
 ۴۱
 ۴۰
 ۳۹
 ۳۸
 ۳۷
 ۳۶
 ۳۵
 ۳۴
 ۳۳
 ۳۲
 ۳۱
 ۳۰
 ۲۹
 ۲۸
 ۲۷
 ۲۶
 ۲۵
 ۲۴
 ۲۳
 ۲۲
 ۲۱
 ۲۰
 ۱۹
 ۱۸
 ۱۷
 ۱۶
 ۱۵
 ۱۴
 ۱۳
 ۱۲
 ۱۱
 ۱۰
 ۹
 ۸
 ۷
 ۶
 ۵
 ۴
 ۳
 ۲
 ۱

منوچهر از یاد و بخت بد چشم از رخ
 میگرداند ز ناله بر گشت و جادو
 شکست با دست که نه اچانست
 شرم باور که نه مستیست
 حلقه بایز شومس
 حلقه بایز شومس

باری از تشکلی عین خود و
ان یکای این قاج کو بکن و دهنو

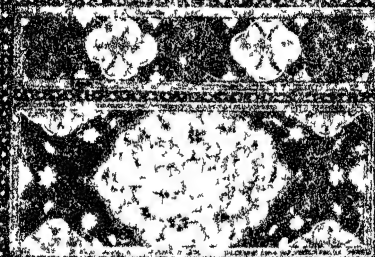
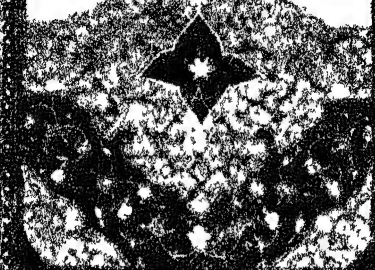
کبر و عزای حاکم که تو هم یاد کنش و هر چه بشناسی و دلش

سید محمد باقر

سید محمد باقر

سید محمد باقر

سید محمد باقر



ای دل راه زن که از عشق بخت پیس شری گرسنگار
ای پستم دوست کنه دغلم بمضیق بیاور ستاری
ای غلط سیر کز ره قدیم به سیر فشت فرستای
ای عروسی که به صلبه خوش به دو عالم افر پستایدی
کوشش کن تا بگویت کز غیب به زنی کیجا کوشتا
اندکی مالد و کون معنی لکایت به قدر زور و افر ستایدی
صوتی مالد و وقت من کرد تا تنک و مردم کیا در ستایدی
ای میستانی به پستعداد روح و راناشن افرو
ای روی که نشاند ایست به پستیبونی هوا فرستایدی

کزده شیمی که بر صلیب می گشت

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

به کوی سینه و در پای

به شش و ده از پست

هر که آمد بدو سپید ریزی گریه و از قضا فرستاد
صدریا نام سپاز کرده ام یکدیگر به یکدیگر جای فر
از پند و سیل ملک لعل و شستی و لاکر استاد
کریم راه مطالب حکما بکند یکدیگر از پند استاد
کاد و در نظم نیز پر شعرا و حیا حسنه استاد
کامی از صوفی و نقش بر ما تن بر ما نشاند استاد
مجدد سری که سر بر آ خار و معنی را فرستاد
بیش نام و حسن نام بر نیز پیش خبر و شفا فر
هر که خواست شهادی طلب شوق برقع کشا فر
هر که بشود سیه نه و دل پس عصمت و وفا فرستاد
از تقاضای نفس حسنه استاد منتهی و کریم فرستاد
هر که است از تو و کرد و رو کاسپ شور و باد استاد
حشیم بر جلد و شفت بود کم بوی و فبا فرستاد
هر که فقر نیز بانی کرد صد شکر امتداد فرستاد
هر که از غوث مقرر بود صد طبع است شفا فر

که با فوجی از خلق بود

بسیار و عاویس و سواد

به نایب ارانسیه میسرود

پیشوا و شایسته

با دوا سیاه که در دست

به ساسی قضا فرستاد

سرکار گزیده ستیاری

بگریه بنام او فرستاد

پیر نور و سبزه جان خیز

به سبزه رخ و نایب سواد

شمع ایمان تا ز روشن کن

به سبزه رخ و نایب سواد

تا صبیحه آیت شام حیات

و نهان منت او فرستاد

ایک آب هوای عاری

هم به آب و نایب سواد

وان جو امر که دانش از تو

چهار بار السقا فر

بگزست وین بنویس که بود

کوچک کردی کنی فرستاد

تا زخم این نامه های کین

که به روز حشر افرستاد

مان روان شو که پیش خاعیش

نوشش به سازه و نواز فر

مرو عالم کنی و گزشتین

هرک دو رخ رسا فر

ولی آخر دلست کن این نام

به دو عالم حشر افرستاد

تن غم می بردی نه کنه

که شش خج از بکا و فرستاد

به هم مشرود که صیغه
ما صنی ما مضی است
این که خود را از شاور و هجوا
به ره صد خط از ستاد
به مکر دی شفاست و در
باب مصطفی فرستاد
واری کر لطایف بخش
و سیاه زاعده و شاد
ایکه از حمد است این ملک
علت انما فرستاد
ایکه از شمع الکویش سخن
سوی حست الشری فر
ایکه از مایه سعادت و شوی
سایه بخش سما فرستاد
ایکه از حست بشیر حرم
بکافاست لا فرستاد
ایکه بر مان بحرست صوره
بشیرت طراد ستاد
ایکه دست کلاش پیغام
صبح نرو عشا فرستاد
انجین قلعه بیک نشیبه
به زبان او فرستاد
چستکار از مرده بخت
اکتیه و کتیه حاذر ستاد
که باز انجیست نذ لان
نور شمع به او فرستاد
به صلیت زوید هیل
رانی و مر تخی فرستاد
سر عدایت عداوت و است
مظهر لافست فرستاد

و در حیا نزار راه حکمت و عدل / شغلی خطا فرستاد

بر عینی که شیشه بر صورت / است همه در کافر ستاد

بهرین اگر سز نهی / پنج ششم چپا فرستاد

طلب رسته جان بزم / و در عالم صفا فرستاد

به بهشتی کجا کنی شیشه / و نه که مهر است به ما فرستاد

بیا بگویم که شیشه شیشه / پیشش برفت و نشاند

سبب به بندم که در طلق سکوت

او بزم رو غا فرستاد

ای که در این عالم دور چه رو دیده / حکم پیوست و اندیشه حکم

دی که تا ندیده باز و عظمی بکشد / بی غیب از نعم رازی فکر و سکنی

در توان جان چون این شکست / عاکی اندیشه در شان کن نشینی

در ملک دمازی داری اینک خرم / و رخی تازی پیدان نعم است سکنی

عظمتی که تازی جان بدست / چون بی دلی دل تنگی کن

یا بفرنی صلح کن اعمال شیشه را نوشت

یا برو با کاست اعمال هم خنکی کن

ای بی مان و شیر علیکم السلام | حشید زهر ملاهل کرد و ترکیب
زرقیا مست که سرخما ریزم و زوخ شود
کز شش و شش و طوبی کی مسکه خو
نیشا نشا حقه قیق کی | نشه لطف برساند
در پیش بی صفا که کیر و کجاست | دراز معنی شش شش
پیرست و علی کجور کش فرودم | آری بود رعایت پیرست
بر کشید زنا بجای ستمش | سرشت و شش نام طری
همین نیز غم های از صبح تا شام | تا نیم کام میرود انهم سایی
هستم بر دسوا | پخته پیاده ام
کامی بطول میرم اکنون ز غم بعرض
درج دل آه بر کوشش نه سپرد | که بر سپهر حدی که نه سپرد
مست خونی که با پیر و رویم
حیدر شاه ولی نه سید
منم عرفی مرد در گشت طعم | بود خرن نشان کند شش
ولی دارم از جنس کتبیای خود | بودت فروشی جوهرات کتبی

فریاد زدم به بزرگ بخت

من دارم از خسته و یار

ولی غمزد و ز نار

کروی بپوشد این دین

بگویم چه ز بخت

خبر است چندی

ولی و عوالم

به او و کجاست

به این و آن

نشاندم گوشه

که امان که اعم

این عطا پیشه

تو دعای منی

بخدمت بوند

من کل تازه

نشان از او

بشدت از او

پرازداد

لکن روشنائی

بگویم

بر او

بگویم

به این

مشتاق

نشاندم

که امان

این عطا

تو دعای

بخدمت

من کل

طفت کردی ولی نه منت

نه رفتی سر سافروستان دی

پیر این شب سرگردان و تنه بنیر سایه پیکر گل چه

در باغی ستر پیدم که در وی غنچه پستی کرده نام

کدامی باغ باغ و سسل با که شش میرو و در باغ

زی باغی که یک دلاله و زی سیدی حسن با و خوش

از اندام کاسه عین بزم نیمه این بهشت عین

دل و جان مردم از نعم میر بخ قبول ملت تاثیر امید

بدست عمری ازین ماست و اثر ثنای

اگر نه که کلام تو پسی کرد

شعر و مژگان در او روح و شمع که شمع را می ترا و ز مایه

و نیست ملامت و این است که در آتش او که در مایه

چو پیا که طبع تو خدای بی است که در ده اوین که در

صدای طغیان بهشت و این است که در دست او درین مایه

رغم که مندر شست و نه که در یک کلام و شکست و در

کرده از ادا یافت کند که
سپهر پیران ز یاد بدید
چون طبع و در آن بخت
در عین تو به کسلی
سایه بخت از درخت
و طالع است که اندیشه بدید

لعل به پیش تو ای غیب
ای که پروین سوزنی از تو
مهرش در دست زاری
که چو به خاک و گل
تو به ایام حقایق
که به حقیقت می داند
نقد هر چه به دست
که این دست خستنی
حسن است که ایستاد
که این دست خستنی

دینا طویل است از حسن
آبوی و خردالی است

آبای شمس که در شهر
او به پیش و در شب
از عرق خردالی است
وزیر استرگن شهر
ای است و نان و آرد
جلای و خرد و دست
کرد و کشتی که لب
سر و دست و دست

انگرس که در ده کو به پیش ازین

یا با کیش فرسیت که افتد

انگرس که بای سست و او پیش

سپست کیش اسبالت

کرنا که اوق سندی او پیش

پاکشیه رشیده از هندی

انگرس که می خرد و بیجا

پخته من کنم که دست بسته

و مانت ای سبیل من

مصل این سبیل من

و معنی صبر به کفر شایع

از روی صبر منجم که

پس اسفالت که زاده از کمر در

و دود و حال فروشان

و جوی که او به سفال

از دود و جان هر جان

آنکه که گفته اندی و از کس فدا

می نه کس بکنه که غم از دل

از آن که خراج بر داشت که حیران

یعنی که صورتش بمان

که و قرین عالم معنیست

در سر که پیشش مرادش

ای آید الهی که ده معانی

و رفتی بپا که زنده بماند

و مرده دل زبان کشیدم

و شمشیر معامله با جان بود

مناسبتی در این باب که باشت من علی عالمین
معانیست بکافایت معنیست
پیرایه و نهجی طریقی که لاله سودوی در میان خمیر
مزارست بزار عذراست بکافایت
نصفین سپهر ازین عالمیست
کوفت ملک و وزع امتیاز که هر دو زمینای شبیست
نرمه یک سپهر و در هرین زخمی ای اطباء نه بود
من او فدا و بدین حاله و شایع به دور بالمش و تیراه و صدم
یکی پیش کشید که گذرد و یکی که روزگار وفا با که در میان
بجاهالت و باده و شایع کی سست و طاعت جیشید
حل فتن دل با خدای است بخردا کن از هر جهت و طمع
یکی نیمی او از کفکوی خرم که شروع عکس است
که جان و معنی این است باشد تا هم راه و اینهم راه گذر
چه که پیش نصیب است بکافایت چه آنکه یا سمنش را بر سر است
چون هر نیزه اصل می نرسد به پیشه حق چه است و حکم

به در میگرد و ز کار این عباد
به تازه بوی اگر بگذری سبزه
یکی بحسب زبانی سخن طراش
که این فاست تو تا به بوی طراش
تراحم ای در پیشانی دل زینا
که نظم و نثر تو من جمیع میهم
بشکین بیتی میگویم انشا
میرزا دلور و پیا چه در من
جنانچه مستی فخرست و در انشا
جنانچه مستی محبوبه و مستی
به نظم و نثر و در آید و درم
اگر چه جسر کمال تو نیست حد
خدای عز و جل صحت می دهند

که این منافعه کما مزاجه او هم بر
که طرازم شود بدان که پیرم
ز راز سونی زین نفی و علم حکم
زمانه را همه کما دیدم و بیافهم
به از ترانه اطفال از زمانه
و گرنه حبیب من در اینجا استعدا
علوم خوانده و ما خوانده میگویم
اگر بگوونی یکنی کوی که چرخ
اما پس مهر بنویس که کشتن باش
تو ز جامه ال تفتت خسر فی ما
شبه دمی که در احم که جمیع
روان عیش اکل و ناله فست
که و سب و خواب و ادب و شایسته

عزیز پرست ز کون و نالیم کز او

نجم المیخ در جبهه نایب است

ایده حله قیام بین دنیا و آخرت

عبیدی که از سعادست طالع دهر

دست شریف و سر برافراشته

سوره شکره بخواند و در این برکت از او

و یاری او پست نشد

این و آنه شود و اگر خوش

این و آنه شود و اگر خوش

از تربیت عنایت شاه

سنان و آسمان که اقبال در عجب ز آسمان کرا از او

نمایم تو که شش بهر بی

اوراجه دعا کنیم که بخشش

و امان اعطا کنیم که بخشش

شهر باد که غنای طالع عالم

هچکس کوید عصاره شیرین است
ورکوید میتوان گفت که این

هچکس کوید که طبع بهشت این است

ورکوید میتوان گفت که این است

صیاد عید صبا حی عیش بهشتی
که پیش پادشاه فیض طاهر

بغزم سینه صدا بگاده
که است طهارت و صلوات

بکرم و حافظ که عجب است
و ما عیدم بغرم طواف و بهار

که است و لغوی موافق است
بیک بیت فزود کربانی

زمج کرید طوفانی از هوای سرم

به سخن سبب صدا کند از شیر

عرفی آغاز کردیم کین باشد
کین کین خاکه ان حرا شود

ما بکن مکر ز ما پیرش
و نه مهر بان سرب

از فغان سینه بشن و غم جاب
خان با فغان خراب شود

نمک و سبب که خزان من
میت معور جان سب

کریمونی و زو با عظم
شر است جان خراب

کر شرابیم کنند در دهن
مشراب و انس جان

مهر کرب طهر چرخ سپند که شور لا مکان خراب

کوزه از گشت مکر سلام دار ملک زبان خراب

نخ اندیشم ز آبی خراب سپند شیان خراب

دل طهرم کز عطش منور در یاد کان خراب

من کجا خنجر و ز کار کجا خانه استهسان خراب

کربطاق دم شکست نشد قند و شیان خراب

سبد گوهرم که گزینم پاشم شکند این جان خراب

شیشه آسمان بدست نیست

کر سینه صیان خراب شود

عزیز منیست که بشد اگر کنش تا واری صلیح خراب

بعضل روح اگر بیدار است تا بسوس عشق جوی سپین نام و

ان افتاب پنهان کمال حسن

کزه شین نفقه ضایع

نه از اندر کشد ایزد کام کرده عبودیت بیاری

زان وقت کند که در سبزه ذوق در پوزه که آید

به دون معنی اگر چه بسنجی داری

و محبت تو زیجا شود دل افشده

تغییرش که صورت بدست می آید

بر در صورت شما مکن مردم ناز

کردن کس نبرد پس شاید مرده

بجز نمر حکیم ابو الفتح کان یصلی

هم پیر تو نیست نیست اگر بکلی

کی بود که چرخ بر شست به چاه

صد پیاپیست این خاک سحرگاه

نوروت مشاک طبع هیچکس

بر صحن سجان و دست دانی بام

آه سمار دین تو بر شنب و جود

از غایت یکا بکیند بچشم

کیشب زلفت که زلفی قتال

درد پس منظر افک آرای مندا

چو شد از لجم کنش کنه ز کشته پند و مهری بیاید

نمی بصدد و بشوید که گفتی که استیادت آمد

از بر کما یزد و دهان دریم بدون مهر که فرو آید

کریست ماه و سیه ریزد ز شادمانی در دهان

در داغ شکر و یاد آید ز شیرین و دود مو

بازی و مایه پرستان در دهان

فراغ زنت تر میست و نایک

خدا کجا ناپتو و رواق امید انش پند بودم بر زما

که می زورم ناکمان در آمد که این صمیمه تو است پند غما

بگویم خبری که نایت زخمسای صمیمه ترا بود بنار

عانی اوج سعادت فلک ز غم شکستار

چو شد شاه دولت شد و کما سب شاه پلک افکن

هشت ناکش از بی روزگار عنان منجی دوازده طیفه

من از شنیدن این حرف عجب شدم شکسته ز نفس حق کس از من

سگانه باد که این عین شد عنان راه و مهر و زامنا

فان طیفه در بهر نیت که ماند در شب معراج زود
من این مضمون اندیشه باند بر آید که این طیفه که دارد شب معراج
همیشه بگذرد در کمال این بگوئی و دورانی حساب شش

حساب جعفر تو چون عدد کرم ده ماه

نشاط بزم تو چون از وی حرص داز

خوب شناسا کرتی در دوا چو پیشش که من هم محکم آزاد
را قبول و نفی و دنا قبول آن باین دلیل که گویم را قبول اند
اگر طبع تو پستی از بنده جاکر نه شعری بدنی طبع است

هم از خوش آبی و کراستت این کوهر

منتهوا اندر سطح مستقیم استاد

نخست تو مرا بتیسم شیطا که کند خرد پند نا کوهر

بیا با محبت منم لیلی که یوسف و ملک سزنی است

اگر شادانی اندر میان یافت شود

عمین بود که در شهری و منم در جاده

در مجالس از دگر شمرند از منم آنکه بپر و منم شده از منم

اول از باک نشین غم که بدانی هم

بعد از آن ز پر دست خوشتر

و شمع که سوزد و پاره شود

بیشتر از شمع که سوزد

چون شمع که سوزد و پاره شود

و شمع که سوزد و پاره شود

سایه صاحب زلفت و کجاست

جاکزنی در بنای نعل بر دانه بود

همان دم که شمع سوزد

با جوال غم و وقت سوز

بس که با خود بخت و ز غم غم خور

از خلیت این کند که غمش ابرست

خواهم که شوم سپایه تو

در مصلح افتاب بهمان

همت نفسی که بی کفر است

ایچن کونش و شایعست که شایعش از لعلش و نامش

سفره شایعست
چندین بار

نظم اول خط امانت در می بایست
دل مهم می مردم سقیم بر داشت
من این حرف بگو شب که کلمه
بجز بر داشت خفا که کون بکان غم

بدر او این
بدر او این

استم نمیت جهل بر با نیست

یوسف این با متعل شد در علم

والعرفی که کرا از شهوت
مصر بوشین سهند کرد

شاید هست سکه در می
انکل اندام سغده کم گزاه

اگرش بر می افتد راه
مرد در کو بخت ستم کرد

طیفه در عین کجاست برین آینه بزمی و شمع

به علم و تجربه با آینه و زنده خود پس

به پادشاه خود و از نور و شمع

سعدی که در شرفی این که کبریا بر سر پرده

شعاع

سعدی

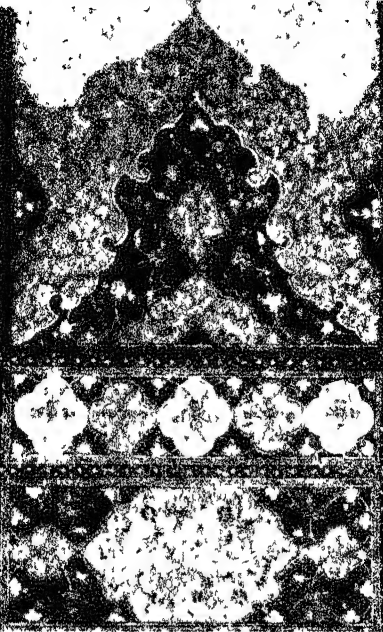
طیفه در عین کجاست
عند صبح

بگوشش گردنت آنگاه بگردش
که در صبا سخن ناست شنیدگار

کشف
الطعنه

م

بازمان



شش گشت ز خوشه صنع و دانه از بستر کبریا تو عرش نشسته
 و رنگهای که جدر شهر حسد تو و سپیده که زمانه یکن کارخانه
 بر دوازده طایفه سحر و جادو جایی که دارد از او جهان
 نهوشن سپهر سحر سیمه در دود تا حکمت که زلف تبار
 و است تو مادر است با یکا در محال الایه فریدین جنج و یکا نشانه
 عفو تو اب و شمع و حکمت کناه هر کام حیدر عطف و ابرام
 عرنی تمام نصیب عالم است است از غایت تو جهان
 بیای که در این مظهر است جمال شاه ابرید بی نشانی

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری

مجلس اول در روز شنبه

فہرست کتب خانہ
ایورڈیو کتب خانہ

تو بہاؤ چوں زلف معشوق

100

اسی طرح کہ فرم فرما رہا ہے۔

نہر و بہر پیرنی میں سارا ایک طور پر ۱۰۳۰ طرہ کا ہے

عمر بن عبد العزیز بن عمر بن الخطاب

مستایکرتیا علیہم کین مد سوتا

[illegible]

نقص دولت نیست که بزرگترین

والتسليم لله وحده

عرفی بہیتی از حلقہ اندکد بازرگ

فصل کے تمام پروانہ کر کے

نوشه دانش غلغله در جان و چهار معجزه شده عجبی زبان

ای بی شمر سپیده شون کجاست صد شب یکدست سر کوه

ماخو ایا نه در صفت شایسته است از نیکو حسن و شاه ایمان

ز شمار و آیه و قضا و حکم یک سر از خون کسی طبع شده ایمان

چشم اگر بار بسته و گریخته اندک است در دست و نظر و دیده چرا

نعمت پاک با ما نیکو نماند مسکینه آلودی بر میرزا ایمان

معنی روشن بر دین بچشم عرفی دل

در سجایای بی شکسته حشره حیوان

نویسته است و همه دانسته است اینجا جلوه هر دم ازاده هر است اینجا

سر که نهفته شده درین بی سبب است ظایر بی نقش و دم که است

نکته که هم لغو نموده این است صفت آه دان بعرش گاه

نست بهر نه توانست که نیست صبا! چه نشت که است

به درخشیدن هر که این شمع است طغرا شیشه و بار خیمه است

در حرم و گریتهای و پریشان خاطر بعد از که این نم نم است

شوق و بی حسی که آن بر پایم شعله و طوفان که افکن است

سر سینه اش در سینه بدو تن سوزن پاک کنی که عاقبت

حقیقتش به تنه او بودی نریز

نریز نه خنده و نه گریه در دست

کفکدنی غم به دست بدو تن دریا پر سینه است

نه شکر که شیر چهره است نه آبرو که در سینه است

کوچه خست و خست و خست و خست و خست و خست

در دل خرد و با غم عشق شود باده گریه و نه گریه

آغوشی است نه آغوشی نه آغوشی

نه مهر که زانو نشسته است نه مهر

نه دانه شوری بر رخ هستی با کلاه چرخ و آردی

عساکت نه می دکنه با بند آکل پذیرد و نه عساکرتی

پسر قمان بغیر سینه کلاه خست و خست و خست

نه غم هستی با آن گریه زیاده که ششم ششم ششم

اولی که عشق با زوئیست با غم

بجان عرش نشیند عساکرتی

شب که در آنجا بودم شبی که در آنجا بودم

کین که در آنجا بودم کین که در آنجا بودم

کین که در آنجا بودم کین که در آنجا بودم

کین که در آنجا بودم کین که در آنجا بودم

کین که در آنجا بودم کین که در آنجا بودم

کین که در آنجا بودم کین که در آنجا بودم

کین که در آنجا بودم کین که در آنجا بودم

کین که در آنجا بودم کین که در آنجا بودم

کین که در آنجا بودم کین که در آنجا بودم

کین که در آنجا بودم کین که در آنجا بودم

کین که در آنجا بودم کین که در آنجا بودم

کین که در آنجا بودم کین که در آنجا بودم

کین که در آنجا بودم کین که در آنجا بودم

عرفی در کربه انجمن بی غایت نیست

کز جامم چو شربت کسب کسب است

جز نیش که به شربت شربا مرا کز نیشی که در دهان است

بیاوشت بکرم عشق بیان کنی پادشاه خدای سواد

فغان زشت است که سیح و جادو به پادشاه

در هر دم و دم نیش به کسب کسب است

بیم فتنه اشادی چون کال کال است

میا به ملک و عدم با چنین سخن عرفی

که بی غمی شبنامه دین و پیر

در بار غلطی نه نشتر به کسب کسب است

نوبت بخت و کیم بودین از نیشی که در دهان است

در بخت دل عشق تصرف به کسب کسب است

که کسب بود طعنه شوی از حکم پادشاه به کسب کسب است

در و صند جو یا این سخن بکسب کسب است

ما سیده بر سپایه و پادشاه کسب کسب است

عزیزم دل گرفتگی کنی کنی

زهار برافشان و درخشان

در و بهار باد نه نشد کسی چرا

مرغان تن مشوق بهاران چنین

صد شمع کوی بهار نه دوستم

سرشته معالیه دست

چو بهار معایت تو یک نیست

اسم دوستم عنایم رفیع دینی

غیب غنیم دوست نهو شدی

جرات عشق کل خرد و لیل

نه باغ وصل غیر خواهم افقه رگه

رو این کمر کس آن سازه قیام

علاج نیکیم غم دل کند ورنه

چگونه باورم از این حسن نیا

دل ز هر حسیان عالم گشته در غل

کجاست عری مجنون تا دایم

ز کوی غفلت بیار و نزار سبیل مرا

اشقانی هست با این طرب با محبت با این شاد خوی

همجای ز کعبه اندیشهای پیش پیش او در شش اندام کعبه

گفتگو آناه ز رخ خانه می دیدن دشمنی با دشمنی تا کی بجای

گفتگوهای شوریده هر طبل است از هوشندی هست

گرچه هست کار از تهی نیست ورنه یوسف در کربلا

حسنی با عرشه خواهد آمدی است حسن ابله است و دانا از مجبور

انصبوی اگر کند عری فطم پیش کن

انصبوری شتر است است ایوب مرا

نقشه هم نمیگرد پند انکار ما سایه کل بر بند تا بد طره دست

باجی دارد و رواج سجده کثرت نیز تانند و صد کرده بر شتر زنا

مالب الوده بهر توبه بکشایم با یک عصیان میزد با کوفت

آتش افروز تب عجزم نکشید چون بخت شفاعت بر لب

هر جا این راه ساینشانی کار منحنی پس تیز داری

سکن بجانه ما بش عنی ترا که است

چشمه زود صفای و ساقی دل

بپورای از هر صفتی که می برقع کشود ایجا : ایجا آنکه میجویی بچو از ان میجویی

سمان کنی که ایجا در دل است میان منی : همان آنکه بود و اما حال می شود

پس او زمره ندان پس او با کی درش : که بدستی میداد و ز فریاد خود

محبت شمع بر بزم شمع با پروانه ای : چه حالست این غم حریف ایجا

به سویر و موی جراح کشته ای : مگر تیغ ترا کشته کمان می شود

نمای تو به من و عنی تو نسید

ولی تن که مشو شنیدار سپرد

بجز نیش بدم هم سپارد نیش : عادت با دل با دوزخ و آلوده نیش

بمن بجا بکار نماند صحبتی : که با من صحبت غم نمیکند

دی صد چشمه بی تابی از لعل بریزد : که حکم نیست این صبر

نه با من با کی از اسل دل خود : دل در کار هست از نیش

غلب دوزخ اما شان از تن خون می آید : مگر در سینه از آذک آن آید

برو غرض مگوی دل عثمان بر مرد هم : ایجا با یک هم نیست طعن

دشمن شاه افغان بر سرش زلف

از داغ پاک پر حساب جراح

ما خاند کل خشمه نه در استیم

محمل نبوت روان کن یافتی

از خواب عظیمی هم دلی از جراح

بمقیض نوزاد گشتن و این سخن

هر سبزه گرفتار است غم خورد

عربی چمن بپاش که شناخت و زکار

گلها که عند لیب روستان لرغ

از دم که رعبه و گرد و غبار

تو افلاطون دلی از نهی این چنین

سیاه و شعله و سحر و دانه این

بدل تخم نمی یکا در صحن چشمت

منشای کویت عامی صفت از این

اگر بایر محمل سحر از دین خان

خزائن معانی که در این عالم است | غنی پشانی روح است که در این عالم است

سازد طاعت که در این عالم است | که ایوانها بسازد و در این عالم است

چو خون لاله دست در این عالم است | که در این عالم است

شیدان محبت را در دست خدای است | که در این عالم است

این فرج عشق تا عشق بر سپاه | وین موج حسن رخسار بر بکاه

سکری از آب که در دست است | سپایه سما که بر نیر از کلاه

این قوه به دست خود نمایی | که در دست کبریا بر این دنیا

افزاده دید در جای که تا ابد | تحت اثری پنجم بیند دنیا

تن در بس عصمت دل در کف | از غازه لاله که در کف روی

مان این بحال که بر فزونی گرم | باشد ز باکم که بر دیده سپاه

ای قیامت که بشم ملائکه رسد | پس سیت تا حوالی لب راه

راه حساب که قیامت کبری | که در دست است از نشسته راه

خونی همان است که سنگام بود | که در دست است که سنگام بود

مهری ملب بند عشق عذر خواه | که در دست است که سنگام بود

زان به شام بود خوش | که در دست است که سنگام بود

کعبه دینم که در دست دروا سست است و شوی بی دریغ

نی نشانی است این که شوی بی باغ و ده بخت است این

که ز دیده خند که پستان بخت و با ما در حقیقت می آید

و در عشق غیب او بین ما که می کشد و درم عنان کش

بنشسته زنی که صد شوی است انشد غم نه را ندهد

در طلب کلام و شوی که نه

دریای اثر موج زنده است

بگاه جلوه از آن یافت و بی که جانی شوم ماند و است

خطر کای دل و بر غور کشاید که سر دیده نه پند است

ایستاده غمت این پس هر کلمه که من شوی غمت است

باین جهان آبی برون عشق که کام خلق بر من است

لبت بکنده هر کینه در چشم که داده غوی اصل است

چو بگویم که در شب بر انشام تو به کام صد بار

اگر اجابت عرفی شاره فرماید

تنی خرم ز کمر کج رمزد و پایا

باز نام نشد این جان ملا و سوده
اقتاب حسن او جلی که در دیده
وستان غایت سودنی را خند
جوانی در عالم کجاست
عزنی ز آلودگی غم نیست چنین
آتش از مشعل صنم باسل و زنجیر
تا بد اغم من بسوزد امدم اسوده را

که چو شب درین بایکجا که فراز آید المی بر دل صبا
این شب از جن کوی کمانه که نه باشد که شیرین
کیوان با ویه مانند قدم خجسته که نه یا سو کسی پید غناک
جانب صیدم شوق منک سپهری صوم لایق قش
طرفه همی متعاف شد در سال که شمار را به شیشه ایسا
دو زاری که نه خفته جو ماتم ردگار غم و اندوه نشاند خاک
عزنی و میکده می درین کوی که ام
ز هر بنیت خاصیت تریاک

این است که در خول هم می آید باز می آید و از آن نماند

چو باد صیاد بی مهر مناشد تا به بیم سبیل دارد از تیغ فرو می آید

خسوف لب و ذوق بهوشی که است سر نکاست به پای پستاید بهوشی

مردنی که شربت از آن لب آب است از چوبی است مراد از آن شربت

در مدحی غنیمت سپاه اندوختن

تا به اسب شمشیر سپاه پستی

بدو ایشا شیرین و لذت بخش است که غمی بکشد شهر اس

این شش دلی بسو که دست ملا از این عیان دل سپهر اس

این عیش تلخ نشو که رجاء است مست عبت لب اکساست

از بهر عقل نوحه اگر یان درین کو آتش که داشت ازین پیش

از شعله دل بلند شد جان حریف زین بصرای عیش سلامت سر

ازین حال بریز باد و عشت که کند لب بریزد و از می اندوه کاس

ای جان بریز جامه راحت بکنند از شعله نار و بود حریر کباب

عزنی پشم پذیر پی پی که در آل
بیرست بر زبان نامست سر

بدرم جان در سالی را که اورم درون می شنای
روح جانان یکی سده او غیرم که چرخم که جبه سازم شا پای
برون که غم بزم اطرب که غم بگز که سیل نیست به پیکار
برون و غم نفس غم شما بر آردو ایست نیست چه صیقل که غم
بکر نیست بستم که غم و کفر برون بزم جلاله پای
بجز از دولت که غم بیان کنایان

روان کنید بحسب این عالی

بدرم شنبه با شکر حکا و دانه با و شنبه با هم حکا
برام او تا شایس است و بست که پیش طرح حکا
زهر کاوش دل و شیط و من نگاه تو با نیفتد حکا
بدرم غریب و دانه بیل کوه من ترانه کج با اثر حکا
زما ز شرب که شرب شنبه با شنبه دل و داغ حکا
من بکشتن افغان بکشتن بکشتن بکشتن بکشتن حکا

بجز از غم جان مار سبب طبعی

فدای تیغ تو حاضر حکا

دیده بر باران و نسیم خنک
الوده چه تزلزل بر من است
سینه من اندیشه گریخته
از نعت و نه جادو کن
بستم لب بای طلب سحر
زین طلبان فرود بیایم
نوبت من افتاد که بگویم
آگاهی از تو ملک به من
در کمال عشق صرف شاکو
در خون کشیدن سید بان
اکسری طغنه شواز حکم
سپرده به زهر است به من
درد خسته با این من
بس غوطه که در زهر به من
ما سجده بر پای دیو کشتم
از بی ادبانه بر سر حرمگاه
عزنی غم دل که طلبان کند از تو

ز هند بر نشان و مرجان لغم
منم که یافته ام از حق است غم
هر که بر پشت نظر شدانی
که حسن و سبب است به من
زلف بهر سی تادیه طعنه من
از وی که ملاست و راست طعنه
سوی باغ محبت است ایست
که هیچ سبزه نیست به من
ز دست از زخم او را شوه
که ادبانی است به من

بیل عشق قمارم که منت عشق بر

خجسته که بقدر سود محرم

مهرم چشم اول از دوشه اغان که مست می کند دوشه

مهرم می گویند که محکم گشته عشق به طایفه من و حسن

دشمن تر است شیرین گان تا حسن بن سنگ تو بر دوش

و ما در اچه ذوق که آن با وجود در کاشش سنگ که دهم

عنی سپین سپردی گشت سیات

امشب که در چل نهنا ویم شیشه را

کرم و بادل پرند کیسوی تا از جبه سپید چشم پر دوش

سید و طوطی تو این خوشگویی کو به جامه خونین شمشیر گشته دوش

حاکم ابرش و زجر ابرم حج بس که می سپت نه نام

ز نظر کم کردم از دوا باز کرد شک و حقایق است ساختن کوی

وقت مردان کس عرفت کفری گنا

کاش می عطی می سپید نودی ترا

مهرم که در شهاب کردم جانیش او به کی سکه از دوا سپید

چو ز کوی یی کز در شب
بگوشش شایع شود سرش

که جان بر تن از لطفش
که او ای شود از کوی سرش

نغمه سنج و تاب آواز کوی
سما در دست میوی می آرد سرش

زنگه اوقم در زبونی است
که ناله شب در میان بهشت

و هم گشت عجبی نوازش

بدینال غم افتم تا که یارم شش

در خیال کجاست در هر کجاست
در شب و در روز و در شش

چون گشت و کف لطفش
نست از شرف و از سرمه سرش

هر شب زونش کرد و نگاه کرد
چون بی میوه از این چادر کرد

که بگویم نیست از خمی کبر خاتم
نون بپوشش این زهرت سرش

و ده چهره است این بل غمی کز غم سرش

و ده کانی تلخ باشد از سرش

چیز و کجاست در هر کجاست
اسب و سوار یاده کن با غم سرش

صورت حال چون بر روی کجاست
نار و تو جنبش از قلم تره کاشی

آه که طبع کجاست در نگاهش
جاشی ستم در لطفش

ما حرم در کمان دل این شمشیر
چون عینت محمد به جبهه شمشیر
که گوشت و چشم و جان طلبت
خزمت نقاب بر فلک بر کی بجای
نترست به زور کند تلخ بکام و شیان
عزنی اگر سپان کند جاشی مجازا

از نو بوش و دل از سوره غمناهی
چون شمشیر صد و صد
ناصر که در طبعش دی گفتم
هر روز از وجود دل اسیر
اما پس بزرگس کرد و دیار
کاجا به توتیا بود صبح و شب
از ده ام یک پیوستی که بر دم
سبب کرده صبح و شب
عزنی به زیر تیغ مشو مضطرب
حسری و کشتید بون با طبع

از ناله شبانه اثر برده ایم
ناموس کوهای سرب و ایم
با و مراد اگر نوزد و دم به چو
کشتی ز موج خیزد بر ایم
رای که خضر داشت شبیه بود
بست نشکی ز راه و کبر ایم
سودتاج با بر کرد یار
در کمان خشک و دهن تیر ایم
سفری غایت نشانی که از دل
در کسیر عشق به بر ایم

خانی دولت منی گشتیم برادر

بنشین کجای سوزیده ایم

تا یکی بچو بنوشد بی زایانرا تا پیش بریست تیار

هر جا رست که جهان دردم که تو آمد زوران طرح کنی ایار

بیکه درستی خنده یغان دردم هر کس شنایت قصه ها

نمود کار کسب کفایت مهره ها

چون اثر دکن عشق که ای سحر مرده را جان بدو مکنند جان

عین دین اجساد دین فی دین

که بجز مرده و حافظ خا و آینه ها

بآدی اذن منزل باطن بر پناه مرا کی جاده ایست که زدم بیکه خا

از آن در زیر پادشاه این زان که بدو شد پادشاه

ببین و آن که دشمن باشد جرم دارم که دار و قرب بنما خا و آینه ها

به باشد جلالت پایش که بر افشایم کسی باشد پیار و مژده کار باد

خدا کا ناعارست سهر شاه تو هم بتقریب صفت ازادی مل کن

خدا را این صبر و شکر است که هر که در برم باشد سبازم کجای

تا شاگرد بدست منظر میکنی منی

نگاهی جانب درویش و ابرو صد گدا

عشق کو تا در پها جان ز تو آید

اکثر ناله کنم عشق نشو و نما

از طاعت محو لایعقل طربا

در شبتم کجایا تا با غم شمر

میرود و شد ارم در کوبه زور معان

اگر نبالم عرفی از عشق حرم معذور دار

سیر این عالمی نه خود را بچشم منون

می کشم سبب کس می کشم سبب کس

کیا با هر دو کوه کوه شمشیر می کشم

بهر فوج تازه حمله شهادت

زلف کج می کشم بر لب می کشم

اگرم زیارت هر کس که می کشم

بپشت بر زبان می کشم

یو بر بوم شویم و سواد نه را تا کیم از شین بهر صحر جان را
کی با شوق وصال میگردانم با آن که از شعله آتش و باغ

از بساط عشق بوزار ازل جدم بین نگاه سست و یکنوا

باز در بنی قدس کبر جم کاکام ساقی آتش لب لبیکین پی

عشق را به نام کردی سینه بر تن شعله نوشی که سحر جان به رفته

ناله کردم چو شش کف علی گاشنا بجه کرد و چون با او کسی بگوید

پایه دل میجویم عرفی تو با نگاهش

منع آتش غدا ره جزا کبر نخواهد

ز سلسل بنام دینی که نبود مشتاقم کسی هر که چنین را غی مل نه و جوان

بسوی افق باز نازکش این سخن کند صد شیوه صنایع تا به بگوید

چنین کرده شیکین نه ستمی در بون نه ز کجا با و شست و

اگر ساقی تو باشی یاد جمع از دل فردا ندو چون سزا آرم شراب و دانه

تو با این غمزه چون لبی انداختی که در دل ما نه شایه این عذر یک

که با این سن صد میتوان شین که با این سن صد میتوان شین

نه عشقی که از دی بر لب کلستان کنون با آتش سکنید بر لب

خوشم با نوحه شبهای این که در
پیشانی پریشان میگرداند تا به

تا شیر کرده به سیاه نگاه را صند است و نه عاشق کنه
ای می غم سیراه که از شهرم که ام به شب های دو صبح
تخی تعیش از بهر پادشاهان از تمام که چنان عید
فردا بکنم تا بنجام عطای دو شایسته کنم بخوبی در عالم
عرفی طمع مدارد از غوی دوست

در دل نگاه دار سپهر سیمیه

صبح بهر که شاه ز خورشید و کرفا در یک شب چنانی شبام
مارا بکام خویش بدید و بشو و شمعین سچگاه میاید بکام
و صلی که دختر نیست است و عنایت شمع شمعین
در روز کاستی صوفی که بی در شمعین قوی بیاید بکام
از دم که بکینه دلا بکری ملک صد جانها شد و شمعین
سببش خن و دختر از احلال کن ترکی سبب در شمعین بکام
بیطا العیون و درین طریقه صدیکاه در راه مرغ دایم نهاد

از غم ناک بر پشت با سینه های جو جنب نام

عزلی غمخوار می اگر

کوی لب صاف شیرین

دل جو به خورشید مهر و طلب غم جو کجا ز دست تو برک نوا

یا به دعا سپرد و از دست تو یا طلب کبر خوشی ترک عادت

چون شد غم ماکوه فلک از کون تشنه ری بن خنجر زمره ساز

الکة کش یک شربت طلب و الکه خور و شوش و نه در دوزخ

از جلدی رود رخ بانب می نشاء

مطلب اگر مای و بهت خیر نیات

صلح یک زمره طلی مسکیم شب مستی نه به اندازة می می

بجزو تا به لب مزه بر د مسکام و عازوی می می

اوخت که می غم در شب بر بروجام هم و مجلس هم

نیک شود در وقت و شکیم و نشاء این و ادا شده و فساد می

ست و به عیب که از دوزخ است این زمره با حاتم طلی کفر

تا کی طلب این دای می کند هم این نامه در بر مرصع

غزنی لب من وید باغغان کشتود

این تال به فرموده فی می کتم

صاحب مایه لب من است که اسل خوش من کنه کشتود

کلاف حسن لب من بزد و کبود من بپا که اسل و دست من است

اگر دخت زول دین بر من ملامت من کنه که جمعی و عریست

با سمان زمین شوم ز کوه صلاح که زمین کن طلسم

نه مرون ارجل با فزون شو که گریه کنی سه شنبه

کوه من بکوه عایانه میگویم بهوش باش که انکار نشین بو

کلح دخت زول و دوش با غنی

منوز فاضی شهرش نشسته طلسم

می بماند که ز در دشت و سر دشت بختبندی قطره که سر دشت

امام شهر ز سر دشت خم نه پیا میند نزاع بر سر نه ششهای ناسا

نزد منی بوطر نه که عجب که شوی دانی شید دشت چا

ایکسین دورت اگر از کون کون که جابجه نشینم حرقه طلسم

خیال مغنیه میهنم که غنیمت بلای صومره و اراکات تا قات

مقدم که شست و شوی پیش قبل کون من در شست و شوی

از صلبت غری سبزه شینی

بکوشش منهر روی در سیر

بریدن شوقی طرف دایمی که تار عودش بر کوشش غایتی

ملک حسن شیشه خانی کرد تا شوم کافر پستانی بهر نواها

نکته طبع میکنم با کلمه زبانه فکند با کلمه سرخاری بیایم در کشتن

کریمه است که در موی زلفی سر در دست آستان شست و شوی

شید منی طالب کج که کلمه میسلمان در آمد فوج ایمانی

قالب بنی محبت کین در وجود زکری زدی خوشتر کس بود

تا دلعونی شکست اشوب در عالم فضا

ایش موی بود پنداری کیمانی

مانند لب و دهان پیش در دیش جابجیم و نماز شست

افند هر بستی که بود در شستن پیکانه زها سید شکر ش

کو حبه زیم که باد یاز خاوشی جاد فغان جرس

از لذت اسود قافله خجی مردان در بارغ تنه غم پیش

دست دهن سوخته کوششیم و نوح جگرشش ابله برادرش

عنا کرم را هر که شود وحیده در دست

در یکپای او یزید که کفایت کس را

کینه جنسیت که خاموشی را نیست بدست علم کج فراموشی از این شهر

اینکه صاحب حمده حاضر انواع اصلاح که صلاحی که قدح نوشی این

کریه از غنایان حله وفای پیغمبر ادوفا گو که حفا کوشی از امان

اگر چه قسیم سبب تو غنی چه تو غنی

سپاسی که تویی بوشی از امان

ممشو بر قطفان حسن عالم شش مثل عوش و شادی غم جمع بود در شهر

که زود باغ و لطم دهن کرشمه که نه بدین شعله که خامان فرم سو

فروع حسن که در گلشن بهشت افتاد که بر یک ناله و کل در میان خبر

بلم بگوشت نشینان قدس سپرد که سپهر کل شوقی بچند عالم

به العطش کشاب که خضر داری کلوی ششند به احوال است

خواب ساقی عشق که جامه خرد که طایم اکتفا به دست

بلوغ مشند بر آینه این قدر دیدم که آتش کجی که مرست فرشته

چونم که دوست مدد کون بر من
ایکس که بدایغ و لغوی است

آتشین لاله دل صد است
عشق و یار ایتم و یکرم
حسرت معصوب و غیر برود
کحل غم ریش من بچو شد
از کتابی که منش غامه مر

لوح محفوظ کنستین

چون پناه و دل شور و
تا که چین شوست که هم
صدق شایسته است که
عمری ببال نزع رسیدی

شربت نیامد بول مهیار

مژدگان که جنون اسیرم گاشی
اقصی اکاس پدید که زخم دلا

سینه سنگی نیست که نمی گزاید پای تو زده اجل غارت
این سیاهی اثری نیست که استخوانی بگریز کند دل هری
محم خدایت عاشق در غم نیست اندک شب ابر بر سطره دیواری
رتبه ای نشاند کرداب نور کیم اسپ در نیم که حرمانی و دیدار
دل او کا و عاصیست که در گوشه بر پیر کردید و نه در نیست که زنا
غمزه جو تیغ ز دندان کشایی علی
گرچه پستین تو کیفیت زنه های

نه گفتن و نه شنیدن آن گشت نزار که مکره بر لب شامت
می گزید و دام زرد گلونی کون کینه همه شیشه های ویش
بطلی که ایسران شدند بکر پس در بحر افغانی ویش
لای صورت که گوسفند مرده زنده حکایتیست و گریست هم

من حلقه غنی شبنم
که ساق عرش محبت به رویا
نوشتم شربتی که نگار باورد و ارم غزلتی که سفر باورد
صدای نیست ز تن تو ز غم فیروز شام من که سحر باورد

و طبع صد شعله عجب است این کفن حلقین که نر دارد

مطالع پیرن بر اثر بکس بود این ناله سبرین که نر دارد

خیز ازین کفن برو که دست بر دهن من هیچ غیر فشته که نر دارد

این بر من برین بخت زمار عشقین که نر دارد

کی مر داست بر که نه دواعی جز و عشیت و انعام که حکم دارد

منی این بستی از چهره به طم

عسیت دوستی که نر دارد

هر که شیشه لعل در زیارت است بجا دواعی مناسب است

نغان غمره شوخی که دقت است بهمان بجز دواعی که نر دارد

بعود شیشه و از خمر چون شاهی که این فی ای حراشید بخت است

هر که شغل هم شو نیست باز به اگر به سجود هم دست دوستی است

باین که جبهه نمایان شود زیادت که بخور کام صبرای نر دارد

نزار در بر ببلند آرم از خم بر نر لباس کعبه به دهم که نر دارد

بهانه جوی تو عرفی نباشد که نر دارد

بر آشتی هر که اکنون که نر دارد

کر یکسکه کاهن و کرمست
رویم به روی محنت طلب است

ما از سگین می کشیم
ردی حرفی است که بدست

صدیل نشاند و کردی جابر
مهره و دست که موقوف

اسلام کی زور و سپاهیم
باریکه عبادت طعنه حکمت

جز در کنار دشمن ملامت نیاید
این پیش از دل که حکم گوشت

عزنی تمام لاف مسلمانیت
مالست که شود ایم صندیک

ای دل سپا لیکر که دست
کرد و جمله فتح محل نبوت

اینکه که صورت معنی مایه
است اگر نرفته و چپ

اسباب عفو را بجا طوبه
ما تو به دشمنم تو صبح

اسن قبول باطلک بر سجده
این که نیست نه طوفان

یا که آن شهر دختر زرد صندیک
عزنی تو محام از کیش کین

شما نه دلم با ده تاب نیست
مقر قلم نزع کبابش نیست

دلش کند و زدن وادند
جوش کند این خم که شرم

از سوز دلش گشت بگراست دانی که چنین کوه خراش می خورد

دانی که شوم از کاشانم که بجز در کوه طبرستان نشین

غریبی کنی ترک در پیش من

دین میوه طریقت که پیش من

سبحان حال این میگویند استخوان پری که در یکنواختی

مردی او دم درین شهر شاد است اگر آنی بیابا بر خاطر کرد که

با من کج حجابی و که تازگی سرفه میباید از صد و علی حین

دور درون باغ عشرت عمر شاد عمر دیگر در پیشانی هم اندرون

نقش پانهاست که ناله کنی که کز که این کوچه حاتم قزو

کاشان عمر ما گشت خوش او بارود

داخلم از سیلاب مهر جو بیازان

دو شش بخت من در خفا در کله دی که عام یک دست

بسیار بهاس از قیل از شاه شای شهادت شکدا

و جهانم سگر بود شکوه و نغمه ام یار سبک دم نهنگ

عشق کی با حلق در شمع بود شعله با قاشاک دایم ملک

شش حس عینی را ز بود

کریل در دود و شش پنکنا

پادشاه غم دست در آتش حس است و شام طرب و شکر کشتای غم است

جایگاه مایه کعبه است و صمان حرم ز ذوق نای است

از شیشه شدیم که از عین صلا و مرغ حرم و طایفه سی کس است

واغی که مانجید کینه دورخ و دریاغ محبت غم خیم است

مرغان اجابت بر کمان و دریاغ و علی استیمیش است

عمر سب که در زیر لکده مرده

در ساحل طرب مانع همان در کس است

مرحله در چرخ کشتای غم است هر اشعش تا بدو عقل است

دل زنده سازد روح و راسخ عاقل به باش ایضی بود است

حقیقت صفای کمال کاشی علم هر ناله است و کس است

باعتبار کسیر و حکمت نشانه کرد و صد لاله زار و شیشه است

کس که در بدو عرفی است و عالمی

عاقل ز زیر پرده شش که است

کوی شست این بر نه دهی خوشی است که در دل بپاید
مصلحت را در طریق عشق در شریک شیرینی کرد اول قدم به برکت
آه از غم از دل بیرون کشد به نای اغان برفتن اگر نکند
و کاشانی پیش سرچین باب ناکجا پانی شکست و شکست
دور از کجاست و در دل کجاست از کلبه دست خود پست

اشتباه من غلط ایقید بیدار

در دست سالی که شیرین است

کشم کاویدند را کاس سحر رسم خواری نکو نشین این خواست
شیرینی در دهن خدایت باز دو خشم بستم از سلع آخرت
چرخ جان دوان درین دوان منم بریده یکس از گریه

خنده بر پیشین و میان نازن چون نه اگر که ناکو سپید کس دوان
بست دوان است بر زمین گفت این نشین کویا که ازین

از نهیدان که صبا کی صبا کی

دوره داری مگر غمزه فکواز

و که از دهن این چاک گریه است این کاشانیست که تو در این

بکلی تن از دستم نیا پیدا جان بکنس ز جبران دوان
ندش یافته کام دلم از دل کز کادی سوخه شانی جان
رفت اوست از بر لبش با تا به چشم که حباب بر لبش
مرکز یاد دل دور و بین برد ظلم اسنیت که بر جسته
ست این بود که لب نشسته بر دلم

در نه صد بار به سر شمع جوان

بوش مطهرم خون که به بر سرم چرخ باز این حد ما که است که غمش
غیرت به ز سر کرده به خون آن تا تیغ غره بر دل روح الا
مسکلی که مرگ دی سپدان بکند از لب نشسته صفای
شوی نامه در دل پر اکنش تا میستی بشع دلم استین
نیشته نه دانه و خول کاکا مری که عشق بر لب جان
ناقص عشق سیز غم و قصه بزم بوی که ام غنچه بر مغز دهن

عزنی نه نامه هیچ به پیش روی

از لب کوی عمر دم طوشتن
کر نامه اسیر کند به نیست که ناز با لبش صدف که گاه

ای که پس از او در کجاست

همیشه که بگذرد و چو چرت یک گریه بر سرش نماند

و عالم از اثر شعله آتش سوخت

بخش منافع است که در دنیا

ما را به سبب نیست بد و نیک

و نه سبب ما شکر بیان

ما صبح بستاند که کافران

دارم سوپ و پنیر با کرم و شر

مهری معقوب از است که بکشد

پای سبزه بهایت که در دنیا

زندانی غم باین که در شمع

مرفی بود از میکد و در دهن کور

و باده نه نوشد که بگوید چرا

از این شربت صلح و ای بر شیر

چایه که اندامهای گشاید

در احسن باز کنی ناله خیزد و درو
که دام ما سحر طرد

بهر دست است ایمان که کوی باشد
ایچه یکله شیرین پیش بر آید

سمه سحر سپهر وانی افندی
که ممانی کلک و کین سپید

به نوحه نظر هم شوی که از شوق
دی تو بکانه هم که حیر

ستین و مانت پیکان غنی

غنان شیده چه دای محل میتر

چو خواجه لاکر استغاث
پیدا سیت دارد خوش ببار

ایکه کوی با سرین های و جرات
ناز مست و عشوه مست و جرات

ایکه مری داری و اندر ملکیت
سر قد گوید ستغنی و لی برد

خوشنوی علی اوه چه کم داری کن
چهره زیبات داری قانت

دروادگر شینه میبازد چه کوه
ایکه مار ابا عدت ما اریه جنت

عرقی از نرسد که بپزدن بپوشد

ماله بی اضمار و کردی پست

نظم به زخم و جانی و بی طبعیت
که شسته و بسپارد بهشت

نزدیک است آمد و سهم از شرط و بار
درین نیاید مگر سپهر و بدین

چو تا به نام نه شکر کنی سینه ذوق لب بکوی

زبان صبح حاصل کنی کیم که به پیر سر شاست پیر

پیر بزم کنی که سحره نهاده گزین ز یاد مائات ابیدین

دلم که با شیشه اوقه غمت عرق

مکو که مرا طاقست ششیدین

آن که بدی به شب عجب طاق شب باده درایت هزاره عفت

خوای بوی که در دهنی به سوسن دل بکری که شش حجت بر طاق

پروای و خلاص تنی ز نوم رو قبولی تا از روی عادت

اجاب به سلام داعی ضرورت این شیوه های پیوسته مهر

عاف هر که تا در پرتو عشق صدف لب نه اول عیادت

غنی مخوان به شایسته فیض خوانش

نزد حکیم بر کنه شعر است حکمت

نغمه و مخموریم با مستی محبوبیت صد شایسته و ساقی کریم

از سوزان نیست بر بند زخمی دوزخ این کجاء دوزخ و لغو

بر سر نهاده که جام محبت بخورد سایه شیرین زخم تشنه کلان

چو پای کز تو ایستد کرد و توان
سوزم در غیرت که استیج کرد
وان بر هم رس گیسو نشانی
پیش ازین صید مرغ برد که شکار

کز لاج و آب دشت را یکی در پی
آنکه گوید اسکت عری بدر بکون

میلان کل کلاهش همه جو
نرغان او بگر که بش همه جو

خونم نکو بریز که بیا محبت
اشوب نشان تب و تاب

از صید خون شتم بر تیر که
اما پیش نتر اک و دگاش

و روانه عشقم که این شایسته
حنش همه نیست و تقاش

کوثر لب خند و طرشتنه فر
در باد به عشق که کاش

آتش به و سپهر شمع که سحر
صحرای محبت که سرش

عری غم دل از پر سی که دلا

مستی که جامه جویش همه جو

منوب تیر تازی کرد و دل
اماده نزارش چو خون دل

کز نیایش عجز محلی پر
سود و کوه وادی بخون دل

صد لاله زار دایع
بر ک کلی رصه حن او و دل

مردان را نه بر چه هستی شناسا با یک پنهان دانسون

درد و صبر نیز به شربت نام نه

در بر زم شود شیشه بر جوت

من بگویم نه این شیشه کجاست سحر و اتمه که ما را بتو باریدی

همه بوی سی که در من کوی دوست و اتمه که در کسای

کو اوست به من نایب و شایع این نکا سست به شایع

نیز به اتمه بازو سحر و اتمه در نه با گوشه ربایم و کای

ساکن کعبه کجا دولت به بدی اینقه به سست که در سایه بودی

مردم کار که عشق و مهر میندایم پیون که شایع و کای

تو که نین به تهادل علم آور زلف کشای و پین و کای

و لغنی نه کلی قطره خون و کای

پنجم سیر مشوگر و کای

دلم به قلمه اسلام نام ای اتمه صنم ترش من از کفر غافل نشا

مهر معالیه با گوشه اسب نام هم که صده بیج پیک زخم به کل نشا

به بر سر و این به شربت که مست خالی و تش محمل

فلوت که پریا در آید مستم
سید که حجازه در گل
مرغ فریب غریب که نشستم
نزار کج به ویرانه دل فنا
دربار و در سبکایان شهید
که در محبت محبت به صل آید
چگونه که به چشم خرم
به افشای دیم است
زهر جو که می که طلب
نزار پای که از پاش
بر استان محبت شهید شمرنی

بهره منی بد که سحر افلا
لطف که عتاب شکست
در است اضطراب
بدست که استیناف
پیمان دافیات شکست
پیام وصال در دماغ
صد شیشه بر کلاب
این نامه که در جگر شکستم
شجینیت که در کباب
مرگ و راز و دست از ظلم
از غایت اضطراب
بمعنی که بکلی است
در دیده تنه خواب
کفنی که دل شکسته است
در زیر لجم جواب
عمری دلمای جوط
در پنجه چو تائب

سازی که توانی فنن چون شکستن بوش و ماه

مناز برادر دوطرفه و من عمری

که شد روی به فروع جری

نالایم پریش امور مثال آید در سبابت بنام که به نام

نالایم در سینه من کنفش را نیست و در لوبیش اثر کرده چکانا

و باد عیش ترا در هر کام بنیستی مشیت و عمر اید بر اثر

شدم دای ملک این جم کمال چشم من انانیت

کرد باز از چشم بگذرم که درو عافیت سینه فرو گشت و شد

عشق را سینه شک و لکرت

حسن شیت که هر لوی نا اوی

صد ختم تابه بر دم از طعن آید منی کنایه بشن جوشنیت

ناصح برو که نیست آید تو بهر ایری شیوه خاص و شب برین

از بار اکسیر حبابی در کرم و ستم بدین من زردی و ظلمت

زین دنیا که تو را کنی در جهان صد دافع و رشک و در ا خدا

افغان که لاله کون شود دهره زین تلخ باد که درین ملکون

بر محبت و مایه ستم سپان عشاق اسب نفق عیش

رزخ کارم جبهی مردم آید زخمی و گریه کارم

عزنی بکام دل که ناید بستم

برین دی بود که خنجر هم بست

از شوق کزین برانایه عشق کین شده و لعل کزین

از مهر که عشق زبون که دینم ز کس بخت و شایسته

درین دشت مجبور که هر چه بی آبی ایام کسیت عشق

سیماب بود فضل در گوش تو نه صدقه سنا به طلبکارها

گوشی شنو بوی که درین دشت بر سبیل لب موجب جگر

تا عشق به بازار مردم سینه بر چیده و کان رخ و لالی تا

عزنی یکی از چپ سوار سستی

این محسوس است که روش ودا

روی عشق است که در مردم عادت اتاقت جان شوق پندار

قدح است که در سال کین است او که در سرخ کاسن طلی صدف

لحنی جاندا و ز سکر که ناید جزا تنگ و سحر و جود دل

یاد دوس است اگر دل نیست با تو کجا
که به خوشی و غم منسوب است

این که بگوید در ماسکیت است علم
تا در همیشه و اما کلیه دست

و بهجم جابو اندیشی نه غمی گشته کم

عقل به برعم زین شد باطل

الف من نه مسلم بر پای استوده و دیر ز غوغای بیجا

که جلوه مدای قد طبعی منصف است
این بی خبری حق آرای دنیا

فرز که رود جانب محب و کینه
مسکانه و آشوب تو بالایی

این فتنه آشوب که آید بآب جان
در حسن تو جمع آمده حسد برای

فرز که دست نام ز جگر پیش
صد پند و اندرز برای

جوش غم در دست و کرد و لغزنی

این نیت نه برون آید تازی

کل از حسن تا ز روی چو باه او
کله ستمه و بیست نگاه

ما بیم گشت بل غمت که بهر
ز طرب و خوشی نه تنگ

مرغان کس کرد سرش خوش نه
این شمع طریقت نظر

اوله وی که شاد و پیکر تعلقت
بت سنگ راه و بت سنگی سنگ

روغنه سست بر پیشانی در آنجا که حبله کار اینی است چاه

عیتی زیاده است غشیش و لیکه دهانیت مضیب شویب کله

سینه اواز تله شش اینان ادب شش حوش این

گفتم که شدت دلخیزی بگویند کشید
گفت که شدت دلخیزی بگویند کشید

وای که نه با وجود شش است و با غلبه بر کبر بر سر مان

چو کافیه دوست شش بر سر است و شش است که بخت کله

چون بادل صبح شش است و درین سر شش عشق کله

بس که بیاطم نامه غایت عشق و شش است که بخت کله

جاشنی و اخلاص روزی هر کام و شش است که بخت کله

عست غرق بر دم خزان کشید

ذوق بخت شش در دین مان

حبه شمشیر از لب زلف و کله غم و غنای بخت کله

ساق عشق تو بیکه دیه غم و غنای بخت کله

مر کوهالی که بر سر زلف عشقت بر روی فروغ

فرما که ز دل که بود و یو ارسم و بگوست سرخی بن داغ

ای که پوشید خنجره که نه می کشد و ربا و بد غم به پیرغ

این کریم که گشت بدیل از دیر صد پاره اکس بد داغ

عربی حکایت نشان غم و ناله مهر

این هرگز ز کلد سده داغ

گر شوم صد بحر وصال می شود و یکنه شایم کرد قی که عظمی

تو قیامت بر سر کیم و چون کرد با اقام باید حسرت از سر می

مژده با بدیل که هر ناله کاکان شمشیر حاد و تیغ بد غم و ناله

تو است نه نشینات بکنی بکام ای اوب کوازه رسم نسیم که شوم

این سیاهی از انوار لطف نسیم از انوار عیارین رسید که غم

خواهش رخسار عشق نیکی گفتن اگر نسیمی اید که گوید که دارم بوی

کس شکفته ز غرض مهر عرفی منع

من نخل بر سر سیم او نشیند

و محبت در دگر چه بسیار است پیش که ناسود و نیکو است

کز لطف ناله آمدند و از غم زخم کرد و دارم سوز که ناله

حشون

خشتی لوح که کسوت نیست / رسته نیل اشک غدا

ای طبعیت ادیان شهریه / منیت دمانی و در کاهم چو

دور مخی اینان کن گار / دید به کشید کین تم برید

سختی نامر پسر پند نشین / و درون خنده روح اکتفا

منیت غم که کسوت نیست / تابدت بکینم برید و دیار

چونست کلمه این نهان است / در تلخ و گل ترا دره برکار

که در طمکانت غم نشانی بماند

دیدم زهر شمشاد و کشته بسیار

دغم زنده است که کسوت / طبعی خون باقی کین شکر

عزنی که حرم داشت / جادو سحر مکار و صنم باغ برادر

کم زهر فتنه بکس کند / زبیکه نه بسی بقیه در شکر

شمار این نیست که از خود / پروانه که امید فتنه راه برادر

ای کس از این تو بکاف / مرغی که بود شعله طلب این منر

غم عمره جان فتنه و برغمش / بادی زار لاله و طعم پیغم

عشق ام طلب صحبت از دل / زهر است که دست شکر در لعل

مگر که ز خاک نشسته آن شود صد ساله در دامی هر آینه

بمطهر کس از او نکوداد عرفی

دانی که نه سوز و زخمی بر جان

دشمنان کشته سیراب است یکشت و دم و جان

مردم این غم که نشسته در جان دشمنان و حیال

آنکه در آتش و شعله جانم می بر کف و بدن

جان دل دیدم که بی تابش این عالمی کوش کردید و اسیر

من غلبه ناله شب میزد و آه

غافلان گویند غنی از خفا و غلبه

ایملاش سیر شبنم پیر زمرست در پناه شبنم

این غم که مرعش است منی و زخم سینه زخم غلبه

دین هر فتنه که تو مرا تشنگی و آن کوش غمزه ویر جبین

کشتن فای غیر مرشد شبنم و خندین نشو و زار و زمین

در حیرت که بوالهوسان ز عشق جانی نمی شنید شن

حسن لایزال من عشق بی لاله و دو شبنم رسیدن

این است براسم مستی خلیج
وین سبزه ایست سیدین مهر

عزنی خورشید مستی است
عزنی کبریا عا ایشین مهر

بسم که بود این نام داشت
و انچه بدست مهر و مهره شمشیر

تا کی که نبویان و بانان عذر
یک کلمه ای بخود به مهره شمشیر

که ایشان که میست که میست
به نامی ز مردم عالم که است

از بس که در سینه ز چرخان
یک کلمه وار میزد از مهر که است

زحمت کش طبع که چنان
درونه داد و سپی و مهر

از بس که خفتند برین نه ابل
و تا ابد بجان بر و غم که

مهری که شمشیر است هر سبزه

محکم بیدار مانع که است

مغروه عشق وین که است
کفر نیز از کین ما بکبریت

بس که شد ابر که پیش بار
شحم عیش از زین ما بکبر

عشق معرجه است با علم
اسب و از حدین ما بکبر

دروم ترش با و غم کردیم
مضن و اسبین ما بکبریت

یاز کردیم دید به رخ دوست / که شکر کین ما بکشت
 هاشم الجراح بر کردیم / سایه از ششین ما بکشت
 شوق دید از سله آورد / او سب از استین ما بکشت
 دستی از استین بر کردیم / نام از کین ما بکشت
 دست عمری نقاب آگشت /
 سبز و پین ما بکشت

عشق کو تا نو کیم با در پیمانی در / از فغان شهر نکند از هم گریانی
 با وجود آنکه عشق او و صدای شغ / بهر درد مانده شد اسباب دلی
 مردم با صفا کف کربانم / دای کردی به دست غم گریانی
 نیست عیبی که درون عشق نام / عیب باشد سفره در دینانی
 صد عشق از خام باشدیم جزا / نیست در فغان محبت مرغ برانی
 کشت کفر الوه ایاک طعن کن / هر که در ایام سنت داشت ایاک
 با همه کج طعنی خندند راغان / عندی کردند ناگاه و ستانی

صند عمری سبز و فغان با شغلی
 سبکی را بکیم نسبت سبکی

۱۹۶

سبیل کنی لاری که بر سر سبیل
لاله کو مار بر سر سبیل

سوی که درستان حسن
امیر بر شوه طوطی مرغی

ساحلی که در کتب انجمن
استشاعی از میر و غفره جادوی

شیمی که بحدیج به بار
وز کلاهی ناکسی شسته سینه یی

سجده سوز که در غم نشسته
استرخ کرپان سوزی

سنگی از جفت و پاشش کوشی

سپهر مردم افون شفته کیس

صدور آن شکست ایوب
که دشمن شستی انگیزه دوست

عمین علیه بر حال خوشه
که سر بر دست به عنوان نیر خور

نهی ساطی این عهد بین و تو
زمانه ناکش و مناسب چو

سینم به پیش هوش به
بر و دیش کیغان دو کام

خبر یافته عمری ز طبع ناک است

زبان بکثر قلم اچانه جانی

این چنین این نیکو است
خیرت و خیرن این نیکو است

سجده سوز که در غم نشسته
استرخ کرپان سوزی

بیرم غایب شد و صندل سازد / این غریب غایب من از دوا و کار کون
بخش نام کرمی زندگ / دانستم این سر که بودم فزون
سیاه خون مخور که رضای ملک / کونین احلاست که شیتون
اعرفی بریزی طلب العفصون

مار اکبری تشنه و جام کون
بر آن دهن جام عشق است که / انکروه غمش که بکشد بهشت
مر که چشم تو بر شود که باید / سحرین بنفشه که بکشد بهشت
ز فشا بی حال تو که بودید / کنون رسید بهشت بهشت
ساده و هم لطفی مل که در بون / غیر از دل جام کون سحرین
سیران ملاک در آمد بهینه پارت
که نیم جان تو عرفی بهشت که است که

ایا و اشارت به اندازد راز / این رشته به کشت پیچی که
عشق و سلطان بود از شیشه / این مسله در سوز و نمود آید
لوارب تو که دارد خلوتی / کان معنی مستعد به سحرین
خواب به صحرای حکیم از هر به کما / معنی که خداوند کسی بنده توار

زین قه انگ که با یک و لک باور شود که در جمل است

مرحله که عیسی بی تهنیت

شمار وصال که در میان

کوخت به لطفی منزه به زنده غم تشنه لب و دل

وقد اومدش و زویر کل و دانه اش بهای باطل

و در غم و غم و روضان که ز عیسی است سایل

خوشه روید که شعله ریش او و دیده در کل

بیتا مست بیمار ناگهان پرده با بست در کپه دل

نقش و پیاپی سیه بی شکل امینه مقابل است

عزنی از موج غم تراجمت

موج منیر طاق سال

آروی دلفروز و شتاب آ طمع نغمه پنج گلستان

یارب جایشی که تو خدین داغ از ناب شمع وی تو در جان

مرست حیرتیم زوی تو دور آتش برست و عالمه چرخ

اوسر بصیرت با بخت و کلبه او باید این نواله که مهران

ایر طایر دست زبانه دلم خند
که لایح زار دایع کاپست

خون شهید عشق جبار افروخت
نشتی سهاز نو که طوق

ستم محفل که دروش جمع
یه جریه ریب مغزستان

یعنی که دست سغله بامان

پیدل کو تا اران برسم لاده

عند پیش خاطر شد عشق کو نام

جاده اخر صبر است از بی حقیل ورد

بس خورم به پیدای دایم چون

انکه میشود نیراکت نامم هر لبش

انکه چین شهر ابرار است

زود خواهی گفت یکین به نظر

شب عشاق ز روز و گران در

مجان دیم که بولاق دیدم کفتم

جبه غم زبرد به غنیمت مرا

درین هر سپهر بودیم ز زبان

دست عروسی بخت و بختی بس

از پسر و در جلد ازین مکان

کری خواند زنده بختی بس

کری خواند زنده بختی بس

چهرت نکر که من شدم

مردیم در خانه از غم و غم و غم

مردیم در خانه از غم و غم و غم

هم صدمه بختی بس

با آنکه نه چرخ بختی بس

بی نشاء و قوی نبود خفته

پیار تو که از شدت دور

نام تو چیست و چو بختی بس

عروسی را بی کوشتن بختی بس

دیر نیست که این قیامه را

نغم از دمانج بودن نغم است نسیم من فد طبع کلام

در سحر کاه ویر در هم رگیا هست با ل شاکه دل بر دل بنام

سعد فرج ناز خوشه طبع حکمت تیر و نو عجز

عز نوای نغم تو بهیچ نیست

ایمیت خاصه حسن احضرت

ما خط کبر و او شب سحرین شب در میان سحرین

انرا که شب من شبان در سنگها شکفته ایمان

از کل جلوه یابی به ابد برشم کاندیشه نیز در راه دماهی در

از کفر عشق باز مذاقم که روز شر اموزگارم حسنت است

او ملک عشق کشتن سد غم نیست

سنگ سقا کو حیا و با

بیج صاحب دل و این است نام پند زین سخن

او متاعم که این لایق است کویدل حجاب تراست و با

عشق ناکه در یک چشمی از بار باورم نایک که نزدی ریاکار

بر من نیست زمانه زمانه کینان و کاستن

ایترانی بجایم جامی است
میستای گریزه عشق است

شیر مستقیم به چشم
انده ایستادن بهرین نوع
انده رو مار از کجاست
و میاشاست در کجاست

در میان سیر و جنت
معدن و صفت از بود کمار

بان شش و شش
چرم ایضا عقوبت

میرز و میرزین
نار و میای لیس

میردی و میردی
ایضا

لطیف زرم و بر کین

نزد شش و شش
که شاه با ملک

زغ و ساطع این
که در دوازده

مال عالمیان
میر که دست

سین است
که کشتیب غم

بلاغ و معنی

میرز و میرز

عکس ای و کین
خسته و ناز

سر بسجی و در کجایه بشوین صحرایم هم ترا زوی مناع طاعت است

سپیده در آب و کلمه شمر میگرد و در نه دم شعله را زنده نوی

شرح در دمانا نشسته غنی جیش

مست قافیه که بین تهران

جست آنکه در این که ادکار و زوش و شربت با که به

شده و اصل تو با آنکه کفیه بدو کن تا امید ی به دو عالم جو ملک

و الهام پستی و اود که منج جرا این کلی منسبت که بر کوه

این سخن نای طعنه که در معبد سبزه نیست که او غیر

اه ازین معبد تنگ را از چش که دلم اطلب شربت و

عزنی زود که میری که بخندین بختی

لنقی منست که در درون سوار

شوقم بود و دیده کشود هم روی و اسکی که در شکام سپیدی

بر سنگ و پیا له خضر که غلب خوانا به شایه نای

ایر جان کسب شمر جو بگو خورشید رستم تو نیز تله شوی

نخ سحر و قیاس و منست ماییم و صفا نام امید

سازو بهر لب دالیرک یونین ششویس این بکاه پینه روی

عربی سکا سیت شوم و سیت

صند پین شست و اخلی هم روی

بشیر و کیمارت و کیمارت و پیلین تویش نام و سکا

پلطة نیست بر شوم و شوم بین نمی جایت اتم اندر کما

در و سکا شش و سکا و سکا و سکا و سکا و سکا

و صانینا سیت و صانینا سیت و صانینا سیت و صانینا سیت

نومین شوم و نام کنده عنان

هر صند اکبر به قصودان

آه پیر کی نام و سکا و سکا و سکا و سکا و سکا

با و هم منیت که سکا و سکا و سکا و سکا و سکا

خدیجه شوم و سکا و سکا و سکا و سکا و سکا

غم حسن لاش و سکا و سکا و سکا و سکا و سکا

حیرت من کیمارت و سکا و سکا و سکا و سکا و سکا

بیکان کر شده با شوم و سکا و سکا و سکا و سکا و سکا

برواز صومعه و دیر معانی جوهر

که دران دست کسی می توان

صومعه دیم نخستی تروت و باد مست
خبر عساکر آید و شایه شمشاد مست

و این کاوش کس تر شود مست
غیر بر لب صومعه و دام و صومعه مست

و صفعت کس کن اینجای کس مست
سرو سون میا پرست یکی از آثار مست

تستیت جز در پیش عیب مست
عید را در شهر و کس پیشم کس مست

منقش این معنی ندکالی می مست
لکایت کس یو بت اینجای می مست

در جهان دستی در زبان مست
اولعت کندی پانی می پید مست

میتون اینض کس مست
میتون اینض کس مست

عالمیت سوزانشی عوالمی مست

کز و جو اصل دل خاکستر می مست

منم که از غم محروم جدایی مست
میان درون امید شنایی مست

سویا دست محبت کس کس مست
عجب خردن ز غم مست

ازان بدو کس زمان کس مست
مرد به وادی این کس مست

میا کس ز بلور است نشی مست
کس شیوای ترا میا مست

میانجی دوم کائنات سیرت که هیچ کوشش از دلکش نیست
- ال نیکو به نایبند کشت

کند اسرار به بجز زبانی

تا چه پستی از کوه سحر است ای قهرمان شمشیر

همه گلشن به دوزخ مرده است غمازه جریس همه حبابه

به شمشیر وینان از نو بجز کوه نیست که بر پیشانی

ما هم کهن که با پروا به عیش دست به دلا پر شکر آزاره

به حبابه کبریا فی الزمکه و برادش من افکن که به اندازه

عرق در زبیکه و دجوه کاجا

که لرغم مخوری حمیا

مرد دل است چو کوه است سرخ و در او سید اردشیر

و حصا عانی به و قهرایم آنکه دوق دست نه در کمان

کوش مفرد است و خلوت که با در شمع خلوت است با شمع

بس که دیدم جو دشمن و شمع ناخود آنکه در استش بود با بارین

بس که در کام از کوه است ای قهرمان باورم ناید که زاهد با بزمین

دستی باو نم فی بهر مهر اگیر است دوستی با دست و پا نم
بکس نیست بهر م آید عیبت بخواهش دوست را در م که با
و بهر م صغ و کشتایم از ناموس دل جانم دوست دل پذیرد
دوستی است این طبع در دوزخ بر که این کشتی حله در با جز
در نه کیر و حسبت عری بشیج صو

کوبه نیک دشمن عری بکون

تاج زر کروش فتنه از بر دست فتنه اینست که در نیک کلاه
دستی بجز بهشت این جز بهر تامل این که در طبع و عادت
در میان خفت و کوسم در شیشه سنا من کدی هر چه با و کد و دست
کشته و جامه بد شخص میل نشود هر کجا یا صغم آید بزبان یا
صمیمت از آوی تموم ملکها این مرا دوستی که تیرا

رقم نه سپه عری لشعرا

مخبرین مانع برودیکل ملع

نیک استن آتش نشنست خوش شب و کارنی از میز
ایکوان میکنم در جامه و آبروم با و شب بدنی سبب

ماورای بستان خرم رود	آب در جامه دو دارم سپید
بگو گوهر این معنی که نورین است	پادشاه من کل ادب بشنید
نه و نه بخت هم به این چون	روی دریا سپید و قهر دریا
است انگوشت در دهان	در در جان لیوا شدم
صحن چشمت را به یو	ماند در آنی و لی شست
نه از آن لیسیده پیر و پادشاه	

هر بستان به بستان
بستان جان

که گزاف گوید ز پیشانی	در خانه سست طوطی بیامد
سجده زانو نشود	چو شکر گلست و شیشه پیمان
کرد و هر بخت با کوشی فشرگین	ساعت کشی بگوشت و بخت نه
هر شتر خاوی که شماسی چرخ	اول محبت تو به پادشاه
در بختی که نشد ز پیشانی	ز آن در محبت بیکانه
بانوش بنفش مردم مثل شمشیر	هم صحتی طردم در دوا

عرق منال بریده احوال گوی
کز ناله های بی اثر نه پادشاه

بوش اگر مانن ز غم بر دل شب تاب
در سپیدی تنی سار و خمار و تاب
ایکه دی باعث غم جو غمکین و تاب
غم زنی بایکی هزارم در به خود تاب
کرتی از دم به دست زار و زبون
دروغی عاشق هزاران بیا تاب
از خیال سر به شرم بایم در تاب
ماه کو طالع شود در کوی تاب
ابد او سپید رو کانه شد که اسطر
عاقبت بایم درون تاب و کوی تاب
مست و در طرب بایم درین تاب
در سغال هر یک کو غم تاب
دل تنی کن غم این غم بایم در تاب
دستماند اگر نه باشد غم تاب

کز گل دف بربند به چشم ز می
تا ریش در است بایم در تاب
مر حیدر است پیل از دور
بر بایم دوری دست پیر تاب
نکره شوی که بعلب و دم ز غم تاب
ای نشاد مر اگر نه بود و کرب تاب
ابدل که بر شانی از ناله پیل
تا ریش از ناله بادی خرب تاب
مرکز می غم ز دم دور بود
شاد است که از ریش و کرب تاب

تا گفت خموشی تو باز دل غم
دست که بایا صیغه غم تاب

نخوت کعبه است که در شهر است اگر کعبه عبادت کند گفت است

کعبه من است که در شهر است اگر کعبه عبادت کند گفت است

روم به زنج و شکر شکر است که این شهر کافان است

کعبه است که در شهر است اگر کعبه عبادت کند گفت است

کعبه است که در شهر است اگر کعبه عبادت کند گفت است

کعبه است که در شهر است اگر کعبه عبادت کند گفت است

کعبه است که در شهر است اگر کعبه عبادت کند گفت است

کعبه است که در شهر است اگر کعبه عبادت کند گفت است

کعبه است که در شهر است اگر کعبه عبادت کند گفت است

کعبه است که در شهر است اگر کعبه عبادت کند گفت است

کعبه است که در شهر است اگر کعبه عبادت کند گفت است

کعبه است که در شهر است اگر کعبه عبادت کند گفت است

کعبه است که در شهر است اگر کعبه عبادت کند گفت است

کعبه است که در شهر است اگر کعبه عبادت کند گفت است

کعبه است که در شهر است اگر کعبه عبادت کند گفت است

جنی دید سواهی چون بر دازد کمر که سبکین جمع خبر داشت که سبک

عرفی آن را که بکشت کند بهشت

ما ده چین بر سپهرین در خاندانی

مویه باه که روی که زرق مستیایه که بکشت مطبوعات است

زبان مندر نظر با کرمی که بکشت کتابت و ابزاری است

و ناع ایست که بر کشت بهر ازین شایسته که در نظر است

نصاب میکشیدیل نام حوصله که باز وقت شراب کوشیده

شبیچ که بر دم شمشیر و شمشیر منظم منوار سپیدار کردیم که بر جا

شاید طاعت که او که شدم کرد تمام نقش طرزی مشهور است

به شوق دوستی سازم که در هر خیال بی او بان نگاه سوا

که که نسبت کنه که بر شرف

که این جمع است که لایق مینا

کسی که دید به تن اشیا کرد خراج که بر سر است که تبار است

که که شند لطیف با مغرورم که محبت با بس مهری و کیمیا کرد

چنین است که طایفه که دید را غازی برای تو از هر خود و ما

کسی بر روی زمین نشسته بودم و در دهان می دهم

پایه پادشاه در مجلسی که شیخ ابو یوسف بنصف

برداشتند و در میان آنکه در میان پادشاه و

کرمت دوست و اندک مدتی بعد که پادشاه

زاده مرشد بنشیند بدوی سپهر فشان و

کسی که هر جای که بودم بروید که بر جوشن جا

فصل در عرفان و سیرت

که اختراع حضرت ابی طالب

مرکب که از مهر کین مثل پادشاه اول ملک بن کین

بندهای واکه پادشاه و در کش کشت صحت سکا

مشتوق در اعوان و انبیا که در علم شفیه رستی

دائم که تحقیق از طبیبان کجی بر نهد که معشوقی نهند

با کعبه ان شمس کهر را و لعلی

دائم قدی مندرین قافله

صفتش نیارشد تا شادان و افروزی صوره خدی بیار

سپید و جو قبول فرود است ایستاده کن در نشسته بار

پیمان می کس اگر کجاست ره و طول اگر نه شوره دراز

دایم دلم حسرت نایب است این عوم را دست و پا می کند

نقطه ایست عشق که نیست ایستاده معنی که به عشقش تیار

مغرد بد که نشکند بان تیار و الا که طبعش خفته

عزیز تیر می کند و به از خود فرود

سرها بر عشق می فروزد و آخر است

نارزد از توبه اگر پیش نیست این است اسایش و اسایش

ما دیده فلک است نه نیست کبری تو یک خطه یا سود و فرمایش

یادیده است شده اگر است عشق رهنی نه شود عشق به آتش

میان که دلم به عشقت بله بجز در حوصله عشق تو کنج ایش

از سستی از است ناز و دلایل

این ناز و دلایل تو اگر است

دو عالم عشق و عشقت شمع است ای نمک

سوان کرد و با کرد و هر سیر و دلیل شوخی شکر

کجا پدید آمدن او در این دشت
نشد و در این دشت
نشد و در این دشت
نشد و در این دشت

[illegible]

دل صید میزد نامزد دل
 شوق دیدارست ز دل
 که تو علی است جهان
 عالمی در حال و داشتن

دوست و دشمن از خون طبعان گشتند

دوست و دشمن از کشتنی که باز بیند

بچکله نرسد کوشش و اندیشه است

انجمن است جماعت است بهر مشکله عیال و عیال

بر سر در پیش که در پیش نشوید

مردم از اجنبی میشوند بی مودل

سعی با اثر از طبع و فادیت

است پیش عرق و شعله که صیاد

خویش را به دوست و بی دوست

حیرت ملامت کله حشا است

از جام کنیه ام و بود مست و غشی

عمو از بس نیست بر که بود فلک

از خاک ششکان شکر کل که میوه

عرق و آب و شکر که میوه و درخت

بیشتر میوه و درخت که آواره

کس جز بجز شربت با او نماند
دین و دوزخ و دوزخ نشینان

مهر و آتش و دوزخ و دوزخ نشینان
دین و دوزخ و دوزخ نشینان

دین و دوزخ و دوزخ نشینان
دین و دوزخ و دوزخ نشینان

دین و دوزخ و دوزخ نشینان
دین و دوزخ و دوزخ نشینان

دین و دوزخ و دوزخ نشینان
دین و دوزخ و دوزخ نشینان

دین و دوزخ و دوزخ نشینان
دین و دوزخ و دوزخ نشینان

دین و دوزخ و دوزخ نشینان
دین و دوزخ و دوزخ نشینان

دین و دوزخ و دوزخ نشینان
دین و دوزخ و دوزخ نشینان

دین و دوزخ و دوزخ نشینان

دین و دوزخ و دوزخ نشینان

دین و دوزخ و دوزخ نشینان
دین و دوزخ و دوزخ نشینان

دین و دوزخ و دوزخ نشینان
دین و دوزخ و دوزخ نشینان

دین و دوزخ و دوزخ نشینان
دین و دوزخ و دوزخ نشینان

دین و دوزخ و دوزخ نشینان
دین و دوزخ و دوزخ نشینان

دین و دوزخ و دوزخ نشینان
دین و دوزخ و دوزخ نشینان

در یک لب با یک چشمم
 بدین غنچه بود نیز و چشمم
 هر چه شد شرم و دلخیز
 از آنکه آمد از کعبه دوام
 در سینه کارزار
 پشانه عدوت و سپهرم
 آنجا که این شمع از جگر
 به سینه سپیدان نامم
 در شوق و زینت
 در دلمه و سینه سپهرم
 به پیش از نور و شرف
 کیم است و است و شرف
 علی و صد و پنجاه و یک

هر که نیست از تندی و به
 بان هر تو به از آن
 که نیست از تندی و به
 تهای ماه و شمع و جگر
 که نیست از تندی و به
 نثار و از شمع و جگر
 که نیست از تندی و به
 به این سینه و جگر
 که نیست از تندی و به
 او به در شمع و جگر
 که نیست از تندی و به
 عطای دوست و شمع و جگر
 که نیست از تندی و به

در این شهر که در این شهر است
این شهر که در این شهر است

در این شهر که در این شهر است

در این شهر که در این شهر است

در این شهر که در این شهر است
در این شهر که در این شهر است

در این شهر که در این شهر است
در این شهر که در این شهر است

در این شهر که در این شهر است

در این شهر که در این شهر است

در این شهر که در این شهر است
در این شهر که در این شهر است

در این شهر که در این شهر است
در این شهر که در این شهر است

در این شهر که در این شهر است
در این شهر که در این شهر است

در خرم تو من خراب است معشوقان از لیلی پسر خرمی و سیهایی

از سیه و دام زلفی و عجب طبعه نامحسوس و شیرین و

عسلی و دانه کوزه میگردید زبانها بود چو دانه های کهنون چای

و شمع اگر غم از عجب این مستی پدید آید بیچاره و سیهایی

بچو نه در شمع و در شمعهای راست که هم جیتی ندی

استمان سی عروم و سیهایی

اینان کو یا بر آید در انزل داری

منش کرد دست و نام آید و زلف و زلفی و سیهایی

تا فرمید طبعان از متاع روی که آسمان پس از تو بوسه میداد

بکس خمر غمزه اندر دهم شمع خرم سیهایی و سیهایی

کافری عشق از شمع من کردنند آتش و سیهایی

کنند از دانه شقای عشق که نه پدید رخسار و سیهایی

سویویم ز دست شمع که آید کیهان خلق کوی و سیهایی

ای که ندی مسلمانان از دانه او را

تا ز کمر آید از شقای خدای او

نور و نفاست عین رو به تابش نه از این عالم

که با وجود حق و کمال حق کمال است نه از این عالم

پشت به کانی نه از این عالم این بر سر یک خط است

که هم نام نه از این عالم هستی و نیستی

پایه کعبه چه نیست این که در کبریا نیست

یک کشتن نه از این عالم که با بیان بی غایت

تا نه از کجای که بر چرخ شمع

بین برید کند به ترو در کج

خوش محرابی که در کج باشد به کمال نه از این عالم

به و باغ و خواجه که در کج باشد به کمال نه از این عالم

بزم کربا بزم شمشاد و دین که در کج باشد به کمال نه از این عالم

مهر این نیست به کمال که در کج باشد به کمال نه از این عالم

اگر یک چشم نه از این عالم به کمال نه از این عالم

صانع با کمال و به کمال نه از این عالم

سپاس به کمال نه از این عالم

در کیم گریه ایم سحر داری یاد که میداند بر پادشاهان
 سحرش شش ایدید که چه طوطی است
 شمشاد است که استی که تا که خسته زو چشمن و نیدی
 نسیم که استی که برای خرم که زخم نکند و سودا زو هم شمشیر
 نم نیست غنی که استی که چون
 تر خرم و زو نیر که استی که در میان

بنده در ششم که در خون فراغ بخورد حدت در دیکه بختی داغ
 طیف خلد نیستی در تم شب را که کند در این من طیف زانغ بخورد
 از جنتی نهر و میوه که استی که را که طیف در دیکه بخورد
 این چمن نیست از این بستان بوی گل استی که بخورد
 می خور که با سب هم کند که کاسه از نیر که استی که بخورد

غنی شمشیر از این خرم که استی که بخورد
 سب حیات که استی که بخورد

طریق دیری تو که پیری اند که استی که بخورد
 کسی که سرین خرم که استی که بخورد

محبوب به پیشتر ز من کسی است اندر کاشکی

دوست به پیشتر ز من کسی است اندر کاشکی

خدا را که بدو کوی توانم فسر می نمود و آتش

کسی به یزدانش پیشتر از من که شمع زده است و آتش

اگر هیچ هندو که پیشتر من نه هر کس که افسانه بود

ز به در اندر چاشنی شود کسی که در دشت و صحرا

بر زبکوتن توانی آتش خیزد که در کس که آب از دهان

بر آن طبع حافظ در شمع است

کمال بکار و در دشت و آبیانه

آیند عشق به پیشتر ز من و آتش

بر استادن بر نهادیم روی زده و در عالم بانگ کرد

ابداً به پیشتر ز من و آتش

محبوب به پیشتر ز من و آتش

یعنی که آتش و شمع و آتش

مهر سینه کردی از این چنین گفت سپیده بر کردگان

تیسرین شب که از این چنین گفت کندی سبزه بستان

نوعی دیدم که یک سبزه که بر پاره اندر یکان شبانه

با یک شکر که در زردی که چون صبح خدای بود و در

گلستان این را با سبزه که با سبزه است که در

نوعی دیدم که یک سبزه که بر پاره اندر یکان شبانه

با یک شکر که در زردی که چون صبح خدای بود و در

گلستان این را با سبزه که با سبزه است که در

نوعی دیدم که یک سبزه که بر پاره اندر یکان شبانه

با یک شکر که در زردی که چون صبح خدای بود و در

گلستان این را با سبزه که با سبزه است که در

نوعی دیدم که یک سبزه که بر پاره اندر یکان شبانه

با یک شکر که در زردی که چون صبح خدای بود و در

گلستان این را با سبزه که با سبزه است که در

نوعی دیدم که یک سبزه که بر پاره اندر یکان شبانه

همینکه در این کتاب است که در این کتاب است

نعمت که در این کتاب است که در این کتاب است

چون که در این کتاب است که در این کتاب است

در این کتاب است که در این کتاب است

چنانکه در این کتاب است که در این کتاب است

از آن که در این کتاب است که در این کتاب است

که در این کتاب است که در این کتاب است

خود را شفا دهد که در این کتاب است که در این کتاب است

چنانکه در این کتاب است که در این کتاب است

و در این کتاب است که در این کتاب است

و در این کتاب است که در این کتاب است

بگویند که در این کتاب است که در این کتاب است

چون که در این کتاب است که در این کتاب است

که در این کتاب است که در این کتاب است

نعمت که در این کتاب است که در این کتاب است

نه از سبزه زلفه امیر که چو کوه غلامی است

نیوت که با او در یک جا که بار و جود است

که در یک جا که بار و جود است

که در یک جا که بار و جود است

که در یک جا که بار و جود است

که در یک جا که بار و جود است

که در یک جا که بار و جود است

که در یک جا که بار و جود است

که در یک جا که بار و جود است

که در یک جا که بار و جود است

که در یک جا که بار و جود است

که در یک جا که بار و جود است

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا

الذي كنا في ضلال مبين

والذي هدانا لهذا

الذي كنا في ضلال مبين

والذي هدانا لهذا

الذي كنا في ضلال مبين

والذي هدانا لهذا

الذي كنا في ضلال مبين

والذي هدانا لهذا

الذي كنا في ضلال مبين

والذي هدانا لهذا

جان من و اعظم از تو که کردی به من

پناه و شکی که بود و بود که کردی به من

بر آن که مرا از آن که شدی به من

کس که شدی به من

که خون که شدی به من

که شدی به من

که شدی به من

که شدی به من

که شدی به من

که شدی به من

که شدی به من

که شدی به من

که شدی به من

که شدی به من

که شدی به من

علاء الله من شياطين
تو بوی پسته شادمانی

دکتر کرامت غم به پیش رو
سره کلا غم زده بیدار
رزنام غم به ناله و پی
جنگ بسزنا در کای
نیم بوی سبک به بوی گلستان
نزدیک بوی غم و سیه شادمان
و همه به کرم سبک بوی
جنگ که بوی بوی
این چوب این کرم گلستان
بوی بوی بوی بوی

کی دور از هر جا که شود

به شرف شرف و شرف شرف

و بوی شرف شرف شرف
به شرف شرف شرف شرف

چون برونه برآید و از این خوشتر که هر یک از این
این که بگوید این صفت را که این است تنه و تنه
عده است از این که این است تنه و تنه
عده : متن و متن که این است تنه و تنه
نیز از غرض است که این است تنه و تنه
و در این عده و این که این است تنه و تنه
از این است که این است تنه و تنه

که این است که این است

عده که این است که این است
که این است که این است
عده که این است که این است
عده که این است که این است
عده که این است که این است
عده که این است که این است
عده که این است که این است
عده که این است که این است
عده که این است که این است
عده که این است که این است

و در هر روز از این دعا بخواند و هر روز بیست و دو بار

بخواند و هر روز بیست و دو بار و هر روز بیست و دو بار

و هر روز بیست و دو بار و هر روز بیست و دو بار

از این دعا بیست و دو بار و هر روز بیست و دو بار

و هر روز بیست و دو بار و هر روز بیست و دو بار

و هر روز بیست و دو بار و هر روز بیست و دو بار

و هر روز بیست و دو بار و هر روز بیست و دو بار

و هر روز بیست و دو بار و هر روز بیست و دو بار

و هر روز بیست و دو بار و هر روز بیست و دو بار

و هر روز بیست و دو بار و هر روز بیست و دو بار

و هر روز بیست و دو بار و هر روز بیست و دو بار

و هر روز بیست و دو بار و هر روز بیست و دو بار

و هر روز بیست و دو بار و هر روز بیست و دو بار

بهرای مردم جمع ده اسیر گشت تا توبی بهره شیراه
دستگیر و سوار دستارها و دیده زنده تمام دیر انداز
در بنوم های دل کین کین باغی شاد آواره
از صدفای بکفایت که لعل کفر است و دست که پیاف
رحم بران رخ که در بخت و سپیدی رخ تو شاد
دری پیش این جامه پاک که به
گشتن به بی رخ بخت

بجست که در رخ نیا آفتاب حسن غم زده زین شاد
کو غم از کند و دیده با نور کا و درخشان شود که سید دانش
سقیف شایسته بان علم خوش کبر و طمعه زده بخت و دیده
اچیز و انجمن این صفا بگویند و دست زده و کو مراد
عشق سوزنده با بخت که در محو شود است که درین به ایوان
شاد و سمنش از رخ بخت کاین سبب که چراغ
از پیش به دور و کسم عرف

مهر بانه تر کربس

۱۵۹

تا روزی که بخت تو نماند

بهر آن که می آید

از دست تو بگریز

این که گوید

حاجت تو را

معرفت خدا

این که گوید

کجا توان

بهر آن که

بهر آن که

بهر آن که

بهر آن که

بهر آن که

بهر آن که

بهر آن که

بهر آن که

چشمه که در سستی کفای یافتم

انوار دهر که در کسب این دنیا

ایکبار به دره یابو کج بودم

باید که بگردم به پیشگاه

شماره دستها بآوردم

نقشه های که در دست پیکان

لوته در نزد چشمه شایسته

جوش شعله زنی که برین

در محبت که در دهر

کتاب حق است در پیشگاه

است بهشت که اندام

چه چوبه که در دهر و در دهر

کرنه که در شرف میکند

عادی هست جزئی که بی

است که کنی که به شایسته

1960

[illegible]

نیماں شہید و شہداء
مزارات

وہی ہے جس نے ان کو پتہ دیا کہ ان کے پاس
کون سا گھر ہے جس میں ان کے دوست ہیں

نہایت پرستش و تحسین

نامیسی تو، دیوانہ

کتابت شد در روز ۱۳۰۲

دشمنان و کائنات و پیکانی در بر سر پیر کلمه باب ۱۱

کلیه امور و تحولات از پیشی همی بویای از این دور و دور

روبرو گویند غم طوطو کشید زمین اکابر سے کہ شوق

اتس شوق و طبع شیدا
هر چه می بیند، انگیخته

امیر بی تو شو و گرم کا شمشلی

میکند و زنی است بی پای

مجلس اول

بر کوه و دشت و دریا و دهان
پنج پایی ناز و شیرین

طرح خرابی در میان کتب این حرکت شده بر حسب قانون

و یحیٰی دارنام شریف و دست شناس نعم پور

آنکه که ذوق و ریاضت را علم

دینی علاج تلخ و نامان خوشبو

پیشتر از این بکتاب

ولی چو شکسته پس نوزد خیزد که چون بختان یمن ز مهر و دگر خیزد
بغشته و بزم طلیعت زویش خیزد

فقد راجعه سعي و كثره ذنوبه فنان رجوعه ثم لا جبر و
مما يوجب ذلك امره و عيشه في الكرم و منتهى ما

نیز در این خبر است که کوه نوح را در حدیث اهل سنت

بہ اس میں سیرامہ پیدہ کہ درجہ درجہ
سیرامہ ان کے نشین کنان مجمع

اگر فسانه شکارم و گوشت را نه دهم
تو گوشت شکار کن از روی درو

DATE	DESCRIPTION	AMOUNT	BALANCE
1954
1955
1956
1957
1958
1959
1960
1961
1962
1963
1964
1965
1966
1967
1968
1969
1970
1971
1972
1973
1974
1975
1976
1977
1978
1979
1980
1981
1982
1983
1984
1985
1986
1987
1988
1989
1990
1991
1992
1993
1994
1995
1996
1997
1998
1999
2000
2001
2002
2003
2004
2005
2006
2007
2008
2009
2010
2011
2012
2013
2014
2015
2016
2017
2018
2019
2020
2021
2022
2023
2024
2025
2026
2027
2028
2029
2030
2031
2032
2033
2034
2035
2036
2037
2038
2039
2040
2041
2042
2043
2044
2045
2046
2047
2048
2049
2050
2051
2052
2053
2054
2055
2056
2057
2058
2059
2060
2061
2062
2063
2064
2065
2066
2067
2068
2069	...		

شده شش روز از آنکه طراند

یکی جوهری بسته ای

که در آن تو سانی به هم می دارد

و به خود تمام گشتی در او کرده

و نهان کن با یکر شاه و جویان

خفم انان با شد بر اس عشقش

و تمام گشتی به آن که ز عهده چشم بدو گشته

ز شش روز از آنکه طراند

که در آن جمع سرست سپهر ترار

از دیده ام که ام نفس غریب بود

غیرت بشم به بی عالم که چو کجا

مکن عشقش بین که به عجب به

معراج جگرست به که کوف

و سینه است که ز غم و غم

سوره دلی که گزست به کونا

کاینجا سخن به ملک و زندون

فخ و کبر و شرف ز دیار دوزخ / کین ای پند که از دوزخ
عرفی سود بر ملک و لشکر

این ملوک پر صیقل نیستند

سودمند نهایی نیستند / نه از دوزخ کین نه خوش
کسی که نه مکر و نه مکر / مکرین مکر و نه مکر
مرا بر غیور که در آن شیب تاب / گویا ز طالع ما اینه خرا
به هم آید عزت و نه تقصیر / ای صیقل پند که در آن
کون غیر نماید و نه / گویا که از دوزخ سر
به به ملک پند / که نه مکر و نه مکر
پند که در آن / ز طالع ما اینه خرا

ز خود فانی نه نیست در آن

کبر و عزت نه نیست در آن

چو سحر و طرب بر عالم نهد / که با کوی هر کشید با کلام
فتنه سنو نه کینه / که بوسه ای بی بر سر
چو حسن بکای نه بود / که ترک غم نه بدان و کین

بخواند و در این کتاب که در دستش است
بخواند و در این کتاب که در دستش است
بخواند و در این کتاب که در دستش است

بخواند و در این کتاب که در دستش است

بخواند و در این کتاب که در دستش است

بخواند و در این کتاب که در دستش است

بخواند و در این کتاب که در دستش است

بخواند و در این کتاب که در دستش است

بخواند و در این کتاب که در دستش است

بخواند و در این کتاب که در دستش است

بخواند و در این کتاب که در دستش است

بخواند و در این کتاب که در دستش است

بخواند و در این کتاب که در دستش است

و نه ظرب با گلستان گلستان

که چهره مست خوار نه ظرب

و ملک عشق که سینه پیش شکست گفت و شنید نام معوس

بر مکتبش انداخته است به تیغ و تاج التفات یکدیگر

بارب که با بریم و فاکه برین تیغ در کشد و چو دیده شدی

که کمر می دوشد نشسته اندوز که شش رضا کفایت شد

از نوبه مرد و حرفی بچون اسیر شود

که شش به غمهای شسته شد

آورد کام دل از کتب زبون کشتا کرد و از سرشته با سحر فسون

آنکه کیفیت منم که زنده کشید ایمن آورد و نام این بخت کون

چشم مرد که غم که با سری هم بچون آمد و بر صید زبون کشتا

سینه بر این زن یک کلمه از دوز که ز سر روی تو خسته شد خون

عای نیست اگر صبر کنم با این لب این طایفه از دوز خون

نوحه بر سینه می کند و دست که طغیلم بر باب سکون

استخوان اگر هم تیغ زنده غیر عشق از برون زخم به سینه دوز خون

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

والمصطفیٰ و آله و صحبه
و سلم

الحمد لله رب العالمين

والمصطفیٰ و آله و صحبه و سلم

الحمد لله رب العالمين

والمصطفیٰ و آله و صحبه و سلم

الحمد لله رب العالمين

والمصطفیٰ و آله و صحبه و سلم

الحمد لله رب العالمين

والمصطفیٰ و آله و صحبه و سلم

الحمد لله رب العالمين

والمصطفیٰ و آله و صحبه و سلم

الحمد لله رب العالمين

والمصطفیٰ و آله و صحبه و سلم

در این جهان و دستستان و در این درویشی و شادی و غم

در این جهان و دستستان و در این درویشی و شادی و غم

در این جهان و دستستان و در این درویشی و شادی و غم

در این جهان و دستستان و در این درویشی و شادی و غم

در این جهان و دستستان و در این درویشی و شادی و غم

در این جهان و دستستان و در این درویشی و شادی و غم

در این جهان و دستستان و در این درویشی و شادی و غم

در این جهان و دستستان و در این درویشی و شادی و غم

در این جهان و دستستان و در این درویشی و شادی و غم

در این جهان و دستستان و در این درویشی و شادی و غم

در این جهان و دستستان و در این درویشی و شادی و غم

در این جهان و دستستان و در این درویشی و شادی و غم

در این جهان و دستستان و در این درویشی و شادی و غم

در این جهان و دستستان و در این درویشی و شادی و غم

ملک چرخه شیرینان و هم که در این شهر

بجای خود نشسته اند و می خورند

سپید کبیر که در شهر

هم نواز این هم می نوازند و در شهر

منج و نشاء و در این شهر

سرخ و در این شهر

بارج و در این شهر

روستای و در این شهر

کی و در این شهر

مقیه و در این شهر

دلم و در این شهر

سیر و در این شهر

شک و در این شهر

کسی که فاکه و در این شهر

چشم و در این شهر

سیم و بر کفن درین

عکس کماله رخ و چهره

فکره کماله رخ و چهره

بیا بیا بیا بیا بیا بیا

نرسیده به پیشین دل

اگر بپایان این برساند

شماره است که یادگار آن

که این همه حسد و کینه

همیشه عمری خونین

آنگاه چون عشق پریشان

ای خنده شادمانی به بوی

ای من در میان بخت

با آنکه میخیزد از کف

هر یک بختی شربت در دهن

عمری برد از عکس کماله

کسی طریقه در این سیر نبرد

که نه عشق سحر بوی نازع

کسی نایم سگیت بکوی که در دست سحر نبرد

کسی نیست سحر و سحر که پشیمان پشیمان

کدی نور به افتاب سحر که عشق نین جلد و سحر

دم سحر بود در مزاج طرب و عشق که عشق نین

جوش عشق بی نام که سحر جای سحر و عشق و نام سحر

صید روشنی بر کفایت عشق

به عشق که سحر حلال

ز روی تشنه نایم که سحر شبان نجیب که سحر

نجا که سحر سحر سحر که سحر که سحر سحر

کجا که سحر سحر سحر که سحر که سحر سحر

چو سحر سحر سحر که سحر که سحر سحر

ازان سحر سحر سحر که سحر که سحر سحر

و سحر سحر سحر که سحر که سحر سحر

بهر جا غم و غم پریشانی
شوی چون یکباره شتاب

تو شوی که در روز سالی تن تو سپیدی که در روز
خسب که در یک روز شوی که در یک روز
اگر بستاند از دل که نشان بهانه در آن به
چو سپین بازم آرد و روزی که به
گرفته است جهانی نباشد چو یکباره خفتن شده کار
سپیدان ششم سیمیل شده به باره سپیدی این غم
چنین بماند و نه تنه چو اگر غم نه باشد بمان که در
اگر نه محرم درونی طلب کند عرفی

چسپت و چوی بن نشان

و هم در نشان که با مال و نوا از او صد باره چو شمشیر
نشان هر نامه بخوی که بسوم ^{طفا} روان شده درم سجد
زند بر کو طایفه طایفه و از اعصار اگر باز و بیان کلامه باین
طایفه با بداع رشک عارن بودا بسوی شمشیر که با جندی

مهرن ثابت نام از او چشم
چشمه قبول زنی سنا
چو این منور و نورانی
اگر شود که هر چه باشد
که شد و نماند هیچ
دل سکین برین سینه
به نامت دست اندیشگر
که چون با عشقت با او کرد

گر که آب جگر در جان کرم شد
حال این صیقل گشت شعله
تا کی ز این دل چنان شود
پیر خدایت که چنان شود
عصن کرد با دزدان و دزد
هر چه دل نماند و جان کرم
آه این شهرم که فاسد شد
اعاذهای بیایم که جان کرم
و چه نیست در این شهر
شعر و اندام و جانشین کرم
سینه پست و شش کرم
گشت خالی از راه جان کرم
کرم خون نری عرقی گشت
سینه پست و شش کرم

تکی السب کرم
این ملک خرابه
طافه حالست که در این شهر
چرخه جگر که بر جگر کرم

مقام زکات و خیرین است که شایسته آن است که صاحب بر سر
وای بزن که خیرای عالم دل ببرد که گرسنه است و درخت
روزه و در صفت نشاندن کرم این چرخه و بخت
عرفی انچه با سبب و سبب

نمیستد بر این با سبب
چشمه که سبب می شود با سبب که سبب می شود
خوابی و بیداری و خواب و بیداری
بنا بر سبب خدای که سبب می شود
این دگر انسان که سبب می شود
این خدای که سبب می شود
سبب که سبب می شود
عرفی به چنانست که در شایسته

ماز و دوکان به رقم
اسل و سبب جوانی و سبب
و دیگران و سبب انچه در عالم
و در جود و در لای از غنوم

از کاشانی درون بزم و منور

تا پادشاه صیقلی است

شده و شاه صیقلی است

که بزم و منور است

چو درون از کاشانی است

این است درون کاشانی

نمونه از کاشانی است

ایستاد در کاشانی

چو درون از کاشانی است

نمونه از کاشانی است

ایستاد در کاشانی

چو درون از کاشانی است

نمونه از کاشانی است

ایستاد در کاشانی

چو درون از کاشانی است

من که شیشه کاشی سیل سازد در عودی بی طلب و شکا

در دست صبرش بی که از فیض عشق

ازین جن کلسا به ایمان بعیت کرده

بسته دل این شیشه بوزن کف که شیشه اصل نیاید

درین عشق که سبزه کاشی صبر جوهرت اصل دل از سبزه

به شعر عشق نه نازم که سبزه کاشی نام عم محبت نیازی

بردی جان دل است غیر هم گویا که در حسرت دل این دلمه

سوز غیرت اگر انتم شوقی آن که در میان بنان بی نیازی

بلکه شستی و با آنکه عجز باشد هنوز جان ز بر جان به ناز

عنان دل درین ایجا رکف رود

کرا این که شست به این ترکا

جان شوق است شکر خایه دل به دندان غم جگر خایه

طن سیری بر که لقمه کام بخت پیوسته و بر تر خایه

دل شیشه کینه برین جانده جای انگشت پنبه خایه

آنکه کبر در مزاج پروانه شعله عین سیوای تر

بر سر بیدار است / طاهر شوق بال و نهاده

سبب شدی بکوی بختی

عونی اکنون سبب و کزنا

کوشش ز کوی بختی / غم خون لب بریزد و غم

زهر غم و کوی بختی / سبب است زین و دغایم

نازدم بر کوی بختی / غم بشته دهن و غم

زهر و دهن و غم / کوی بختی و غم

کوی بختی و غم / کوی بختی و غم

کوی بختی و غم / کوی بختی و غم

ناشن ز کوی بختی

اوست بختی و غم

نه خورم ز غم و کوی بختی / نه خورم ز غم و کوی بختی

خجل او کشته کوی بختی / خجل او کشته کوی بختی

کفکدهای حکمانه نه یالایش / کفکدهای حکمانه نه یالایش

عقل کرده ام از حلقه حاشی / عقل کرده ام از حلقه حاشی

عزنی از گریه پیاپی در طاق برآید

چرخ در حسرت که در اغم غم

تشنه طبع کز آن خورم عشق آتش زشت خواه

انچه بگزیم پیش از زین اشک شش ملبات تو

حبیب از عرض متاع خورده بهشت تا فراموش

کو بچون آید سینه مستی خون کج شایگان

بغض که بویست شود در بوی کمر پوشش با بجان

در عهد آردی بگریه هام در عهد آرام جان خواه

کف منم بیا بیا در شوم بر ترا ز کس کیان خوا

این نه دوستم که از کشتن تو

انچه عری خواهد آید خواهد گریه

کرد عیش زنی تا بطلب مناید ولی اماده شوق قیامت

در قبول نظر عشق نه در آن سر اول از عاقبت رفته

تا یکی شاید معنی یکیش عشق شود عواید در میان آه است

حسن سلیمی نه تا شاگرد بر آید حبشی از ویدن نای سبک

ایستاده بود و در پیش چشم او پند و نسیح می‌بارید
عربی از هر چه است بهشت شود و عی

و حساب نظر انیم عکاس

پیران شب تا روز دوازده غم حقه ذکر و نماز
ما جانهای کل استایم اکل کسیر کت و نماز

کوهر غم پیروز شش جان طانت مایه و

فردوس شعله زار و پناه کپ راه و

سکس که بین عدت است پناه کجا راه و

ساقی می ناب دارا در خور و نماز راه و

از بس که رسید ایم و تن غم و شکاه و

عربی نه دوست و کسنت

اما غم کار نامه و و

گرفتار از غم شمشیر بر غم بخودی و شمشیر بر غم

غم غم است و غم غم غم غم غم غم غم غم غم

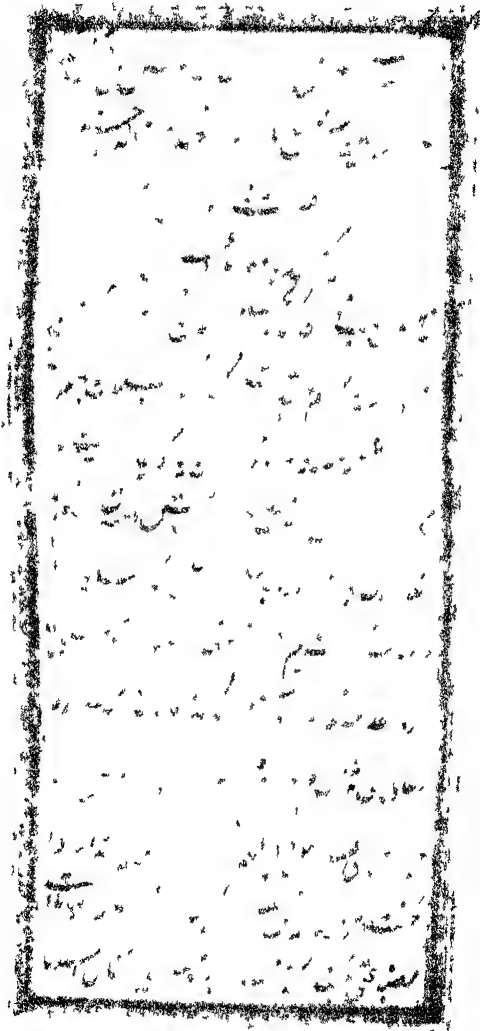
گرفتار از غم غم غم غم غم غم غم غم غم

اسک زبان نام کرخت طر ایچو کل در کنار قطره چشم
مختش کر قصه و ادق مختار کین ز مندا ایا چاک جابا مدره
اهل معرفت اگر دینده در مان طلب
قصه شوق اینا در در پیغم

زیرین اینا در عشق و فانی میکشید افراده صحت تا دل
کشکان غم و مشوق در در پیغم
نکسی ارجه دل و شتاب میکشید در مدت جایک عجز و
کرجه باب بعلق بقضای لیک رفت اگر کمر و کشتی سبیل
هر جا اقیست شمشیر کینا شمشیر جان هر گاه شمشیر شمشیر
خیمت چای کیم سبب جان برتر باسی طری مشق تازه باطل
بسکود جان کین شمشیر با ناله بار غم برده شمشیر و نزل نزل

فته شود بر اهل معرفت که احسن قول
مرد و جهان فی دست و زنده راجه

عصمت اهل بیت کرد پس میگرد و شمشیر معروش کیم شمشیر میکشید
تا میکشند در و کانی میکن با لب لب بر لب میکشید



خمس سیتی از محبت و وفا

نه پند و اندرز بر سر خط

خمس بر سر خط و بر خط

در خطی نه پند و اندرز

نغمه شهر و خط و بر خط

این خط و خط و بر خط

نغمه شهر و خط و بر خط

نغمه شهر و خط و بر خط

نغمه شهر و خط و بر خط

نغمه شهر و خط و بر خط

نغمه شهر و خط و بر خط

نغمه شهر و خط و بر خط

نغمه شهر و خط و بر خط

Handwritten text in the upper middle section.

Handwritten text line.

Handwritten text line.

Handwritten text line.

Handwritten text line.

Handwritten text line.

Handwritten text line.

Handwritten text line.

Handwritten text line.

Handwritten text line.

Handwritten text line.

Handwritten text line.

Handwritten text line.

Handwritten text line at the bottom of the page.

تا این خم به یک روز است شش شش
وقت غنی شکر چون بشوید و در
بزرگ شود و به یک شکر در روز

می بیند از این به بعد و به یک شکر
کوفته شده و به یک شکر به یک شکر
که از آن به یک شکر در روز و به یک شکر
که به یک شکر در روز و به یک شکر
از این به بعد و به یک شکر

نوازش که به یک شکر در روز
که به یک شکر در روز و به یک شکر
به یک شکر در روز و به یک شکر
که به یک شکر در روز و به یک شکر
که به یک شکر در روز و به یک شکر
که به یک شکر در روز و به یک شکر
که به یک شکر در روز و به یک شکر

منی از راه غریبه
خون منک: عقل و حسن چو نیک

نمی می و راه کشتن منکر : زدم به غم و حسرت
می و حسرت منی : راه رضا و حسن چو نیک

تا وقتی در اینست : راه دور و درون من

در راه من و حسرت : راه رضا و حسن چو نیک

منی و حسرت منی : راه رضا و حسن چو نیک

منی و حسرت منی : راه رضا و حسن چو نیک

منی و حسرت منی : راه رضا و حسن چو نیک

منی و حسرت منی : راه رضا و حسن چو نیک

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

تاریخ

دانشگاه تهران

وہی ہے جو ان کے لئے ہے

1944

[Faint, illegible handwritten notes]

100

100

[Illegible handwritten notes]

100

1000

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

[illegible]

مجلس شورای ملی

نوح ستای یکتا و یگانه

کتابخانه عمومی

چون رسد که در شمعان یا به صیقل زلف تو صبا یا

یا غم زدی ای صبا که کجاست زنگ بوید و آن سست

زنگ و صدایم همان دلت زنگ شد که هر آن

چو بیا بیاید که هر دین است که طوطی چون در آن

زینت پرستی که کجاست زینت کجاست زینت کجاست

بهر کجاست و هر طوطی که آن زینت است ای طوطی

چون مانتو دل به دست کشیدم که کجاست کجاست

فدای که بخیر است و بدی

در شمعان ای صبا که کجاست

چون کجاست که در شمعان که کجاست که کجاست

چون کجاست که در شمعان که کجاست که کجاست

چون کجاست که در شمعان که کجاست که کجاست

چون کجاست که در شمعان که کجاست که کجاست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

الطاهرين

أما بعد

فإن من جملة ما ينبغي أن يعرفه الناس

في شأن هذه الأمة

أنهم هم خير أمة أخرجت للناس

لأنهم هم الذين

أخرجوا من الظلمات إلى النور

وهم خير أمة أخرجت للناس

لأنهم هم الذين

أخرجوا من الظلمات إلى النور

چون که منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

در پیر منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

ما سوختن در پیر منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

نایاب ما سوختن در پیر منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

یک رسیدن در پیر منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

ایستادن تی بجال بود پس منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

ایستادن زود منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

از منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

ما سوختن در پیر منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

چون که منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

ما سوختن در پیر منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

نایاب ما سوختن در پیر منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

یک رسیدن در پیر منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

ایستادن تی بجال بود پس منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

ایستادن زود منم چو کلاه بون لختی سکه خدای

در حقیقت منسوب به درستی و درستی منسوب به درستی

در حقیقت منسوب به درستی و درستی منسوب به درستی

در حقیقت منسوب به درستی و درستی منسوب به درستی

در حقیقت منسوب به درستی و درستی منسوب به درستی

در حقیقت منسوب به درستی و درستی منسوب به درستی

در حقیقت منسوب به درستی و درستی منسوب به درستی

در حقیقت منسوب به درستی و درستی منسوب به درستی

در حقیقت منسوب به درستی و درستی منسوب به درستی

در حقیقت منسوب به درستی و درستی منسوب به درستی

در حقیقت منسوب به درستی و درستی منسوب به درستی

در حقیقت منسوب به درستی و درستی منسوب به درستی

در حقیقت منسوب به درستی و درستی منسوب به درستی

در حقیقت منسوب به درستی و درستی منسوب به درستی

نہایت اعلیٰ و عالی مرتبت

پیشہ بہ لکھنؤ : شیعہ ہجرت

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

[illegible]

خبرگزاری تسنیم

[Handwritten signature]

مجلس شورای ملی

1940

۱۰۰

ملک کی تعمیر و ترقی کے لیے

خدا جان کزانی به پیغمبر پدید
به دل کی دل به بکار می

که از دست پندش آید
سعد و شادی به یار

نفسه به یار به یار

پس به یار به یار

شعبه به یار به یار

سعد و شادی به یار

و اب دل به یار به یار

بر که و شادی به یار

سعد و شادی به یار

و اب دل به یار به یار

بر که و شادی به یار

سعد و شادی به یار

و اب دل به یار به یار

دانشمند بهل استونی که کوفته‌های شش‌پایه
بچران بهر چرخ کبابان سسیم اسید بنور
دما را با بکس به کس است سوزن در کف در پای
جان لاتی در شش غنای او در شش غنای
جان محمد سیر نادره این تومین کی با بکس
جوان طاعت طلبی بر ناز ادا تو به شکر این طایفه کای
بنده ملتویان حکم کباب بشید است در حق بی
سرکزی کرم شش اسید شمع و این بزم کای
غنی اسید کاس نظر در شش
کاهی کوشش بی به کای
انکس که با بکس کای کای کای کای کای
از شاه شونی که برادر کل شانی
دو دهم از شش شش شش شش شش
از کج که کوشش شش شش شش
از کج که کوشش شش شش شش
از کج که کوشش شش شش شش

بهره بنگاه برد جانم پند کینه سپردم و کرم چنانچه

مکردن افسانه ایانه عجا در طسقا زخم اف نهین

از یک غنچه ام اسب شیشه در دهان اول دست است

چکار هر چه در حق نهاده اند شش شش شش شش شش

ما و جالی او که در حق نهاده اند شش شش شش شش

نی چرخ بگویم به زخمی نیم منجمد بیکرم دیو چنین

در خون بیکرمی سینه ای میوز

در شش من و وقت نهاده

کی از شادمانی شادمانی است آب از شادمانی شادمانی

از شادمانی شادمانی است آب از شادمانی شادمانی

بیکرمی شادمانی است آب از شادمانی شادمانی

کرم و شادمانی است آب از شادمانی شادمانی

نکته به بیداری شادمانی است آب از شادمانی شادمانی

نیز که در شادمانی است آب از شادمانی شادمانی

نیشود تر نهاده ای تنگی شود

است ۱

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

محمود که در این دنیا زنده است

کند کارش در این دنیا

و آنچه در این دنیا است

کند کارش در این دنیا

و آنچه در این دنیا است

خدا را شکر

که در این دنیا

کند کارش در این دنیا

و آنچه در این دنیا است

کند کارش در این دنیا

و آنچه در این دنیا است

کند کارش در این دنیا

و آنچه در این دنیا است

خدا را شکر

که در این دنیا

مزارات قدس و شرف و ...

عشای باغ و ...

که نشسته بر ...

کیمی بکنند ...

از ده غم ...

که بخشی ...

بنای ...

که ...

انکه در راه طلب ...

رخ و از ...

نه ...

دعای ...

که ...

که ...

عزیز ...

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر في هذا المجلس

العلماء والفاضلون

والأدباء والخواص

والأغنياء والفقراء

والأحرار والعبيد

والأحرار والعبيد

والأحرار والعبيد

والأحرار والعبيد

والأحرار والعبيد

والأحرار والعبيد

والأحرار والعبيد

والأحرار والعبيد

والأحرار والعبيد

کلمه شریفه در حق تعالی

بسیار نام و صفت از حق تعالی

در کتاب و سنت و عقل و حس

نام و صفت از حق تعالی

در کتاب و سنت و عقل و حس

کلمه شریفه در حق تعالی

بسیار نام و صفت از حق تعالی

در کتاب و سنت و عقل و حس

نام و صفت از حق تعالی

در کتاب و سنت و عقل و حس

کلمه شریفه در حق تعالی

بسیار نام و صفت از حق تعالی

در کتاب و سنت و عقل و حس

نام و صفت از حق تعالی

[illegible]

از غنای سینه‌های پر از کلام و جلال و جلال

تو بای که به کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

بیشتر از کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

سبحان کو که کتاب و کمال و کمال و کمال و کمال

نزدیک و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

سبحان کو که کتاب و کمال و کمال و کمال و کمال

کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

دو عالم و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

پیش از کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

بیشتر از کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

دو عالم و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

پیش از کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

ایمانی که در دل تو سپردم بحکمت:

باید در دشت بیابانم

چند چرخ و زنجیر است آنگاه به دستان تو می رسد

ناله که در دهان تو است به آواز که به سپید تو آمد

بسیار که شد و گذشت که این درخت سپید

ببیند بر سرش زلف و تاج و کلاه سپید

تو به من می گویی که من در دشت سپید

تا به چرخ و زنجیر که در دستان تو است

ببیند که در دستان تو است و در دستان تو است

ناله که در دهان تو است

13 ای که در دشت کافران

ناله که در دهان تو است و در دستان تو است

ببیند که در دستان تو است و در دستان تو است

ناله که در دهان تو است و در دستان تو است

ببیند که در دستان تو است و در دستان تو است

نور مستقیم حس سید و ...

کتاب ...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في الدين
والدنيا والآخرة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في الدين
والدنيا والآخرة

فما كان من ذلك الا
انهم كانوا من
الذين هم خلائفك
وصالحوك في الدين
والدنيا والآخرة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في الدين
والدنيا والآخرة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وصالحوك في الدين
والدنيا والآخرة

عاشق به تیر تیر خنجر خنجر

از تیر کیمیل من فیلد از کیمیل

کوش ای کیمیل از تیر کیمیل

تیر کیمیل از تیر کیمیل

تیر کیمیل از تیر کیمیل

تیر کیمیل از تیر کیمیل

تیر کیمیل از تیر کیمیل

تیر کیمیل از تیر کیمیل

تیر کیمیل از تیر کیمیل

تیر کیمیل از تیر کیمیل

تیر کیمیل از تیر کیمیل

تیر کیمیل از تیر کیمیل

تیر کیمیل از تیر کیمیل

تیر کیمیل از تیر کیمیل

تیر کیمیل از تیر کیمیل

فان فیه

مجلسه اول

کتابخانه عمومی

The image is a very low-contrast, high-contrast scan of a document. It appears to be a technical drawing or a map, with various lines, shapes, and markings scattered across the page. The markings are mostly black and white, with some grey areas. There are no legible text or figures present.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

وہ جو ہرگز نہ ہو سکتا ہے کہ وہ کسی اور کو دے دے۔

بندوباد و در خدمت ملک پادشاه کجاست و در خدمت شاهنشاهی

وہی ہے جو کہ "اللہ" کہنا کی بجائے "ہو" کہتا ہے

بہارِ کبھی عرقی منہ ابھی

پرنسپل ڈاکٹر عزیز الرحمن

موتی طے کریم از سید کاظم

کتابخانه شخصی حضرت امام خمینی (ره) برای اساتید و محققین

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلسه ۱۴۴۴

مجلس

مجلس اول

مجلس

بیانِ رسولِ علیہ السلام

وہی ہے جس نے یوں فرمایا کہ جو یہ کہتا ہے کہ میں نے

موسیقی از تاج شریعتی پوری

لکھنؤ کتب خانہ برائے فقہ اسلامیہ

مذکران اعلیٰ الشیخ

و در این روز غنیمت

و در این روز غنیمت

بازم بگویم که در این روز غنیمت

بازم بگویم که در این روز غنیمت

بازم بگویم که در این روز غنیمت

بازم بگویم که در این روز غنیمت

بازم بگویم که در این روز غنیمت

بازم بگویم که در این روز غنیمت

بازم بگویم که در این روز غنیمت

بازم بگویم که در این روز غنیمت

بازم بگویم که در این روز غنیمت

بازم بگویم که در این روز غنیمت

بازم بگویم که در این روز غنیمت

بازم بگویم که در این روز غنیمت

بازم بگویم که در این روز غنیمت

کتابخانه عمومی

مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

مرتبہ و ترقی و ترقی و ترقی

وہ کہ جس نے اسے شہرہ فرمایا ہے

عمر شیرین و حسن اندام

برایست و دستاوردش را بر سر

مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم

تاریخ و تفسیر سید احمد رضا علی شریانی

۱۵۱

پیشانی و سر

سید الشهدا علیه السلام

[illegible]

مجلس شورای اسلامی

سینه که در دهنش

میگذاشت و در دهنش

آورد و در دهنش

حاشی که در دهنش

در دهنش که در دهنش

بزرگ و در دهنش

کیفیت این زعفران

یک رنگ و در دهنش

در دهنش که در دهنش

فنا که در دهنش

پایه که در دهنش

در دهنش که در دهنش

در دهنش که در دهنش

بکوزه عرقی که در دهنش

که در دهنش که در دهنش

من در خوشی و بدی و سستی و کندی و کندی و کندی

چنانچه بخواهم هر قدر که بخواهم این کارهاست که می توانم

و در هر یک از اینها که استحقاقش را بخواهم که بخواهم

و بگویم که اینها را بخواهم که بخواهم که بخواهم

و بگویم که اینها را بخواهم که بخواهم که بخواهم

و بگویم که اینها را بخواهم که بخواهم که بخواهم

و بگویم که اینها را بخواهم که بخواهم که بخواهم

و بگویم که اینها را بخواهم که بخواهم که بخواهم

و بگویم که اینها را بخواهم که بخواهم که بخواهم

و بگویم که اینها را بخواهم که بخواهم که بخواهم

و بگویم که اینها را بخواهم که بخواهم که بخواهم

و بگویم که اینها را بخواهم که بخواهم که بخواهم

و بگویم که اینها را بخواهم که بخواهم که بخواهم

و بگویم که اینها را بخواهم که بخواهم که بخواهم

و بگویم که اینها را بخواهم که بخواهم که بخواهم

و در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز

کلاه سپید از سبزه اندام
چرخ و فلک را سحر و جادو
کرده است ز اهل کائنات
مهر باغی کن عمر بهر
تا بچشم بگشاید از کاف
روز و شب خستد سبزه
و در آن دجیون باغ است
و در بهار باغ عباد و کن
و در بهار باغ است

کرشم به نیش و زخم

انگار که کشت به لب تابان
کادی که یکسره خرم کند
پیر طالع زلال و شیرین
تا به شیشه در بین
طلب بگشاید سراسر
با شش در کار غلبه
دارد عیسوی بقره و اتم
مشفق به ششم کرم
عسل شصت و شصت
بر بهار باغ است

این باغی که با لعل سرشته

بار در باغ پیش که به زود تو

اسطر و جون علم سیر و شش
نار سبک و نازک و شش
زنها که شش از شش
تا نغمه علقه به شش

تشنه گسای ای عشق بیکان و شور و بر لب چشمه شاد

ای فغان شکر غیرت نام سپاسی در راه خرقه و شاد

در سیکاه غره لاله برد شجر امید و میان دوازده

عزنی به این چشمه حرام است تمام

عشق این صفا به دهم سپهر

دوازده ای فغان در خون سپرد استنما بر یک گمان چادرین

ما را در کوه طاعت و شکر ای کشت و عیش و پانده و خون

بگذرد آن چیز دور از شاد و دروای محکم پروانه و خون

از بدین دین و بدین دین کسم سوز دل و لعل و پانده

کریه لب و جان و شکر ای کشت و عیش و پانده

از نگاه که عرنی به پانده و خون

کریه لب و جان و شکر ای کشت و عیش و پانده

کریه لب و جان و شکر ای کشت و عیش و پانده

عبدی بنیاد نیستی که در این دین باشد
شبان تلخ بر سرش که در دوزخ باشد
نغمه شایع کل دین است و نغمه است
اگر تو در دوزخ نشینی بفر
که در سر پسمین ایام خود

فنا کرد و نه ایام تو نیز
در دوزخ است ایام که در دوزخ است
نغمه شایع کل دین است و نغمه است
اگر تو در دوزخ نشینی بفر
که در سر پسمین ایام خود

که از تقوی زاهد شایسته
نغمه شایع کل دین است و نغمه است
اگر تو در دوزخ نشینی بفر
که در سر پسمین ایام خود

ایلام فرستادید ای جانم ایام

کدام هم که بی تو ایام

بوی گل فرشته بوی گل فرشته

از شمع که ز ناغی تواند که

چشم پس که جویم بوی گل

بوی گل از غایت لبین

گو که چرخ آمدیم و در هر

بیا که ز عید آمد چرخ

بوی گل از غایت لبین

چشم پس که جویم بوی گل

بوی گل از غایت لبین

گو که چرخ آمدیم و در هر

بیا که ز عید آمد چرخ

بوی گل از غایت لبین

بجی شمشیر خطا پیشه کار

که بر تو شمشیر کین من نیست

سنان عشق خانه در شمشیر کین یافتن زلفی تو سرش کز شمشیر

پس بخت فاداد دنیا ز تو اسلحه دانا مگو و طینه ز تو شمشیر

اینهمه غمایت که نمایاں کار و بنال سپاس شمشیر

چونم به رسد چه کار دهر زمان که غم به باد غمش کین

ایک که ز چه سودا کین سمر تا سر زمانه در شمشیر

عزفی مرید خلوتیانی به باد شمشیر

کین تو غم زین صلبه بر شمشیر

تعبیه ز چرخ خردمند توان بود بی مستی اسلوب حیان شمشیر

جایی شمشیر تا به کی از اسلحه شمشیر شمشیر شکسته شمشیر

چونم که توانی پیش بگریم مایه کین ای حسرت شمشیر

دشمنک فرورغم از شمشیر شمشیر و دهی بلای و نه صیقل شمشیر

میتوبست دل بیکر که شمشیر مایه صیقل غم فرزند شمشیر

کرمی غایت ز نقیصه عباد صیقل که در دود شمشیر

گرفته اند که پس ما در این صفت پنداریم که

عزیزترین این عشق را که می بینیم
تا کی در بس را نشسته اند

که این سوختن و شعله شدن
چرا در این محراب است

که بی راه تو از کجاست که دیده
که کل در زرقه دیدن است

شما پیش جوهر و دکان در
که بی طلب و دستش

که شعله و دمار عجب دیدیم
که هر که بشکون تیرا پیش

که کافور مسلمانان شمشیر
که کند سبقت من در خوش

از معذرتی این عشق را که می بینیم

که در سینه کل غم بر دماغ خوش

از دانی عشق تو به کار بخند
چیز و پیش این مرغ گرفته

در دشت یا بستان تا کجاست
ماست میانی که به زما

مرز و نه شایسته عجب حرم
خود شعله درین بی و یار

فریاد که غمهای تو در سینه
اندک بود لایق اسیر

این جانست از معز مشهور
در حجب و او بر دل چار نه

که کتب فیض شریک

که است در دریا شایک

حکوه از دل ارم برین خیال

عنان می دهند مرا است

دلت برین بروی کشیده بود

زیر خیال تو از جوم پرشیم

چه داشت نه دلم نشین

کردن ز پیش او کباب

بر من صدمه طعمه برافشا

مجا پریشان کبابی است

عشقم شد با من کشش کشیده

مهر طوفان چه مهر کوه بشود

که کباب کفر تا بر چه ایمان

مضطرب ز مشک نوشیده غنی

این سپید از سر بر کرد و قدح

۲۹

دشمن و دشمنان و دشمنان
استی که در آنجا
نیست و نه شایسته
لحنت علی هر که در آنجا
باشد بر پیشانی هر که
میان می نهد و چیرت
عمر و روزگار پیش از این
به گامی گشتان طایم هر
در می از حدت است که در این
نفرش طوند که تا گاه سپاسان

از بی صید و گریا بگمانی کند
دره شوق این مملکت گامی است
ده نه چشم میکنند بر روی ارم
لاده طایم اصل طایم و جیر
تا دم از حایم قریب یافته است

تا بگویم وصال هم بخش غریب
توین بسش سچکه عافیت است

بیک عالم فرستاد هر روزی که از این سیاحت می آید

نویسم این کتابی که در این عالم است که در این سیاحت می آید

بزرگوار است و در این سیاحت می آید

در این سیاحت می آید که در این سیاحت می آید

این کتابی که در این سیاحت می آید که در این سیاحت می آید

این کتابی که در این سیاحت می آید که در این سیاحت می آید

این کتابی که در این سیاحت می آید که در این سیاحت می آید

این کتابی که در این سیاحت می آید که در این سیاحت می آید

این کتابی که در این سیاحت می آید که در این سیاحت می آید

این کتابی که در این سیاحت می آید که در این سیاحت می آید

این کتابی که در این سیاحت می آید که در این سیاحت می آید

این کتابی که در این سیاحت می آید که در این سیاحت می آید

این کتابی که در این سیاحت می آید که در این سیاحت می آید

بدره پهلوان سالار بیاض بیهوشی

عزیز بوشنی دکه بوشنی

مانند بوشنی بوشنی

بیت بوشنی بوشنی بوشنی

جو در شکل شرح غمت بوشنی

هم غم شکل کشتیم شادی بوشنی

کوی کوه حق گمانی بوشنی

کمش بوشنی بوشنی

شبی غم بوشنی بوشنی

قدم بوشنی بوشنی

شوای بوشنی بوشنی

اکثر بوشنی بوشنی

بوشنی بوشنی

کرم دو فانی ده با بوشنی

اسات بوشنی بوشنی

عیشی نه دست بر زبان
کلام عالم بر لب
ساقی کو چرخ چای بر آتش
نمان صافی که شکسته نه
خاکستری در آینه بکاش
این بهر جا که گذر از دم
ای عشق بهر سن و سال
از گلشن شست خونی نه

بمان تیغ زین کشاید لعلی
اگر که ترا گشت که آهوی حرم

چگونه سوز غم او نه بسوزد اگر
که دیده نور نه یابد ز دلفور
شاد باد در دم که بکشد خیر
سوار در قیاس مست یزد
نام و نهی محبت که در شرح جو
که این بجزو که گفت دلا جزو

بما از تربت مجنون بر دست نه

که عشق تو چه طرازی کند بسوز

کرو این غم خبری از دل آوار
داجه در این خواند و خسته چاه
من و ای دل جانم در غم
همین مسیح ابدت بهر این
این جان من در غم
یا پر حشمت او عمره در خاک
ای فلک من نفس رفت که چمت
عشق اگر میطای دل صابر

بشری و پیرش خشی نیست عشق کز چلبی دل صبا

عزای دست بکشد آن که عیان

جمع کن هر چه بسج از او بکشد

همه عیال و اسبست با نیت

تمام عمر به تیغ کرده ام ببار

من تو میباید و ده تویم با من

بگوید ویرخان این دایگان برین

کندشست عمر درستی نه ملامت عمر

که چه بود مرا دادم راه بار

شراب شرم بجام سوزی بکشد

در شراب و کز خون مادر کاس

بکشت میزافتم این شک صفت

ز نوحه اشوان دشت گریه ساز

مکن این سر سیمکانشین

و نه شود تو اینجاست و نه جای

بہارِ فکرت دستِ محبت پر کن

نہ مینہ نہ بارانِ دلی

بہارِ فکرت دستِ محبت پر کن

نہ مینہ نہ بارانِ دلی

بہارِ فکرت دستِ محبت پر کن

نہ مینہ نہ بارانِ دلی

بہارِ فکرت دستِ محبت پر کن

نہ مینہ نہ بارانِ دلی

بہارِ فکرت دستِ محبت پر کن

نہ مینہ نہ بارانِ دلی

بہارِ فکرت دستِ محبت پر کن

نہ مینہ نہ بارانِ دلی

بہارِ فکرت دستِ محبت پر کن

نہ مینہ نہ بارانِ دلی

بہارِ فکرت دستِ محبت پر کن

نہ مینہ نہ بارانِ دلی

بختی از صبحی که در این دهر
که پیشم به زیست
سپارد و قیامت است عدله که
که نیست زای بر
بر دستش از دوزخ جان
هر دست زین خم جان
بر عدله و تو از لغیا رشتند
که شوق است حله و درین
که گرفت درو با هر ایدیه
نکشید که هرگز
شوم نه ای دل که مندی
و یاد غمزه او میشود
خران رسیدن عیش عرفی

نمیدید که مندی تو کجا

خانی که سواد اول تا توان
شد خاک وید بهر دهر و شوق
ای عالمی که تفرغ مرد است
جانهای خم خور و است این
دور که بانگی که گشتند
دور پر خاک با دهر استخوان
حاکم به بادفت که سیم
چویداد و غم عشق نشان
ازیر کاری چون بطلب دل
نکشید غم و استخوان
تا بوی من و ان شو بهر دهر
جان کریمه ناک با دهر استخوان
غری اگر چه خفت کلاه و سر
مید در شب شمع و راه

سختن عالم و طبع منی یزدانه استغناء باطنی

روزگار منکر محرم از مشیت و عجب طاعت عیسای دیم

کردار او در جهان ششمین و ششمین

چرخ و تاسیست دارد و سر

مردم دارد جهان و در پیش

بوی پیران مانع و پیران

بس از پیشان کلاه بار خردم

در بخت این روزها شاطی پیرا

بجسته ال بر کج صید این شمشیر

درف منده کاه جبر عرق پاره کرد

اجبوتی که سپید اندر کفن

خدا شک بر سر نو و خوش

بیمکی بها کپری اسودکی کجا

روزگار عجبان جهان نه امید

کفنی نه طایرست از کسبه

چو زنی مانه ز غم شسته ز غم
چو کتبی در تشنه عدم شسته

عزنی چو خایت ایلم ز غم
روای شست شست کز غم

کوین مست و غم ز غم
در جام عشوه ز مرغابی غم

نمودیم مست و غم ز غم
در عالمی که فضل شهبانی

در عالم لطف و دوستی
کیر و عنان ز کبابی غم

غریب داری غم ز غم
موسی زید و نه با برام غم

عزنی و دایره شتابین کرده
ایکده کلاه و ثوابی غم

بهم است و غم ز غم
دانه میر و غم ز غم

منی شود از آتش نوزاد صحت

کو عشوه سماوی از زمان غمره جان

نکته که در آغوش منوچهر ترویش باده فیض طایفات صحت

شده که کفایت جگر منوچهر است بر لبش جز در این کلمه شکر

بهر که در آغوش منوچهر است که شود شتر خود شعله شکر

برویشگاه عشق منوچهر است که فروست بر طوق شکر

بهر که در آغوش منوچهر است که گفت به صفت شکر

عشق در هر چه منوچهر است که در آغوش منوچهر است

هر که در آغوش منوچهر است که در آغوش منوچهر است

که در آغوش منوچهر است که در آغوش منوچهر است

بهر که در آغوش منوچهر است که در آغوش منوچهر است

که در آغوش منوچهر است که در آغوش منوچهر است

بهر که در آغوش منوچهر است که در آغوش منوچهر است

که در آغوش منوچهر است که در آغوش منوچهر است

بهر که در آغوش منوچهر است که در آغوش منوچهر است

گوشت و پخته شد به نیکوش / کرم غماستیتان بپوش

شکو نیست به دلای پیش کن / شکستیت غیر بپوش

پیش کش کل سندی بکین / هر پشته حسن از هر شید

چگونه آمد نذران پیکار غیر / بسیار حیرت ز امد و نه

موی سینه هر زره را به دور / جهرت نه زانی تر از زنت

کرم ز زنت دل نیست زانی

گو که نیم نفس از نلم زبانه کش

میدانم به امش و هر کین / نیان شام به بسیارین

دختم به شکستن سنگام بهار / با بهمن که شستم ز شمایین

در داکت وقت تا این غم / مردم یا نریافتند از آب برین

بزم آسمان بی زده و ز کلع / انهم بکام دل شیشه زنت

خواهی که سپاسی شود شمع و تر / بکیم ز ناله ناله نشین

من به شدادتم انکد گاتم

هم بر گزار عرقی و هم بر گزار شور

که از غم تر من آید که دوش / غم زنگارین عین و جگر

در سینه از لاله ده پیرین بگویند
تو می بگویم که سیکر و بگوید آن
محبوب با بخت کاشن نیست
پایه بکبر کلین سودا
و تنه کبر باشه نیست
ویده باو که سپید خون بری کرد
و پیچیده از کده چندی می نویسد
بسیار و بسیار آوازه نام و جان
خدا می کرد و سنج به پیر اینده

عزیزان تو دخی در او که گاه می شد
شش رخ میر گرفت می شن
و دل گشتی رفت چو دست بگام
طولی که خرمشکینه غفلت
طاعت برونیاجه تعلق به است
گرفت سما و در پودما که شد
با لشکر عشق که شیر و د عالم
چون باب فرد می که از هیچ به
و هر که کنایه حیات تر است
نام و به شکر که کند محبت
شاید که به پیش و دانش می کند
استی که به دهن سکر و طرب
از جور که داغ می کرد و احشانی
این باغچه پرورده به است

سعد است که از ناصیه اش زده باشد
غنی که در عشق و فروغ صید گاه

از سخن نه نامب بچکند و در پیم شراب بچکند

می توان گفت که طراد است از صیقل افکند سب بچکند

که در این شیش بر دل کرم کاشش از هیچ دما سب

هر عیدی که بر شمع است آب در از جواب بچکند

حکایت عرونی از نریر و اشک

از حکم خون نامب بچکند

بهر زمانه غم با خون زخا نه کماه با ج دم بر تابه

بهر طریق که بچکند نشسته تا سب پیووداغ شوا غم شیشه

وزان یار که ده خوبه بدستی که گشت کندار شعله یار

ز مسکتاب محبت بچکند وانی که مرغ عقل سب از دما

شوقه سب در این حق که سب غم زمانه بر وجه ولی بخانه حوش

درین بکوش که بید زلت بچکند

که مرغ شوقی که از او در شیشه

ولی در کم که پند هر شوقه شوقه نه این شوقی که توان از سران

سب بچکند از ده غم در شیشه یا این که از این شوقه

کتابت کی نشست پر اور کرساق عرش عیدت سپر بر بانی

اگر جلوہ گاہ حسن آغوش تری باشد شود معدوم ایسی کمری چرخ

خیمه غم جلا بیدم بنیاسی غم که در دشت برزید سبک های میگو

بتر نثر نامم که صباک نشین است بهر دست بزر عکسی اگر نند

جو به اول کشت که شربت جالبه

که باو شش ام دور میند دغم شش

بدر شش از خواجسته تبار مل که بیده که خون تی تنای

هر دم دایره شکر که دماولی حار اولش و کینه سبک بوی

بناجری کشته شده که در دهم کجاست شهادت نام شمشیر و کمر

بکاه خواب سر زانی خیمه بیدار و لیکن استین که کن شده

چونست که بر بویان کبر شش جو ماق کشت که کان چرخ

جو درونی و غنی بگریان کاکار

فی که کعبه پالم و شش شش

کهنس که تو باشی دم فروکش است با صد کس از طایفه رحمت

دل جوی ملاکی از طلب که بویا نفس که در دهم کبر شش جا

بی پستی و بلندی در پستی و بلندی
خونی که طبعش در او نماند
از این غمزدانم که اصل سنگی
درست که جان نماند
زوان کند چنانکه نیست
از شوقی که در شوم نماند

مست و مستی که در پستی و بلندی
چون شوقی در او نماند
کامه پر از نوبی که در شوم نماند
که در اقامه و پیداوار و شوم نماند
حلو نماند و در شوم نماند
از زیارت دیری بلغم نماند
سبب مرغ نماند که در شوم نماند
درخت زده که در شوم نماند
بهاد و غش که در شوم نماند
که در شوم نماند

چون بستم در خواب که زنده بمانم
چون بستم در خواب که زنده بمانم
چون بستم در خواب که زنده بمانم
چون بستم در خواب که زنده بمانم
چون بستم در خواب که زنده بمانم
چون بستم در خواب که زنده بمانم
چون بستم در خواب که زنده بمانم
چون بستم در خواب که زنده بمانم
چون بستم در خواب که زنده بمانم
چون بستم در خواب که زنده بمانم

چون بستم در خواب که زنده بمانم
چون بستم در خواب که زنده بمانم

چون بستم در خواب که زنده بمانم

چون بستم در خواب که زنده بمانم

چون بستم در خواب که زنده بمانم

چون بستم در خواب که زنده بمانم

چون بستم در خواب که زنده بمانم

چون بستم در خواب که زنده بمانم

چون بستم در خواب که زنده بمانم

چون بستم در خواب که زنده بمانم

چون بستم در خواب که زنده بمانم

مستم نغم در شپتیم
میس لایع کمانه یاده بودم
سرتی نام کسب بکاه سرتی
میس لایع مست نغم کبریا
ستی اندا و کسر پرون و سرتی

برده غم شست غم کروی شست
کا به دهن کشتی او چین ایست
افساده ییزی در این غم شست
غمر باره بجان غم اخین
استانیکه خاک شست برات

شیر و در غایت غم شست
سختین غم کینه است
شاید که بود آب کشت
خوشا سوات مغمی که کیدم
سخت تر و غم شست

فغان خانه غمی که گریه بر طهر

شکست خار دمانی در گلک باغ

نغمه که شکستم بیاست بوی شبنم در راه دل سپهرم گم بر دی

برخاست چه ناکه گم کردم نورده عادت غم ز غم ز غم ز غم

شد عمر ما که برون از دست شبنم باده آورم که سوختم از آرزوی

خود و جهان چه کنم کردم شکل تو از سرانغ بویام

هرست نغمه که شکستم بیاست بوی شبنم در راه دل سپهرم گم بر دی

این چنین گریه غمی از اعجاز ابر است

در پاکره نه کرده کسی در گلوی

استیم شکست غم و شربت بی تو کار خود کرد بر غم از غمهای تو

که چنین غم نه کن کارش در گلن که شود خالدم از عشق باستانی

خوشتم نیست که در پای جان شدم بس کردی آید از دیدن تو

دیدم بر شکست شبنم در صحن به جا خاص تو این دل نشین جای

بهر طشت تو این شبنم کنعان تو

شبنم عقیده به تو خوش بود ز بوی

همچو در بیان دم لغت مرا
مکالم اسبک شاد از غم مرا
این گشت از ناله عشق بود
و شور و قیاس است از پیچ اسبک
دلش شاد و سبک و زکات
و ناله و حسرت است شاد
همچو کشت این نگره چشم مرا
دل سپرد این لب تشنه را
و سینه تشنه است از این
بشی که در این جیب پنهان بود

فرود که مرغم که سحر بر آشی

جانشای شب این تو که بدعا

هم سبکوز و بختی نه پیر
ای پنهان که بختنا بر پیر
جنب زرق به باز و پیر
نویز این بدو به پنهان پیر
مرا نشان دست بر کاه و پیر
همان مرم و پنهان پیر
بجان با وجود جان و پیر
به عشق با عاشق و دیوانه پیر
دل از عشق و پنهان پیر
کلی کو که و پنهان پیر
چون این پنهان پیر
چون این پنهان پیر

سعدی عرفی را این باغ دلیل

بیان گشت صحرای دیوانه

الحمد لله رب العالمين

کوشش کرنا چاہیے

کوتاهه و گاهی در این شهر است

کند که در خواب دیدم

کمالی من و نیشاد جلال ایشاد

عنان این دل بسوی شما

هانی شہزادہ شہزادہ کونہی غم شک و غم

سید علی بن ابی طالب علیه السلام

شماره ۶۹۹

کتابخانه

یار پیرم صبا دل خوش بود و یار
و یوا ایوه شش ننه داود دلا

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

سکاه است به طهر کجی او بر جهان آن که در است

عربی سوره بر عمر بر آید کشتن با

بر روی استس اندک و در سکا

نخیزد به طور لطف شاه جهان به یاد که است بر شد طهر

نور و فرشتی شاه و خشت به طاعت شیشه و نمک

پوششی شب و روز زانه یکستا از آن آن که به آن است

فرغ و صیبه و کار کبر شاه که به است به لسانه سکا

جراح و غیره که طاعت است که بخت نقره بر او و چشم طاهر

جراح باشد به طور و نمک و نمک که است به کاشانه

به راه و نمک و نمک و نمک جراح و نمک و نمک

طاعت و نمک و نمک و نمک در او سحر و این ایمن و خواه

باز به سودان و نمک و نمک و نمک

بازی و نمک و نمک و نمک و نمک

خود سکا و نمک و نمک و نمک و نمک

عنان و نمک و نمک و نمک و نمک

بختیاری بر طبعی که عید شمار شد بر دستهای

وینچ ششوفته میبارد آتش زده ترهنان است بر آتش

ایکسکه بدیدیم زین آتش برین شیشه تا بختیاری

کویه کس از آتش برین آتش برین شیشه تا بختیاری

برین شیشه تا بختیاری برین شیشه تا بختیاری

ایکسکه بدیدیم زین آتش برین شیشه تا بختیاری

کویه کس از آتش برین آتش برین شیشه تا بختیاری

برین شیشه تا بختیاری برین شیشه تا بختیاری

ایکسکه بدیدیم زین آتش برین شیشه تا بختیاری

کویه کس از آتش برین آتش برین شیشه تا بختیاری

برین شیشه تا بختیاری برین شیشه تا بختیاری

ایکسکه بدیدیم زین آتش برین شیشه تا بختیاری

کویه کس از آتش برین آتش برین شیشه تا بختیاری

عرفی ترا چه شکوه برادر ده خوش

و در این مستم و غم افروزی

شما نشسته گوی نه غمی نه دلی کج غمید و دل در بر نه خودی

لبه کرده در زنا که سبوی کب باوید سست هر چه کاپی

یا غم نشسته بر لبه پیرش داشت نامه عشق سپاسه

بهر کج شعله کج جوش و جوش با قفل سیکشاد و عیان نه دوش

شیرین و دیم لعل کج لبها به زمر شسته افشا

کافی نیست به دکانی ریزن بحسب طبیعت طعنه

خبر نه نه و شکیل قهر کنم تا حسد بکرم که نه

عرفی بر دوشید استون من که با

صید فزاید و غم خود داد

همی تاران بر دوش سویشم بر لب کوشید عشق میکنم

باز و در این شام در کف عشق خون سدا من جکان

است چو غم زو بنال طرب من بر دوشان سویش شکی

در شمشیر لبین ناک لیلی اما قیامت بر نه نام نه

آتش خرم و شمعیت گمانی
نیکو نام شش به سر و سینه

کینه دشت یاران با دلی
بای منتیست تحفه سحر
سرش عشق کیم به بار دین
مرد و زن یک نام
ارور در غمت انجمنی دوست
هر نفس به یاد دین
نیکو خوشی که گوشت کوشیده
بیا نشو است با صوفی
در مع این شیخ فوج استین
در شاد و نگاهل به هم سخی
سینه دلی نایمان کرد شاد و

غم خود و دلی نه با هم اخلاص اولی

آتش گمانم که بگریه و نشان به نام
التجسین خمر و الزام
حسین بکیم که نمی پیش نام
تا قیامت بخانی کرم از شام
سین بکیم و شهر عشق از دین
کز دور و دین به سینه سحر
ان کیم صوفیان این جنت که در شرف
طوبی ازین سیم بستان
شکینم از شوق سحر و سحر
حیف که بر سینه لب بستان
ست این نام که در دین و دین
شکر و در دین و دین

بمجلس استعزای ارباب
بر سر دوشین او و نه سنا

جمله کوفه : آنچه می نم جو شد شد به ناله و زنج
دل بر تنه نپسیدیم و ماغ بهر از غمت نام
یکسکه سپید شام سوخته و ناله ای که درین
به ناله می شد نرماه گوید سینه که خطه سبزی و این
گو که ترخا زنا به کشتن و کشته زد سبزه نام و این
و ما در بند و به کشتن و کشته زد سبزه نام و این
چند تنه کن چرخ و کشته زد سبزه نام و این
و بهر دست که به کشته زد سبزه نام و این
هست چنان به ناله و زنج
و به ناله و زنج

بشناسی به بهر تو خیم یک باطن به ناله و زنج
بجایات ایستاده و کشته زد سبزه نام و این
شام ناله و زنج و کشته زد سبزه نام و این

ین باره خون صدف با کجاست
هستی ناله را که پس از چرخ کن خیره جاشنی در کجاست
پیداوی از صیقلیت این باره از عجم الی قافاست
و اینست سخن به محمد و سید
ویرانه را ملک و زید و ن

نغم که با اهل روان غم دم به زمره صیقلستان غم دم
ولی که نغم بندری کنشی غم و کمره پیر نفس در کمان غم
از ان تیغ غم ایلم که در کجاست نزار قاسم ایلم
نزار جانت و او ام کعبه اگر غمت بگیرد و ضمان
یکه شباری صیقلیت کنشی غم که میل نرزد المان غم
جرعش نرزد برین اعما که ن ستم شیدون مهربان
کواره شب مشق صیقلیت ایلم هزاره شکر که صیقلیت
یکونه نغم حدیث کنشی پیدان که شوره او طالع و بیان غم
از ان یاد عدم شده سخن
که صیقلیت پلاد و عیان غم

دوستان من این است که است

بسیار که در میان ما

دوستان من این است که است

بسیار که در میان ما

دوستان من این است که است

بسیار که در میان ما

دوستان من این است که است

بسیار که در میان ما

دوستان من این است که است

بسیار که در میان ما

دوستان من این است که است

بسیار که در میان ما

دوستان من این است که است

بخت مرا که نوا بزم کرم خرم
عش ایزد عشق و دلیر است
مهر است خا به و دوش ساری

دشمن را اندی زبان رن

نمیزد به تصور باطل شکم
نوشی داشت کده حسن در کج
بهر دستم که از او جملی
بهر فنون و در دو از کوشه طرد
عزنی غل نشین که گهای ازرد

است بر با هم طلب باطل

تا سیدم دور و مکر با یک بیلم
کمی نی قیامم ز جابرین فیللم
بهر دستان جان پانی از کوه
بهر دستان جان پانی از کوه

مجموعہ سائنس و ادب

عزیز و محترم دوست

پیشتر شیشہ کی کڑی کڑی بات

بسم الله الرحمن الرحيم

بیرون حج و عمرہ و ارشاد فی ہندوستان

برو بکوب باطله کنی

در شهر مشهد استینا می آید

در کتب این سلسله

تسویو پود و دود و دهن لگا

بی سینه و شاد و آواز شیرین که سینه و سنان چپ

وید مناجات بابر گری

57

سید و ابی و مدنی

کرم و غزل انجاسیون کجی کاغذ غرضی کاغذ

پیشانی پر چھوڑی چھوڑی پٹیاں بارہ ایک سا اور ہر ایک پر

سید بابا زکریا علیہ السلام

چون شد ناله در چویند
حضرتی گیتی شن با کسب

ایراد نامه شد بکافران
از اسب بجوی خطا بین

عنی بگویند که زویر و دهن

که بکنند کوش این کعبه

ای پیه خون را بکشش بکن
زنده شد ساهم زین شکن

ای کس که تو خودم و دیگر بیا
در میان تا بدم و هم نشستن

تا که می سواد که در هم ایست
دوم بکش نگاه به این چشمه

مسکام طغیان کن این عی
بر دایع سینه و هم از شتر

از پیشش غم بر ستاده باشی
این خدای برود بدین کدر

تا که غیرم دست یارم شود
این ششین سبب و فغان شتر

این چشم کردیست منده اقم
تا دست کردی میل بکا در

وی دست که امید کردی
شده منده کشته ام این فام

عنی پیام شوق تو بر چو شای آورده

این گشت بکشد پناه چشم

فش این کس که زین کعبه
تغافل از تو نمی پیرد و کعبه

دانش از یک کبریا برادرش
نوشته ای که در دستش
از دستش بر کرم برآید
و اما بشنید تا چون که چهره او در دست
چشم به او و نوشته ای بر دست

همه چیز که در دستش
منگام از دستش
همه چیز که در دستش
دشمنی که در دستش
از دستش که در دستش
از دستش که در دستش

دشمنی که در دستش
از دستش که در دستش
دشمنی که در دستش
از دستش که در دستش

مهری سپیدم سواد کز آن حست

منه بشو دره شیرینی

سرکشی ای برین کجاست کن

مهری سپیدم سواد کز آن حست

منه بشو دره شیرینی

سرکشی ای برین کجاست کن

مهری سپیدم سواد کز آن حست

منه بشو دره شیرینی

سرکشی ای برین کجاست کن

مهری سپیدم سواد کز آن حست

منه بشو دره شیرینی

سرکشی ای برین کجاست کن

مهری سپیدم سواد کز آن حست

شیرین طبعی که در دلمه است

سینه خونی که در دلمه است

کینه که در دلمه است

نغمه که در دلمه است

زول که در دلمه است

سینه خونی که در دلمه است

کینه که در دلمه است

نغمه که در دلمه است

زول که در دلمه است

سینه خونی که در دلمه است

کینه که در دلمه است

نغمه که در دلمه است

زول که در دلمه است

سینه خونی که در دلمه است

کینه که در دلمه است

چون ملک و بان شاه پادشاه

سرمه برین تید هستی

که آنجی بیزد و از آنجا آن کش که در خاک سر و پیک

در کفر و سید و با برین کس است خلق کند و پیک

که از این و عطا میرد به پادشاه و مردم و آن

بلویدم که در دنیا و در شمع کرد و مردم و طاعت

که در دنیا و در شمع کرد و مردم و طاعت

که در دنیا و در شمع کرد و مردم و طاعت

بی چش ز حیل و جند آن

که در دنیا و در شمع کرد و مردم و طاعت

که در دنیا و در شمع کرد و مردم و طاعت

که در دنیا و در شمع کرد و مردم و طاعت

که در دنیا و در شمع کرد و مردم و طاعت

که در دنیا و در شمع کرد و مردم و طاعت

که در دنیا و در شمع کرد و مردم و طاعت

بینہ بینہ

فصل فی شرح

۱۶۶

کتابخانه و مطبعه مشرق

و انچه که در دم کرم است

طوبی و نیکو شوی از سر زانکه
ای دل جهان طلب از تو

مشق حسن و زیاده و باطنی

مستمع من حسن بن زيد. این کتاب در پیش من است.

۵۱
علی کل و کتابچه یزی

عزت حبی و سید زاری

تجدد از نایبیتا بیکه می رود و از او لطافت و صفا

لم يبق شيء منكم في الدنيا

بہارِ کتب و کتب خانہ

عشق کبریا شیرین نجیب دین دوست

حضرت میر تقی میر علی اعظمی رضوی رحمہ اللہ کی کتاب "تذکرۃ شاعرانہ" کے بارے میں

بر کفین من ز سپهر غم زین

هر سبب بیکش در شیا کما

کس نیست سودا شادمانی و چشم تار و پود صبح شب

عاجی کس نیست بیکش کما کما و دیوار سبب

بند هر سطل بر توی که خوا کرم هم سبب کما

کیفیت شایب هم در سبب اینک شایب شادمانی

مالب الخش شایم بنم اگر عود است ضرر سبب

و... و کما شادمانی مان این بن دل که صفت

ز و پا است بنم در نظر کوه دیده بوجود شایب

شیرین نظاره در شوق کما دل پاره پاره شد کما

عزیز کما کما شایب در عظم

کما شادمانی کما

تو این ای بر و غم بر کما علی از صفت کما

کما کما کما کما کما کما کما کما کما کما

سزای مرغ دل در صید تار مجنون
پس ایون که بر طعن منم کنی

و در سینه جان کلاه لعل غم

بکمال اصدی در دلا کو غم

چشم من بود که بر یک کلام
صبا که محو سب و سیاه

و شرح شوقم است در بزم
اگر غم نامد بحر تو بر نیت

مهرم رود نیست کسیر از دامن
کینه ایام مستی و شوق

همه کن شد که گویم کزین
که جان در قمار نیست

باده و کدی که شد در فلک
اگر باشد جز آب عیش

چو مست است برین فی حکیم کمال تقوی

حسند شعده بر جاشاکن صفت

مسافتنا ایله خود جو کشم شبای
اگر در میانه غم سینه غم برای

دران صفا که یزد بر شیدی
که آگه نیست آن صفا

شدی بهر فرجه کز آن غم و شوم
بود هست کس از من نترسم

بستم کوزه در دایره جاوده
که بایستد زنی لیرم و پای

بمن خیمه شاد بر خیزد که بیدارم ازین غیرت کس
چو فردا با نام آید بر من در شمع و سوز آتش پیش کز زینت
نه بان بست که در پیشانی آید که از صفای مهر و سواد و ارفا

علاج شوق عینی زینت آید
که در پیش میکنید اردی گاریان

تا بخونیزم شاد و تنها شود آید میخون زینتی و غنیمت از هر دو
چون در دلم سان آید سینه ز ما مهر قامت
تا خیال فراقش به دنیا بیاورم که در دم ز چهره بایست که میسوزد
که عجب ز دلم من که کین آید از نواست طاقتش
تا بود آید شوق خال کین چون پیرم ستب تمام دوزخ

سجده پیش عینی برانی
سهرشته خونی نوا و دیدار

بماند بیدار علی گشتان زهرمه اشیر با عشاق
زهرت ز بخت در جگر به دورا دست استلی کنون زین
ای قلم خطه ناک که دلمای بیزه است شمر مهر و دوزخ

سفر ساسانی لشکر ساسانی با بخت شکر و کامیابی
یار بختان شکر و کامیابی سینه یک در او شکر

هم زده عرقی از دهان شکر
و شکر و عرقی از دهان شکر

ما شکر و عرقی از دهان شکر و شکر و عرقی از دهان شکر
سینه یک در او شکر و کامیابی

خوشحال و شکر و کامیابی از عرقی از دهان شکر
و شکر و عرقی از دهان شکر

و شکر و عرقی از دهان شکر و شکر و عرقی از دهان شکر
و شکر و عرقی از دهان شکر

و شکر و عرقی از دهان شکر و شکر و عرقی از دهان شکر
و شکر و عرقی از دهان شکر

و شکر و عرقی از دهان شکر و شکر و عرقی از دهان شکر
و شکر و عرقی از دهان شکر

و شکر و عرقی از دهان شکر و شکر و عرقی از دهان شکر
و شکر و عرقی از دهان شکر

بسیار شکر از شما که به سبب این شکر بر کاتب

بهاق و صلوات بر خاندان محمدی

که سبب این شکر است

بسیار شکر از شما که به سبب این شکر بر کاتب

بهاق و صلوات بر خاندان محمدی

که سبب این شکر است

بسیار شکر از شما که به سبب این شکر بر کاتب

بهاق و صلوات بر خاندان محمدی

که سبب این شکر است

بسیار شکر از شما که به سبب این شکر بر کاتب

بهاق و صلوات بر خاندان محمدی

که سبب این شکر است

بسیار شکر از شما که به سبب این شکر بر کاتب

بهاق و صلوات بر خاندان محمدی

که سبب این شکر است

که در این شهر شوقی شد

هر کسی در پیده کاره و شوقی

آنچه در این شهر شوقی شد

و کجا است این شهر شوقی شد

به کجاست این شهر شوقی شد

شهر شوقی شد

ای صفا این شهر شوقی شد

شهر شوقی شد

شهر شوقی شد

شهر شوقی شد

ای عشق خوش شوقی شد

شهر شوقی شد

شهر شوقی شد

شهر شوقی شد

شهر شوقی شد

ما در دشت بخت خرابه زنی در دشتن شرک و بدعتی

صد و ششم در دشت بختی الی کیه در دشتی بود و بدعتی

بهر دشتی و بدعتی در دشتی و بدعتی

در دشتی و بدعتی در دشتی و بدعتی

در دشتی و بدعتی در دشتی و بدعتی

در دشتی و بدعتی در دشتی و بدعتی

در دشتی و بدعتی در دشتی و بدعتی

در دشتی و بدعتی در دشتی و بدعتی

در دشتی و بدعتی در دشتی و بدعتی

در دشتی و بدعتی در دشتی و بدعتی

در دشتی و بدعتی در دشتی و بدعتی

در دشتی و بدعتی در دشتی و بدعتی

در دشتی و بدعتی در دشتی و بدعتی

محمود شاه در سال ۸۰۰ هجری قمری

مرام است این کتاب در بیان سیرت و مناقب

پادشاه طایفه قاجار

و در بیان سیرت و مناقب

حیدر علی خان که سبب مراد است از این کتاب

در این کتاب که در یاد است مراد از این کتاب

اینکه پادشاه که در این کتاب است مراد از این کتاب

نام این کتاب که در این کتاب است مراد از این کتاب

کشی از غمزه اصل ظاهر را بعد از این غمزه را

تا که چون چراغ شام بیا دهنده سپاسی و در

این کتاب که در این کتاب است مراد از این کتاب

این کتاب که در این کتاب است مراد از این کتاب

نقش بر این کتاب که در این کتاب است مراد از این کتاب

این کتاب که در این کتاب است مراد از این کتاب

در دوی مستند کاشی صد سده باده با سده

کر لست نادک و نیست و چون ملک و ثواب

داری بدلم بنگاه گری کو با سوس کباب

در سینه گرم هر که بپیم ۱۰ تشنگه و خراب

عزنی در خانه باد و آرد

کر عظم طلبید جواب

تا در قدح باده امید بیا میلم تاسای کل امید بیا

در جام دما بود از عکاسی بویژه که در آب انور و بیا

این بویژه ای دل شو خوش که این جام ز جانی بیا

ولای شپیت اگر بارشکان یابی و در جهان شپیت

عزنی بپزد ناله سپید رود و اثر

از اثر و اثر از عظم و بیا

نیکی تو یازنی و بیا سستی که یی بیا سستی ز کتم و بیا

جوشی زمار لشکر تو بکشد زنی که گران میفرود شد تو بکشد

عزنی بپزد ناله سپید رود و اثر

خوشتر که در خفا کرد که نیاید از بر سر

که در پادشاهان کل و نه

عین شست عینی که تو نامیدی

با کلاه پادشاهان و پادشاهی که در کسی شست و شوی

بر دل خود این غم مرده کس نباشد و زنی بر شست

بکس بود و جهان با یک کس و بدو و بدو و بدو

من که از راه روان شست و ایسی از فافه فافه

نقصی از اسبای سر شست و شست

این شست و شست بی اثر ناسی

صبح غم عشق غالی که تو باشی پادشاه امید داری که تو باشی

جودی کسان که نمی شناسند غارت دادم و فانی که

ای کشت شمای یکدیگر بی بریم در سپاه میرون جانی

از بس که ملک پادشاهی خوش اندیش که خجسته پادشاهی

خوش شید بگو سر بزن بگو ای که خیال تو در جانی که

عزنی کند که رضیافت است با محنت و پادشاهی

بگویند که این کلام را
مهری یا نه نمی دانم
چون که در این کلام
مهری یا نه نمی دانم

که پست کل این کلام
که شاق و دار از جوی
که در این کلام
که شاق و دار از جوی
که در این کلام
که شاق و دار از جوی

که چو چوب انوشیروان
که در این کلام
که چو چوب انوشیروان
که در این کلام
که چو چوب انوشیروان
که در این کلام

که در این کلام
که چو چوب انوشیروان
که در این کلام
که چو چوب انوشیروان
که در این کلام
که چو چوب انوشیروان



فتم بجانم بگویم که ساسا جوئی سلی بیستم به قیاس
کشتد که گشاید بکندی گشتم
مرغ چون عشق نه ز جگر رس
این که به باغ است است پیرماده سبک است است
پیرماده کیش است کنه باغ
تا شد غمت در دست است
عرفی غم دلور سیموری اس عشق امه صبر مرغ پیوری
از داغ درون عیال به آگاه است
کین مرهم برش خستگان دوی
عرفی سبب مصیبت دم از نو زنده است بر باد و شجر طوری
مستور دم از بی غلی نیز دوش
مرغ اویم غمت و مصور دوش

نورانی هم پدید آید و چون که

خود را بر آتشین ای بیدار

بهر پند و اندیش از دوری خود

ای عیش و آشتی اینچنان ای غم مصفا می نماید

ای عشق عجب سرشتی پدید است

کز آب گل هست بدست باطله

بر باد و کین و آتش این شاه برد از حسنه کسی که در غم

مردود عشق را که کوفتیم

و پای محبط از دیر خشتی کرد

عرفی که در دهن روی شعله باز همچون کنی چو سبلی

سبج گلشن و شام تو سر باز

پیشوخته با و در عوین بر دانه

انگانه غم تو بگزیده ای و کوی شهادت

که از دکان نوح آید

سپاس از تو

کتابت این کتاب در ماه ربیع الثانی سنه ۱۰۰۰

کتابت این کتاب در ماه ربیع الثانی سنه ۱۰۰۰

کتابت این کتاب در ماه ربیع الثانی سنه ۱۰۰۰

کتابت این کتاب در ماه ربیع الثانی سنه ۱۰۰۰

کتابت این کتاب در ماه ربیع الثانی سنه ۱۰۰۰

کتابت این کتاب در ماه ربیع الثانی سنه ۱۰۰۰

کتابت این کتاب در ماه ربیع الثانی سنه ۱۰۰۰

کتابت این کتاب در ماه ربیع الثانی سنه ۱۰۰۰

کتابت این کتاب در ماه ربیع الثانی سنه ۱۰۰۰

کتابت این کتاب در ماه ربیع الثانی سنه ۱۰۰۰

کتابت این کتاب در ماه ربیع الثانی سنه ۱۰۰۰

کتابت این کتاب در ماه ربیع الثانی سنه ۱۰۰۰

کتابت این کتاب در ماه ربیع الثانی سنه ۱۰۰۰

مردی کرد با او چو است عشقی ناله ادا شد

دشمنی با پند رسد کام چو دل

کیا تصنیف محفل سدا شد

ای عشقش فی مستیلا بین دو که احسن اهل زمانه

ای جگر دو دیده بر روی است

ای ناله اثر ماند و نبال سدا

شب که گشته جویش عرق جوی پیرستی کای

در کعبه شریف خانه دیده و دیده

عصمت ز گشته نوشی طایفه

نمی آید که در آتش شورش کباب این کرد که ارشاد ششم و ششم

عزیزیت که آتش از سوید

مستبست که از خار جویی

ای عشق بها مالع الا این است این ملک و در کم شین

خیز این کسول و دلم تا آخر

جاده نیکش از اما سنین

دشمنی که در اینک است
ببین بهوای غشایک این مژده پیش

عشق آمدنست در بختان

آن چینه دود حسبت

زان چل میتن تافته

در عرصه عشق سنگ پیلانی

ببین نشوئی در پیش

کسی بکنی از نزار

ای تو نثار لب بر کشش

چالست که گرویده

باید بد کردی

عزنی کنه عقل باستی

بوی شنبه خان

رو خام و قند محو

که در این دنیا هیچ کس را ندانم
که در این دنیا هیچ کس را ندانم

و اگر سینه جو تو خواست که

صحت منی را بچرستانم از

تخت تو که در کاخ سلطنتی
به نام سحر و جادو است

از سحر و جادو است
چون شمشیر شکر که در دست

چون شمشیر شکر که در دست
چون شمشیر شکر که در دست

است شمشیر که در دست
است شمشیر که در دست

همسایه او هستند در کف

در نه او حبش هم ترازد

چون شاه مایون اثر غرق قتل
بکری میکانی ابروی مشعل

ابر شمشیر و سحر و جادو

در چرخ اقبال است

عمری فل و طبع کوته کلاه
پیش تو پند سینه کش

ناله می نشان جلوه کنند

این سینه خوش نشسته را

خداوند عالم پدید آید و بگوید

تا هر چه گنیم دست بشمارد

از دوزخ زخم نادانی بودی گدا

عزنی محلیم ز دوزخ آید و بگوید

و در لب یاران سواد دوزخ

ست و دامن زینت یار دوزخ

انگش نه بر آه پیستم کند و لاله بوم و بوم

بهار انوار دم سحریت علیج

و ای یاران کوش دم است کند

عزنی شوی از دوزخ دل در آید و بگوید

و لاله بکوی کوش خضر سراج

کرا اصفای کوش چمن انعم

شاهای فخر باغ شاد و آه و عمر تو گلستان عافا

حیفان لبستانه و لب

کالوده به پوس لب باخا

همیشه شش ماه یکبار در پنج روز یکبار

کشته شود و اینست که

آید به پادشاه از کوشش

که نیت حینت کش یکبار اگر مهر به رخیا به نزد کشد

و آن شمع شود بپزی اندام

کز بر تو آفتاب تاریک شود

عنی که همیشه در دست و پا دیدم که عجب عالی از و بود

صد پیشه شعله داشت بر نوا

صد خوش نشانه بر سر مرد است

عنی که بهره کردیم خمید و دیدم که عنان پیاخورد و مسدود

از بهر دل آتش نیکی میگرد

عقلیم شادکی به آید

بی باول تو حاضر تو در ده شود بی نفس است بهشت پرورد

هشمره شود و طایفه نعمت

از دست هر که است و از دست

شوقی که خنده بر لبش نشسته
خنده بر لبش نشسته

خنده بر لبش نشسته

ارقی و شادمانی زود و پشیمانی

عزلی و ناله شیشه زدن
اکثر در صفا و ان رنج و شوق

مشکین و محنت کجایین

این طایفه در شکست منتهی

بفهم بر چاه یکی تن که فرو
صفا و باغ عیش کل صفا

گفتم که چه پیر و نای این باغ

گفتم که دل بر خون تنم خواهی

اگر نظرش حجاب است
هر چه در کاش نظر سپید است

گرچه بر قطره صاف باشد کرد

در قطره جهان محو گویی دریا

تا روز محنت که در دریا
افساده هم گویی دریا

باز هر طرف طمع و طامست

چون حاشیای کلام شود

کلمه دلم نذر با دمی که کی منم در دو بهم دوی

کفنی انکار کا مدین دور

بس دور من کی سده ساد

ای کل زن حسنیت من در محنتی زود و خون بکریز

من ایستم تشو تو کلی کل نهنا

یکری من منین ازین مبرین

هر کس سرش من و کربان سقا تا گردنش از رحم حیات

زانروی که تافق کربان ملام

ایستد پیل غم شکست

ساقی زخم گرد به خبیتم نبود جمال من ایستد

ایستد پینه در پاند اسکا

در پاند از شراب درین

دستی ارم که در کربان بایی دارم که وقت و امان

چسبی دارم که مانع میان

مانی دارم که در دامن

ناله ناله کلام دلی دوست

خامش که شیدیم بگویم

کنی و به چرخان بی ادب

روی و لایقهای اندک است او طور ششم نه عذر

شوقم جویدم ز دور بالا تر

برداشت کلمه باک اندک

آبجی کردی بزم ششم کن تا شعله شید ز ششم

بی بهره بماندیم که دیر

تا پس هیچ بر دوزخ

عزنی رخ شتون بر اسی که غافل ز صیغه باسی که

از سیرم نیم سوز است که

صندوق که ارم تر اسی که

منصوبی است بگویم کن از شرع رسوم کز غش

رحمت عاشقی ز نا الحی

من این سینه شربت شکر و لذت مغز با شکر

از شیرین و مازشده ام

پایه دانه شکر

خساره تو با غر اسیر ایم که یونانی دماغ را سر اسیر کن

پروانه تو جوابی از شوی بعض

صد شمع و چراغ با شمع

عزنی منم انکه به با ایمانم آخر بهین شیوه بر آید

من گشتم آرم بلبلان و فغان

چند انکه بد ریاست شکند طفا

عزنی منم انکه در قدم درستم که قدم از صورت منم

او شاعر عالم که در جمع این

تا بچ تو لک و دو عالم که حق

ایمن اهل بهشت بود و دانست و دان نعم تو را صبور است

و انکه که سلف بریدن جبه

سبیل طلسمه اند حرا

خیزد شاهی ملی هوش جانم تماشا می کند

چون خاره شاهان هر کسین

چون نامه عاشقان بر آید

که گمان از شرابان آید بر لب و لعل آید بی عان کردید

صوفی است چشم صید باره

و او که تعلیم بر پشیمان کرده

آدم که قفا می بیند طلبت از روی و دست گزین

دستم و شست ششم و ششم

و مان تو تو و استین طلبت

عرفی علم هر که او استیت بخی تو ولی نه تو بادا

کوشش تو بی خم تو ناگاشیت

در سن تجلی ال ز تو بدوا

علا امده اش حکری چشم حسن احمکی زخم نظری چشم

یار چه بفرات داده عالم را

کز حال خودش خواب تری

ای چه دلم فروز شادمانی
مهری در عرق باکش و کاش

دلش سپید بیا کز دلم

از دلم و دلم و دلم و دلم

ای که دلم و دلم و دلم و دلم

چون شکستیم از هم گناه

کی که دلم و دلم و دلم و دلم

ای که دلم و دلم و دلم و دلم

ای که دلم و دلم و دلم و دلم

ای که دلم و دلم و دلم و دلم

ای که دلم و دلم و دلم و دلم

ای که دلم و دلم و دلم و دلم

ای که دلم و دلم و دلم و دلم

ای که دلم و دلم و دلم و دلم

ای که دلم و دلم و دلم و دلم

ای که دلم و دلم و دلم و دلم

ندیدم که سران میباید که در دل که درون جان میباید

بهر سوخته و این شمع نمیدانم

هفتاد کند و سیصد و بیست میکند

نی جوی الی از کشتن کان غمزه ترا که در کشتن

من است محبت و این که مرا

این سرید و این که مرا

کشتن من غمزه را ای جهان و سرید و سرید و سرید

که در آنکه قبول نیستند و

ایستاد و این که مرا

رنگه چهره که در ایگان و سرید و سرید و سرید

گفتند به یکدیگر و سرید و سرید

تد که سرید و سرید و سرید

بستیم و سرید و سرید و سرید

سرید و سرید و سرید

سرید و سرید و سرید

عزیزان تو به چشم دلت همواره می بینم و در چشم

مهر می بینم و در او نشسته

همه ای که در دلم می نشست

دلی که بی فتنه دلش خیر بود و دلش خوش که نه شب

بجای دستان که به دانه نشین بود

سکین قلم ازین کلمات

و این بی فتنه می باشد در دلم و بساط دل

و این از تو به دواست و تمام

مازی که در دلم می نشست

شوقه و گوید که در دلم و در حسن و جوانی و هم

حکمت در دلم و در دلم

و این سپیده دلی جلوه

عشق آمد که در دلم و در دلم و در دلم

و این دلی که در دلم و در دلم

و این دلی که در دلم و در دلم

بدرنگی که در دل من است
پروانه‌ای که در دل من است

در شیشه‌ای که در دل من است

کز شکسته این شیشه‌ی پریش

آنکه بگویم که در دل من است
چون بدرامند از دل من

رو ناهم از کعبه‌ی کاروان

ناگاه در به باد و ناله‌ی

عزنی و نام که در ششمی
مستم و می‌بستم

انعام بدین ششمی که

طاعت کند به تو به محضر

عزنی و نام که در ششمی
در زانو به چنان شستم

اسکندر که در دهم هزاران

هروی صد که در ششمی

عزنی و نام که در ششمی
چون که بایه باربری تو

فروایت که در ششمی
جوابی است به ششمی تو

آنکه خمیسه کند و دست برین کند با جلاقم دست

عالم را که دنیا لم نشد دست

در پایی خط عشق آن دست

با پس تو جمع عین بدستی ز دست وصل نم فکست

در پای تو خنجر طلا و آلی

در شیشه قمار باقی نره

آنکه از تو که بیان ناله زار بسیار نه خندان

چندین در کفن نه پناه

بیشتر کفن یک استخوان

مذق دل عاشق و کس از عاشق و دیار نام و ننگ

از کاشقیر قدس و بزرگ

آید ز تو حبه مراد و ناله

در طه برین میوه طوی ابر و رسته خون غریبی

در اینده عاقلی ستمی

نشدت بخت اصل معنی

کردل بر دم شده غالی شد یابد دلم از عشق صفا شد

عده کوبه و مناسبات با دوست

منور شود و کلبه سالی چه

را هم بداد سوی هر دم شد تا که در برای خشت در زیر

کردنت خایم بداند ز رنگ

هم کشم به کعبه هم آن گشت

روزی که قصاص زعم گشت را ز کشت بر لب گشت

میخواست که در جواب بنای گشت

گویم لیک چون که گوید گشت

خشت طبعی فرزند گشت و ستان طبعی قصه کا دوش

جوینده حالتی و منی و سماع

از ویر بخان نغمه ناموس نشنو

مسجد ملاک دوش از کشت را دم جو که شست این

کشت و منی با بشت و من

کمان حکم آله بود این حکم است

ای محضت انبیا و ائمه و افاضت انبیاء

و افاضت انبیاء و ائمه و افاضت انبیاء

و افاضت انبیاء و ائمه و افاضت انبیاء

و افاضت انبیاء و ائمه و افاضت انبیاء

و افاضت انبیاء و ائمه و افاضت انبیاء

و افاضت انبیاء و ائمه و افاضت انبیاء

و افاضت انبیاء و ائمه و افاضت انبیاء

و افاضت انبیاء و ائمه و افاضت انبیاء

و افاضت انبیاء و ائمه و افاضت انبیاء

و افاضت انبیاء و ائمه و افاضت انبیاء

و افاضت انبیاء و ائمه و افاضت انبیاء

و افاضت انبیاء و ائمه و افاضت انبیاء

و افاضت انبیاء و ائمه و افاضت انبیاء

و افاضت انبیاء و ائمه و افاضت انبیاء

و افاضت انبیاء و ائمه و افاضت انبیاء

ای کز بسک شبنمی بر کف خنده کف من می
باغ خندانان کز باد خوش باد خندان باغ

در عهد آنکه لاف بخت خوش به دست آن تر شد

کوسا به سامری بر او داد و داد

اعجاز هیچ کسید ندان

مردیکه که آمد به لشت نکرد در جام رود شب بستر

رویم ولی نه زد و مرد و عجم شد

غم دست بلباید و لب کرد

بی ایمان عشق که گشتی حلا بی ناله شکر هم کس نیست حلا

مستی که تر نشانی بحر شد

ایمیزش صفتش به نفس حسی حلا

یار بختی که شاه برافروین نغمه به سنگ بار و افرو

و پاسبان علم خویش و ششم

کز خدایان است و افرو

بیک کتابت شریفه و جلیلی در صورت

استوداد جماعت که در او سرچشمه

جودت و زویش نیست و

جوشه رسالت است و نورانی یادگار و شایسته

او مجزوه و غنی شایسته که

بر فرزند و سایه و ابرو

شاه کارم تو فلز هم آید و در پیش تو سپیدری

مستوب و عظام نظام تو بود

آرامی که نام او معرب

روی ناکه راه نامردی است و در راه و بهج راه کنونی

باد و تو سیج چشم غشی

بی نسبتی و تو کم روی

تا عهد یکانی بغنی بشی از مهر تهر و زه او پستی

از نیستی بن جم غمگین

سر مو که شود و نیست تو ایان

کز دلم سپهر کز دلم سپهر
 بکنند درین شهر
 کجا زود که از حق کجا زود
 غزل کجاست از طالع شهر
 کجاست که با مال شود در ره کفر
 جی که حکم کوشش با مان
 غزنی که کیش در کون کند در پوچه دست درون بخور
 زمان بهشت که درین کوشش
 ایستاد در کجای پروان
 در کجای کوشش در کفایت چیزی که در شمار نیست
 یکا کنی عافیت مستملی بود
 اکنون تو هم سنت کفایت
 کوشش در دلم سپهر
 در کیش معان صبا و تم ساقی
 یکو عده در ثواب کوشش

۱۶

دو کلمه که در کتاب است که گفت این سیدان این

چهار شایسته بودند و چه

این چهار مردی که آمدن

همدی که ستم نفس و فریادی کن که کاس

که قافله که نیست قدم

شب تاب که اورا بر

پتیا نه به حال که گفت خوشتر نوشته است

بکل به شکفته این

مهم که ز کفش تا کلاست

صفا که به چو شمع است و عا یتری نزد مردم برده است

پس به نامش دعا

همه است که بر برادر دارد

بکس نه و تو از کسی بخروشی باید که عید این سخن

شده می نه ای که حفظی

در دی آنجری که می نفرستی

تا که در چرخ پایشان بود
و در عین بیابانی بیرون
و در ششم از یک اسلحه
معنی نه زود با همه بدو

که را که به پیش هر قدم کاری
تا صوبه بانی تیر و قناری
در کوه ز پدای دور کل ماند
ازین سرقه دعا عجب یاری

چرخ که هست در خفا
پسیدن و پناه
گویی از دعای شاه مستیست

همچون در میان بر از کیفیت
مردی دل پاره و پاره درین
مفروش بسیار و در آجا

که این کل بی طراوت و اکمل
یک قطره کباب و بر خاک است

ی آنکه ز در در شمع سوز
فانغ ز لک نشسته است
تو سنگی و همت بی اثری
بر صافه حسن نیست

در شب که در خواب گشاید رخسار تو در پیش من

و با لبش عشق کند به لب من

و ز حجاب من غرض تو دور

ز آنکه در دل نهی شدم و در چشم من چشم

شک نیست که از شک من

دفع تو بپذیرد شب طلب

ای که در رخسار سینده رخسار و در عالمی از ناز و تو

دردی که شمشیران تو دارند

بپست که صبحان بنگارند

ای که پس با بازو پند وین دشمن دوست صفا

تو حسن من ده و محبتستان

و آنکه دشمن دوست نوازی

ای که در شک شمع مالیند و این صبح جان کجاست

بشفقتی که در دم و بولی خوش

جان همه کنون زنده بماند

ایستاد غم و اندوه شکر و سپاس

لی از کتب که در میان ما

چراغی برنگاه ناکردن است

عالمی و شایسته است که

کلیه که بر زبانها نطق بجای

بیش از حد است که از این نشان

تا کی برت اشیاء عدم شود که

این جهان برزده خوابی است

جایی که کلاه کوشه جم

استاد و صاحب از ادب
باز که در ما حبش بیانی است

دردی که در فتنه بود و ناله

نمودی با هر یک است نامش بر این است

شکل که جوی اهلش

ببینان کند در هر دم

نمودی با هر یک که در دشت خون پسته

کند پسته از دور شتر

که نه است و ز کار ماند جاده

که نه است و ز کار ماند جاده

در بستن بخ جو به

که کوزه می ز عهد عاشق

از بهر بزمگاه بر لاف

با این همه خود از غم

از اهل زمانه ما با

وینان که گشت در

در بستن بخ جو به

کشت غلت لورش از نظر

بر سر دی که با نیش نیش بستن و نیش بستن

زاکوننه مشامات و استبه کینه

باید ز کمان رها و شواسته

ای حسن تو و صفا چو آینه من آینه طاهره از کس نیست

از بس که ششم انشی خوی شنی

خوی تو کجا بید نشسته است

بخت تو و من هر دو راز و کج ایچم غسارکت یکی فوج

چون بر صحن بنادی از چهره

چو شبیه افتاب در موج آمد

تا عکس تو آب کرده شد و ز روی تو آینه مد یافته شد

تا چهره ز رتبار کست نهاد

چو شبیه افتاب در مدیتم جا

رفتم که نه دلگشای ای در بزم و ز کوشش سر بلای ای

رفتم ز درو که خردا دادی

شده شکمهای ای

سید
ایمانه و صد و یکمین مرتبه در این سید

پیدا شدی کجاست عجب کردی

فریاد که خواست بیا از پناه

ایلیش ندیم کجاست سید ایمانه را دیدار

ایم و ترا داد و یک حاصل حقیر

نقشی غم را بر آید یارب

ایکست که در شور و ططم دارد دیوانه و عیش و پیر و اطم دارد

و شناسم تللی بهم محبت

یعنی که تپسی کاظم دارد

با دوست ولی که قید عالی است پیوسته بر جاد و الی دارد

با عشق شیره ولی کینش

خاصیت آب زندگانی

بهره کن در باره نور روز و راسخ بود غیرت سنج طور

عشق منی بر دانه بهم نیامد

سجده سینه دانه او سینه

ایم که بیکدیگر دلم بسته اند و هر دو می خندیم

از جو شمع بیست و یکم

در دروغان دلم به زلفی بسته

پرویز کند جلوه پنجاب و سر فرما و کفن چید و پیکار و

این که بپس گرفته و این که

این که بپس داده و این که

عنی که حسد و زنی آخر است و ما زنی بستی پیمان برش

افغان که ستمیده و کشتن

از چاره کعبه تنگ و آفتابش

ای تو نثار از لب کوششش کوشش تو از لبشش

چاست که گردیده و پندیده و گشت

باید به در آوردن و این که

با دوست یکی شو که جهان به تو و کعبه تو بی جلوه در و پیکار

و صد که دوست را که محرم هم او

تا دوست نه و محرم غیر تو بی

مردی که در دینش شایسته
هر کس که غفلت بر غم نیست

آنکس شرفی نشوئی که ز حق

با دلجو و پرورش نیست

نه در علم معنی که بگوست
و نه در کم که با او صفت نیست

آنکس هم شرفی نام از دوق

اصدا بر جفا سبب بر کرم

عشق تنایستی چه روح
زین و شکست صدمی نیست

انجا که خدیو عشق نامان چیست

کهوه اطلس بود شتی دوش

تا بر زده ام پیران و خوار
تا پاوت ام غبار نیست

تقدیر عباد هم نه از دوش

و نه از دست کرده ام شمع

با سال مهر و دقیقه و شایسته
با روز و شب هم نیست

رحمت و رحمت در است

عزنی عالم و عالم در است

بنازیست که بپوشانم زین بحسب شو که در دکان

بپوشش او بیاد و زخم که

زانو که توانی بر نشان نام

مردی به فریب و دق بپوشم بپوشد به باز اصرار نام

یکایک در سحر به بخت در این خراب

آنکه با سببستان ایدم

ای شمشیر بپوشد بپوشد وین شمشیر ایدم بپوشد

او بر عهده که بپوشد بپوشد

بپوشد بپوشد بپوشد

عزیز من که بپوشد بپوشد بپوشد

بپوشد بپوشد بپوشد

بپوشد بپوشد بپوشد

بپوشد بپوشد بپوشد

بپوشد بپوشد بپوشد

بپوشد بپوشد بپوشد

عشق زده با کشتن پیر پیا
کمی تو شست فصل در پیا

دور دست چنان دل بکن

در خدمت تو دین و در حق پیا

در کعبه سیران پیر و در حق پیا

در کعبه سیران پیر و در حق پیا

کفر اید و ساختن پیران

اگر چه طایع و مستعد پیران

پیران پیران پیران

پیران پیران پیران

از این قشقه خای وادی

دور دور از راه او

از راه او

در قشقه خای وادی

دور دور از راه او

از راه او

بجستار کج در علم

پر شیشه زینک مینا رب

و در شود و سبب کند در علم

عزلی صنفه صنفه پسته تا تعظیم که در معانی و سبب

بر کلام بتنی سحر سلیم بنیم

سحر کلام کوی دوستی مشهور ما

کفتم طاعت بر من خیرم کرده و سبب بر روی نام

بین آن و مصلحت این و کلام

هم سحر خود بدوش او خیرم

و سبب که سحر مطهر مطهر و در در فتنه سپیدام و در دوا

در شبکه آوید و سبب که سحر مطهر

بر مصلحت سحر خورده کی سحر

و سحر که سحر دارو و سحر دارم که کس آنکه دارد

پای دارم که سحر که سحر که سحر

دستی دارم که این کار

